

نام رمان: کارد و پنیر

نویسنده: پاتریشیا

« نایس رمان »

www.niceroman.com



من نمی دونم چرا این ماشین باید چون بکنه تا دو زار راه بره ! اعصاب واسه آدم نمی ذاره تو این گرمای ۰۴ درجه ، کولرم که نداره اه

الان هلاک میشم ! پنجره رو کشیدم پایین حداقل یکم هوا عوض بشه !

سرعتُ بردم بالاتر تا چراغ قرمز نشده ردش کنم که از شانسم زد و قرمز شد ، منم طبق معمول در جا ترمز کردم

جوری که از صداش حتی پلیس سر ۰ راه هم با تعجب برگشت و نگاه کرد ، آرنجم رو گذاشتم لبه پنجره و صورتم رو زدم به دستم

_ عینگتُ بر میداری چشممون به جمالت روشن بشه خانوم جنون سرعت

!؟ سرم رو چرخوندم سمت چپ ، یه ماشین مدل بالا مشکلی دقیقا کنارم بود

دو تا پسر که به نظر می رسید از من کم سن و سال تر باشند هم با ذوق داشتند نگاهم می

کردند زیر چشمی به تایمر چراغ نگاه کردم ۰۴ ثانیه !

لبخند شیطونی زدم و گفتم :

_ اگه تا چراغ قرمز بعدی بهم رسیدی چشمتم به جمالم روشن میشه !

با آرامش دستمو تکون دادم و با ۴ شدن تایمر پامو تا ته روی گاز فشار دادم ، من عاشق

مسابقه بودم حیف که مامان نمی گذاشت برم رالی !

خوب چی از این بهتر که حداقل با این ماشین داغون حال پسر مایه دارا رو بگیرم

؟ تفریح سالم که می‌گن همینه ... چشمم از توی آینه بهشون بود

سرعتشون خوب بود اما مهارتی توی حرکات مارپیچ و لایی کشی نداشتند .

دنده رو عوض کردم و خندیدم ، حیف که ضبط دادم تعمیرات جانبی و گرنه با موسیقی خیلی بیشتر خوش می‌گذره !

پسره خودشُ رسوند کنارم ، شیشه رو داد پایین و با داد گفت :

_ لگنتُ عشقه !

بی توجه بازم گاز دادم ، دستی به فرمون کشیدم و گفتم :

_عشقم ناراحت نشی ها ! لگن صورت قراضه خودشه ... تو از سانتافه هم واسه من بالا تری

این راه هر روزم بود می دونستم تا چراغ بعدی چقدر مونده ، سرعتم رو کم کردم تا بهم

برسه ... دوست داشتم راننده رو ببینم نه کنار دستیه فضولش رو که مثل غاز سرش رو هوا

بود ،

تا رسیدند کنارم سریع با یه نگاه اجمالی فهمیدم اونی که پشت فرمونه نا وارده چون دو

دستی پهن شده بود جلو ! لبخند زدم و بلند گفتم :

_نامردی واسه دوستات تعریف نکنی !!

در کسری از ثانیه پامو گذاشتم روی گاز و بدون راهنما پیچیدم تو فرعی سمت راست ...
می تونستم بفهمم چه حالی دارن! اما حقشون بود حالا دو ساعت بموندن تو ترافیک و پشت
چراغ قرمز تا دیگه با یه خانوم محترم مسابقه نگذارند!

عینک رو انداختم رو صندلی کناری و گوشیم رو برداشتم ، شماره کیمیا رو گرفتم و زدم
روی آیفون _ الو سلام

_ سلام کیمیا جونم خوبی؟

_ فدات شم ، چقدر دلم برات تنگ شده بود تو خوبی؟

_ ما که دیروز ۱ ساعت حرف زدیم انقدر دل نازک باشی نمی تونی دووم بیاری ها!

_ قربون دل سنگیت بشم که انقدر با من فرق داره

_ خوب بسه لوس می شم انقدر تحویلیم می گیری ، همه چی خوبه؟

_ آره خدا رو شکر ، ترانه هم اینجاست سلام می رسونه

_ سلام نرسونی بهشا!

_ ترانه کیانا سلام می رسونه

_ تو غلط کردی! من به هیچ دختر دماغ عملی سلام نمی رسونم

_ بس که حسودی

_ دیگ به دیگ می گه روت ته دیگ!

با دیدن ماشین مشکي تو آینه نزدیک بود شاخ در بیارم! این از کجا خودشو رسوند به من
؟ یا خدا

_الـو کیانا؟

_ پشت فرمونم بعدا بهت زنگ می زنم بای

_ تو باز داری مسابقه ...

می دونستم می خواد نصیحت کنه سریع قطع کردم و گوشي رو گذاشتم کنار دنده ، حالا این
ها رو چه جوری پیچونم ؟ بوقی زد و کشید کنارم

_بابا دست فرمون! جمالم دیدیم ...

کیانا نمیری چرا عینگت برداشتی! پوفی کردم و بهش گفتم :

_ ماشینم جوش آورده بزن کنار

آخی چقدر خوشحال شدند! وایستادم ، چند متر جلوتر اونها هم وایستادند ... سانتافه جونم
همه امیدم به خودته ها

با نیش باز پیاده شدند ، چه شاد بودند که فکر می کردند منو شکست دادند ، اونم منو!

صبر کردم تا از ماشینشون دور بشنود ، ۱ .. ۰ .. ۳.. با یه تیکاف وحشتناک و بوق وحشتناکتر
دو دره شدن رفت! به همین راحتی

از تو آینه نگاهشون کردم و خندیدم ، ایندفعه نباید بی گذار به آب می زدم کلی دور بیخود زدم تا مطمئن باشم پیدام نمی کنند

تقریباً رو به موت بودم که رسیدم خونه ، البته اگر می شد اسمش گذاشت خونه !
تو این کوچه های تنگ و ترش باید راننده بودی که می تونستی ماشینتُ پارک کنی و صبح دوباره بیاریش بیرون ...

خداییش اگر دست فرمونم خوب نبود همچین ریسکی نمی کردم !

کلید انداختم و بی صدا رفتم تو ، حالم از این که خانوم مستوفی مثل فضول ها فال گوش وایمیستاد و می خواست آمار رفت و آمد ما رو بگیره بهم می خورد
آرزوم بود که از اینجا بلند بشیم و بریم یه جای دیگه رو اجاره کنیم ولی خوب کو پول ؟
به قول مامان تو این دوره زمونه که همه چیز بوی پول میده نباید حتی از یه پر کاهت بگذری چون ممکنه فقط بیخودی به بادش داده باشی و دیگه همونم دستتُ نمی گیره !

هنوز پام نرسیده بود تو که صدای نخراشیده اش رو شنیدم ...

_کیانا جان ؟

خدایا خودت بهم صبر بده تا باهات خوب برخورد کنم! سرمو بردم بیرون و نگاهش کردم ،
با یه دستمال افتاده بود به جون در و دیوار راه پله

_سلام خانوم مستوفی خسته نباشید

_علیک سلام ، اگر مستاجرها کمک به حال آدم باشند که خستگی به تمون نمی مونه ... ولی
ما از این شانس ها نداریم

_کاری از دست من بر میاد ؟

_شما زحمت نکش ، فقط به مامانت بگو داره سر برج می شه

با حرص گفتم :

_ بله تقویم هست خدمتون !

_ وا !

_ والا ! با اجازه

در محکم بستم که صداس در اومد دیگه عادت داشتیم کار همیشگیس بود ، خوبه
مجتمع نداشت !

یه خونه ۳ طبقه که هر لحظه ممکن بود با اینهمه ترک رو سرمون خراب بشه رو چنان جلوه
می داد انگاری قصر رویاهات رو بهم ریختیم !

مقنعه ام رو پرت کردم رو مبل ، ماتو رو انداختم روی اپن و رفتم تو آشپزخونه ... از تو
 یخچال یه سیب قرمز برداشتم و گاز زدم
 خوب نهار چی درست کنم برای مامانم ؟
 هووووم ، کتلت خوبه ، اونم با سس قرمز ... یکم گوشت گذاشتم توی آب تا یخش باز بشه ،
 چند تا سیب زمینی رو رنده کردم و با پیاز مخلوط کردم
 به ۰۴ دقیقه نکشید که کتلت ها توی تابه داشت سرخ می شد ، شعله گاز رو کم کردم و
 رفتم سراغ تلفن

شماره پری رو گرفتم و روی زمین دراز کشیدم

_الو

_سلام پرپری جون

_چطوری کیانا ؟

_داغونم

_چرا ؟

_امروزم نتونستم هیچ کاری بکنم

_ای بابا ، تو هنوز دنبال کاری ؟

— آره ، اوضاع بهم ریخته ... مجبورم نمی تونم به چندر غازی که بابای تو میده راضی باشم

— خوب عزیزم هفته ای دو روز آموزش میدی توقع داری حقوقت هم اندازه خودش باشه

— اگه بحث توقع باشه که بابات باید از پشت میز بلند بشه من بشینم زد

زیر خنده

— الهی ، تو همیشه کم توقعی !

— آره همه میگن

— حالا جدا از شوخی میگم کیانا دیشب بابا یه چیزایی می گفت که همش تو جلوی چشمم

بودی

— هان ، نکنه کسی شکایتمو کرده ؟

— نه از اون لحاظ داشت در مورد یه کاری حرف می زد که خیلی مورد علاقه تواه !

— آقای لطفی که کلا مورد علاقه منه !

— چرا اونوقت ؟

— عزیزم نگران نباش نمی خوام زن دوم بابات بشم

— دلتم بخواد !

— من عاشق شغلشم ، اصلا اسم رانندگی که میاد انگار دنیا رو به من میدن

— دورت بگردم ، بیخود نبود که من فرستادمت آموزشگاه رانندگی بابام مربی بشی دیگه

_آخه چه فايده! همش يه نفر تحت تعليم منه ... کار بايد هر روز باشه!

_کيانا، مخ بابا رو بزَن .. ديشب داشت می گفت انگار یکی از دوستاش که تو هتل کار می

کنه داره کوچ می کنه بره شهرستان زندگی کنه گویا زنش مریضه حالا می تونه یه

جایگزین برای خودش معرفی کنه!

_وا! منو چه به کار تو هتل؟

_خوب آخه طرف راننده هتله در

جا نشستم و گفتم:

_جون من؟

_مرگ تو!

_آخه فکر نکنم که اینجوری کسی رو استخدام کنند

_چه جوری؟

_خوب طرف داره میره، انقدر مرد هست که جون میده واسه این کارا، دیگه نیان به من

بدنش که

_نمی دونم والا، به هر حال گفتم که بعدا نگی چرا نگفتی ... تازه ضرر نداره بری یه سری

بزنی البته قبلش مخ پدرمو بزنی!

_باشه پری فردا میرم آموزشگاه تو که منو میشناسی، تا ظهر نشده هتلم!

_ بر منکرش لعنت ، فقط زیاد امیدوار نباش چون ممکنه بخوره تو پرت

_ حواسم هست ، وای گمونم کتلتتم سوخت فعلا

_ قربونت بای

شانس آوردم که زیاد به مرحله سوختن نزدیک نشده بود وگرنه باید بی نهار می موندم !
 به ساعت نگاه کردم ، نزدیک ۰ بود الانه که مامان بیاد ، سفره کوچکیمون رو انداختم روی
 میز آشپزخونه و با سلیقه همه چیز رو آماده کردم مثل همیشه راس ساعت اومد ...

_ سلام مامان جون خسته نباشی

_ سلام عزیزم ، زنده باشی با

اخم گفت :

_ کیانا این چه وضع لباس عوض کردنه ؟ زود اینجاها رو تمییز کن

_ حالا بذار بعد از غذا

_ دختر قشنگم می دونی که من از خونه نا مرتب خوشم نمیاد غذا از گلوم نمیره پایین

_ اینم از شانس منه !

.....

صبح با کلی ذوق آماده شدم ، البته به دلیل سخت گیری های مامان همیشه از تیپ هام ناراضی بودم

نه می تونستم زیادی آرایش کنم نه اینکه حتی . تا تار مو رو بریزم بیرون ! حیف اینهمه خوشگلی که همیشه پنهونه

چشم هام عسلی بود و درشت ، صورتم گرد بود و بینی یکم گوشتیم و لب متناسبم تقریبا باعث شده بود با نمک باشم ، قد و وزن مناسبم هم به مامان رفته بود

یعنی هر کسی ما رو با هم می دید می فهمید مادر دختریم چون خیلی شبیه هم بودیم

کیمیا هم که خواهر دو قلم بود ، درسته از نظر ظاهر با هم مو نمی زدیم اما باطنی خیلی فرق داشتیم

اون تقریبا دختر آرومی بود و اصلا اهل ریسک پذیری و شیطنت و این چیزا نبود ...

تو دانشگاه هم همیشه از روی شیطنت هامون بچه ها از هم تشخیصمون می دادند

جفتمون مدیریت خونده بودیم ، امتحان ارشد رو که دادیم فکر نمی کردم منم قبول بشم اما شدم البته رتبه کیمیا خیلی بهتر بود

مامان دست تنها با حقوق دبیری نمی تونست از پس خرج هر دومون بر بیاد ضمن اینکه کرایه خونه و هزار تا چیز دیگه هم رو دوشش بود بنابراین با اصرار های فراوان من کیمیا رفت برای ثبت نام و من رفتم دنبال کار ، درسته که خیلی مخالف بودند اما من اصولا همه رو بلام راضی کنم ...

نکته بدی که وجود داشت این بود که کیمیا تهران قبول نشده بود ، اصفهان رفتنش هم خرج بیشتری می طلبید ، تازه ۱ ترم از درسش رو گذرونده بود

همیشه هم عذاب وجدان داشت که ما دو تا رو انداخته توی زحمت اما خوب برای من مهم این بود که حداقل یکیمون به آرزوش برسه

تازه من علایقم متفاوت بود ، مثلا کیمیا حتی نمی تونست با سرعت بیشتر از ۰۴ برونه اما من نمی تونستم درست ۰۴ صفحه درس بخونم !

خلاصه هر جوری حساب کردم دیدم با این اوضاع همیشه به یه کار اکتفا کرد ، بدون اینکه مامان بفهمه کجا میرم آماده شدم و رفتم آموزشگاه

اولش آقای لطفی کلا مخالف بود ، معتقد بود که راننده سرویس هتل شدن اصلا کار یه دختر جوان نیست

بهش حق می دادم گرچه اون همیشه مثل پری که سالها دوست نزدیکم بود به منم حس پدری داشت

چون پدرم ۶ سالی می شد که فوت شده بود ... اما خوب من واقعا دختر لطفی نبودم که به حرفش گوش بدم

و دیگه اینکه به این کار نیاز داشتم بنابراین با کلی کلک موفق شدم تا مجبورش کنم به دوستش زنگ بزنه و باهاش قرار بذاره

یه روز کامل وقت صرف کردم تا بلاخره دوستش موافقت کرد ضمانتم رو پیش رئیسش بکنه ، دوست نداشتم به حرف هاش فکر کنم که مدام تکرار می کرد رئیسش سخت گیره و به این راحتی قبولم نمی کنه !

قرارمون شد دوشنبه ساعت ۱۱ ، زودتر آماده شدم و ماشینم رو بردم کارواش ... می ترسیدم بخاطر مدل پایین بودنش قبولم نکنند

توکل کردم به خدا و رفتم به آدرسی که دستم بود ، استرس گرفته بودم هنوز ندیده از رئیس اونجا تو ذهنم یه دیو ساخته بودم ! بلاخره رسیدم

خداییش رفتن تو همچین هتلی کلی اعتماد به نفس می خواست که من این یه مورد رو زیادی داشتم !

از دیدن جای پارک خالی ذوق مرگ شدم ، چقدرم جادار بودا ! ... فرمون رو چرخوندم که برم تو با شنیدن صدای بوق نگاهم افتاد به آینه ، یه پرادوی مشکی دو در داشت چراغ می داد ! نفسم بند رفت

تقریباً راهش رو بسته بودم ، دنده عقب رفتم و با یه فرمون پارک کردم ، دوباره بوق زد ...
این دیگه چی می خواد !

پیاده شدم و دست به سینه ایستادم ، اصلاً خوشم نمی اومد بخاطر مدل ماشینش توقع
داشته باشه که برم تا اون پارک کنه ...

شیشه رو داد پایین ، یه پسر خیلی بانمک و بداخلاق و خوش تیپ تو یه پرادو ، یعنی آخر
شانس !

انگار به زور دهنش رو باز کرد تا حرف بزنه ،

_ماشینتو بیار بیرون خانوم وقت ندارم

_ببخشید اتفاقاً منم وقت ندارم ، یه نیم ساعت منتظر باشید حتما اینجا رو بهتون تحویل میدم
از دیدن قیافه خشنش وحشت کردم ، اما دیگه خیلی ضایع بود اگر کم می آوردم ... قفل رو
زدم و گفتم :

_معذرت می خوام اما یکم اونورتر پارکینگ طبقاتیه تشریف ببرید اونجا تا دیرتون

نشده هنوز دو قدم نرفته بودم که حس کردم صدای شکستن شنیدم !

با تعجب برگشتم و دهنم باز موند

پراید منو چسبونده بود به ماشین جلویی و خودش پشتم پارک کرده بود ...

حالا یکی نبود بگه احمق من به درک! چطوری دلت میاد رو ماشین خودت خط میندازی؟
دولا شدم و مثل افسر های راهنمایی رانندگی بهش نگاه می انداختم ، خیلی داغون نشده بود
...

دستم رو زدم به کمرم و طلبکارانه گفتم :

_ واقعا که ! خسارت چراغمو می گیرم حیف که الان قرار کاری دارم ، وگرنه در جا
کروکی می کشیدم

بی حرف پیاده شد و با آرامش کت اسپرتش رو پوشید ، یقه اش رو صاف کرد ، عینک
دودیش رو گذاشت توی جیبش و با برداشتن کیف چرمش راه افتاد

انگار نه انگار با آدم داری حرف میزنی ! لبم رو جمع کردم و دوباره گفتم :

_ آقای نسبتا محترم خیلی خوبه اگر آدم شخصیت اجتماعی داشته باشه !

وایستاد و برگشت ، نگاهش واقعا ترسناک بود ...

جوری که یه قدم رفتم عقب ، نیشخندی زد و کارتی رو گرفت سمتم :

_ بعد از قرار کاریت بیا چِ کشِ رو بکشم

کارت رو گرفتم و بدون اینکه نگاه کنم انداختم توی کیفم ، رفت توی هتل... شاید مسافر بود !

حتما باید تا فلنگ^۱ نبسته می رفتم سر وقتش حیف

ماشینم که اینهمه عروسکش کردم ... بیشعور

سریع رفتم تو هتل ، عینک دودیم رو برداشتم ... به شماره ای که داشتم زنگ

زدم _ الو آقای صمدی ؟

_بله بفرمایید

_زند هستم ، امروز قرار داشتیم

_بله ، کنار در ورودی وایستین اگر اشکالی نداره تا من پیام

_خواهش می کنم منتظرم

زودتر از اونی که فکر می کردم اومد ، یه مرد مسن بود که چهره مهربونی داشت ... بعد از

سلام علیک گفت :

_دخترم این کار مناسبی نیست

_ می دونم ولی اشکالی نداره من از پیشش بر میام

_تا خدا چی بخواد ، اینم بگم که من قول نمیدم آقای افراشته همکاری کنه

به به چه فامیلی قشنگی هم داشت ، یکی بودن اسم خانوادگیش رو با مامانم به فال نیک

گرفتم !

رفتیم سمت دفتر مدیریت ، کلی تو مسیر تذکر داد که با افراشته چجوری برخورد کنم ، چی

بگم چی نگم ، حالا انگار یارو آدم خواره !

وقتی در زد ، داشتم از استرس می مردم ... با یه عالمه اعتماد به نفس کاذب پشت سرش
رفتم تو !

وای خدای من چه دفتری ... الهی که کوفتش بشه ، سندلیش سمت پنجره
بود صمدی سلام کرد و گفت :

_جناب افراشته اگر خاطرتون باشه قرار بود که امروز ...

نگذاشت ادامه بده و سندلیش رو چرخوند و گفت :

_می دونم

همین که چشمم افتاد بهش قلبم ریخت ، دستم رو گذاشتم روی دهنم تا صدای جیغم بلند

نشه ، خدایا من چرا انقدر بدبختم !!!

پسره با دیدنم اخمی کرد و گفت :

_تو اینجا چیکار می کنی ؟ ترسیدی فرار کنم انقدر سریع خودتُ رسوندی

؟ نزدیک بود از خجالت آب بشم ، صمدی به دادم رسید

_آقا مگه شما می شناسینش ؟

پسره یهو از جاش بلند شد ، اومد طرفم و خیره خیره نگاهم کرد ، همینجوریم ازش خوف

داشتم !

فکر کنم داشتم پس می افتادم ، دستی به موهای قشنگش کشید و زیر لب جوری که انگار داشت با خودش حرف می زد گفت :

_من تو رو کجا دیدم؟! با

تعجب گفتم :

_موقع پارک ماشین دیگه !

یه تای ابروشو داد بالا و با فکر گفت :

_اما خیلی آشنا تری !

بسم الله ! یه جوری حرف میزد انگار قاطی بود مخش ، چیزی نگفتم !

نشست سر جاش و گفت :

_این همونیه که قراره جایگزین خودت کنی ؟

_با اجازتون ، البته من فقط پیشنهاد میدم وگرنه ما که کاره ای نیستیم

نگاهش چرخید سمت من

_خوبه ! ... اسم ؟

صدام رو صاف کردم و گفتم :

_کیانا زند

سری تکون داد و به سر تا پام نگاهی کرد ، روان نویسش رو برداشت و گفت :

– می تونی بری

انگشتم رو سمت خودم نشونه گرفتم و گفتم :

–من !؟

–با صمدی بودم

خیالم راحت شد ، بعد از چند لحظه که از رفتن صمدی می گذشت گفت :

–بشین

نشستم و منتظر شدم تا یه چیزی بگه

–چند سالته ؟

–۰۳

–تحصیلات ؟

–کارشناسی مدیریت کاغذی

گرفت سمتم و گفت :

–این فرم رو پر کن

–الان ؟

–بله !

فرم رو که گرفتم گفتم :

_بخشید میشه یه خودکارم بدید ؟

_از رو میز بردار

جونت درآد ! انگار میمرد یکم دستش دراز می کرد ... خودکار رو برداشتم خواستم بشینم که چشمم افتاد به قاب عکس روی میزش ، عکس یه دختر بچه ۳۰ ساله خیلی ناز بود

اصلا حواسم نبود کجام مثل همیشه که از دیدن بچه ها ذوق می کنم بلند گفتم :

_وای الهی بگردم چقد جیگله عسیسم ، چه با نازم ژست گرفته

_خانوم زند !

از شنیدن صدای خشک و جدی افراشته صاف و ایستادم و تازه یادم افتاد چی به چیه ! بدون این که نگاهش کنم ببخشیدی گفتم و نشستم

همیشه کارم گند زدن بود ! بار اولم نبود که ... تند تند فرم رو پر کردم و گذاشتم

جلوش _خوب ، مدل ماشینتون چیه ؟

_والا ، همونیه که شما چراغشو شکستین ، من خودم صداش می زنم سانتافه

_سانتافه !؟

چنان زد زیر خنده که مطمئن بودم تا دو تا اتاق بغلیم صداش رو می شنوند ، چه دندون های
به دستیم داشت ای—ش !

با پررویی گفتم :

_خنده داشت ؟

هنوز ته خنده تو صداش بود

_خیلی ! تا حالا ندیده بودم کسی به پراید اونم مدل ۱۴ سال پیش بگه سانتافه !

_البته پراید ۱۴ سال پیش تا صبح امروز مثل ساعت کار می کرده ، ولی در حال حاضر نمی

تونم اطمینان بدم که هنوزم قبراق باشه چون یه بنده خدایی زد نصفش کرد !

دستی به صورتش کشید و گفت :

_می دونید اینجا شرط اول برای استخدام کارمند ها چیه ؟

_نه !

_داشتن شخصیت اجتماعی

داشت تیکه می انداخت ، حرفی رو که خودم بهش زده بودم حالا پس داد !

_مشکلی نداره ، به هر حال این شرط اول آدم بودن !! ضمن اینکه کارمندا اصولا پیرو

رئیسشون هستند !

چشم هاش رو تنگ کرد و گفت :

_من به عنوان یه مدیر اصلا از کارمندای زبون دراز خوشم نمیاد !

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

_ خوب خانوم زند دست فرمونت خوبه ؟

_ بد نیست ، در حال حاضر توی آموزشگاه مربی هستم

_ چه عالی ! اما یه سوال پیش میاد ... با همین سانتافه میخوای مسافرای های کلاس ما رو

سواری بدی ؟

_ من همین یه ماشین رو دارم !

_ متوجه ام ، اما متاسفانه باید بگم من اینجا به راحتی مهمانانم خیلی اهمیت میدم

_ باور کنید من اصلا کاری نمی کنم که باعث ناراحتیشون بشه

_ متاسفم ، به هر حال اگر ماشینتون این نبود شاید می تونستم قبول کنم

درسته که خیلی به این کار نیاز داشتم اما تو ذاتم التماس نبود اونم به یه پسر تازه به

دوران رسیده ! کیفم رو برداشتم و ایستادم زیر چشمی نگاهی کرد و گفت :

_ تشریف می برید ؟

مطمئن بودم توقع داره کوتاه پیام و ارزش بخوادم تا استخدام کنه ! قری به گردنم داد و

گفتم :

_ من هنوز یه کار دیگه اینجا دارم !

_ چه کاری؟

با پرویی نگاهش کردم

_ خسارت ماشینم نگرفتم!

تکیه داد به صندلی بزرگش و

با خنده ای که بیشتر به

مسخره کردن نزدیک بود

گفت :

_اوه! بله چراغ سانتافتون ، الان چکش می کشم

تو دلم هر چی بد و بیراه بود نثارش کردم ، شاید اگر به جای این یه مرد مسن بود الان

مخش زده بودم و داشتم مهمونای هتل رو جا به جا می کردم!

_بفرمایید ، چک روز در وجه حامل .

با اکراه گرفتم و نگاهش کردم ، از دیدن مبلغش چشم هام زد بیرون ، با تعجب گفتم :

_ولی این خیلی زیاده !! فکر کنم اشتباه کردین آقای افراشته

بلند شد و گفت :

_من قیمت چراغ سانتافه رو حساب کردم نه پراید!

نمی دونستم چیکار کنم ، راستش یکم وسوسه شدم ، این پول می تونست حداقل کرایه دو ماهمون رو تامین کنه ... هنوز تو فکر بودم که گفت :

_من کار بانکی دارم ، الان می خوام نقدش کنی ؟

_نمی دونم

_بیا بریم بانک نزدیکه

چی بهتر از این که با خودش برم بانک ؟ حالا یه روزم من دلم خوش باشه که با رئیس یه هتل معروف رفتم بیرون !

انقدر تند راه می رفت که تقریبا باید دنبالش می دویدی ... اما من با آرامش و با فاصله ازش رفتم بیرون ، مثل خانوم های با کلاس

می خواست سوار ماشینش بشه که یه فکر به سرم زد ، سریع گفتم :

_آقای افراشته ؟

_بله

_ماشینتون رو از پارک نیارید بیرون ، با پراید من بریم

وقتی دیدم مرده گفتم :

_البته اگر قابل بدونید

_باشه بریم

یعنی نزدیک بود بال در بیارم ، می خواستم به روش خودم مخ اینم بزnm ... نشستم و با یه فرمون ماشین رو آوردم بیرون

البته از شانس خوبم ماشین جلویی رفته بود .

فکر نمی کردم جلو بشینه ، یکم دلهره گرفتم . طبق عادت همیشگیم عینکم رو زدم و کمر بند

رو بستم ... متوجه شدم که با کنجاوی به همه جا داره نگاه می کنه آینه رو تنظیم کردم و

گفتم :

-کمر بندتون رو نمی بندید ؟

_مگه داره !؟

می خواست حرص منو در بیاره ، با خونسردی لبخند زدم

_ بله داره ، قبل از اینکه ماشین شما اونم از نوع درش اختراع بشه داشتن برای پراید

من کمر بند می گذاشتند !

_چه جالب !

بچه پررو ... نمی خواستم اذیتش کنم اما واقعا حقش بود ، با یه تیکاف بلند راه افتادم

_میشه بگید از کدوم طرف برم ؟

مستقیم ، چپ ، چهارراه اول سمت راست ، دقیقا سر اولین خیابون

از قصد تند گفت که یادم نمونه ... دنده رو عوض کردم و گفتم :

اوکی

به تنها چیزی که فکر می کردم این بود که باید روش رو کم کنم

بخاطر همین با بیشترین سرعت ممکن در عرض ۵ دقیقه رو به روی بانک زدم رو ترمز ...

دقیقا سر اولین خیابون ، بفرمایید

نمی خواست نشون بده که تعجب کرده ، پیاده شد و راه افتاد ... از خود راضی !

مستقیم رفت پیش معاون شعبه ، چه بانک بزرگ و خلوتی دمشون گرم ، رفتم و چک رو

نقد کردم

با دیدن پول ها دچار افسردگی شدم ، کاش مال خودم بودا

چه رئیس دست و دل بازیم هست اگر می تونستم استخدام بشم نونم تو روغن بود

هنوز کار داشت ، نشستم توی ماشین ... یه کاغذ از دفترچه یادداشتم کندم و خودم باد

زدم تا خفه نشم

چند دقیقه طول کشید تا اومد و نشست

نقد کردی ؟

بله

دسته پول رو از کنار فرمون برداشتمُ گرفتم طرفش

_بفرمایید

_این چیه ؟

_من اندازه ای که باید برداشتم اینم بقیه اش

سرش رو تکون داد و گفت :

_به شرطی قبول می کنم که کل پول رو برگردونی

بدبخت خسیس ! باورم نمی شد انقدر گدا باشه ... با اخم گفتم :

_ولی اون حقمه ! می خواهم ببرمش تعمیرگاه

_پس اینم بگیر

کاش مامان انقدر تو بزرگ کردن ما وسواس به خرج نمی داد تا الان می تونستم یه پول

مفتصاحب بشم

جهنم و ضرر .. از توی کیف باقی پول رو درآوردم و دادم

بهش خیلی راحت گرفت و گذاشت توی جیبش _برو به این

آدرسی که میگم

– کرایه اُسُ می گیرما

خندید و گفت :

– فعلا برو بعدا چونه بزن !

جایی که می خواست بره خیلی دور نبود

راستش مطمئن بودم که نمی خواهد قبولم کنه وگرنه یک درصدم باهاش بد حرف نمی

زدم جلوی یه نمایشگاه ماشین وایستادیم

رفت پایین ، شاید ۵ دقیقه هم طول نکشید که اومد بیرون و بهم اشاره کرد پیاده

بشم در رو قفل کردم و دنبالش رفتم تو

وای !! دهنم از دیدن اونهمه ماشین های مدل بالا باز مونده بود ،

چه رنگای خوشگلی داشتند ، فکر کنم اکثرا سفارشی بودند

– چطوره ؟

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم ، یه ۰۴۶ صندوق دار

آلبالویی با ذوق گفتم :

– خیلی قشنگه

– وسایلت رو از تو ساتتافه ات بردار و سوییچش رو بده به کوروش

کوروشی که می گفت یه پسر حدودا ۳۴ ساله ورزشکار بود ... گمونم صاحب اونجا بود ،
دقیقامتوجه نشدم منظورش رو

– ببخشید چرا ؟

– پرایدت رو با این عوض می کنیم با

تعجب نگاهش کردم _ شوخی می

کنید ؟

– اصلا !

بدون اینکه از هیچ کدومشون خجالت بکشم گفتم :

– ولی من هیچ پولی ندارم برای اینکه ماشینم رو عوض کنم

– کسی حرفی از پول زد ؟

– بله ، من زدم !

– خوب پرایدت رو به عنوان پیش پرداخت میدی ، بقیه اش هم از حقوقت کسر

میشه با خوشحالی گفتم :

– مگه شما منو استخدام کردین ؟

در صورتی که ماشینت عوض بشه بله ، از دست فرمونت خوشم اومد

موندم سر دو راهی ، خیلی ضایع بود اگر می گفتم اول باید از مامانم و کیمیا اجازه بگیرم !
مردد بودم

ماشینه بدجور چشمم گرفته بود ..

مگه حقوقی که شما به من می خواهید بدید چقدره که بتونم باهاش پول یه ماشین رو بدم
اصلا نمیشه که انقدر زود بهم اعتماد کنید !

حقوقت انقدری هست که از پیشش بر بیایی ، ببین من اصلا وقت اضافه ندارم برای توضیح
دادن

، سریع تصمیمت رو بگیر

دست خودم نبود باورم نمی شد رئیس اون هتل انقدر راحت منو استخدام کنه و اینهمه باهام
راه بیاد ، اگر کلکی تو کارش بود چی !؟

می خواستم بگم نمی تونم قبول کنم اما به جاش گفتم :

پس آموزشگاه چی میشه ؟ من مریم !

معذرت می خوام خانوم زند ، ولی نمی تونم اجازه بدم با یه تابلوی دو متری روی ماشین
بیای جلوی هتل من مسافر بزنی !

راست می گفت چقدرم خنگم اصلا حواسم نبود ! لمو گاز گرفتم

با آموزشگاه هم تسویه کن .

دلم رو زدم به دریا و به حرفش گوش کردم ، کل وسایلی رو که تو ماشین داشتم ریختم توی کیفم و وقتی مطمئن شدم دیگه خبری نیست سویچ رو دادم به کوروش مثل بدبختهایی که بچشون رو ازشون می گیرند به پرایدم زل زده بودم ...

با بغض گفتم :

_ضبطش هنوز تعمیر گاهه

افراشته زد زیر خنده _مگه

این ضبطم داره !؟

حرصم گرفت ، پامو کوییدم زمین و جوابش رو دادم

_معلومه که داره ! تازه فلشم می خوره

ایندفعه کوروشم نتونست جلوی خنده اش رو بگیره !

باورم نمی شد پشت یه ماشین صفر نشسته بودم ! صبح که می اومدم نمی دونستم چی

در انتظارمه انگار ایندفعه بخت باهام یار بوده _چرا انقدر یواش میری ؟

با تعجب به کیلومتر نگاه کردم

_ ۰۴ تا که آروم نیست !

_فکر کنم تا نیم ساعت پیش کمتر از ۱۰۴ نمی رفتی

-اون موقع ماشینم صفر نبود

-خوشم میاد کتمان نمی کنی

-چی رو؟

-هیچی، از فردا صبح می تونی بیای سر کار ... قبلش میری پیش خانوم دلاور تا قراردادت رو

تنظیم کنه

-ممنونم آقای افراشته مطمئن باشید پشیمون نمی شوید

-امیدوارم

-ببخشید من باید دقیقا چیکار کنم؟

-در واقع راننده سرویس نمیشی

-پس چی؟!

-من هر روز کلی کار دارم تو این شهر بزرگ، خیلی وقت ها با آژانس یا راننده های هتل

میرم این ور اونور

چون اصلا اعصاب رانندگی و ترافیک ندارم، تو میشی راننده من

نزدیک بود شاخ دربیارم! با تعجب گفتم:

-ولی من قرار بود کارمند هتل بشم نه به راننده شخصی!

-چه فرقی می کنه؟ به هر حال من مدیر اون هتلتم البته فعلا

اما ...

اینجوری به نفعم هست چون هم ساعت کاریت کم تره و هم حقوق بالاتره در ضمن دیگه لازم نیست با هر مسافری خوب یا بد سر و کله بزنی

نمی تونستم حرفش رو بارو کنم ، رک پرسیدم :

شما چرا انقدر باید به فکر سود و زیان من باشید در حالی که هیچ شناختی ازم ندارید ؟ حتی تو یه روز ماشینم رو هم عوض کردین !

حالا !

ببخشید که اینو میگم اما من دلم می خواهد جایی باشم که امنیت داشته باشه یعنی چه جوری بگم ...

با نیشخندی که زد فهمیدم منظورم رو گرفته

خیالت راحت امنیت تضمینه ، خود دانی می تونی فردا صبح ساعت ۱۴ بیای دفترم و قراردادت رو امضا کنی

می تونی اگر پشیمون شدی هم بیای و ماشینت رو معاوضه کنی !

کنار در هتل ترمز زدم ...قبل از اینکه پیاده بشه نگاهم کرد و گفت :

شماره ات رو بهم بده

چرا ؟

به دلیل مسائل کاری

قیافه اش جدی شده بود ، از دفترچه تو کیفم کاغذی کندم و شماره ام رو نوشتم و دادم بهش

_ممنون

پیاده شد ، منم به احترامش اومدم بیرون با

لبخند گفت :

_راستی به این ماشینت چی میگی ؟ با عشق

دستی روی کاپوتش کشیدم و گفتم :

_این شبیه گیلاسه !

-گیلاس ! چه با مسما ...

با سرخوشی خندید ، دستی تکون داد و رفت . خناق بگیری که مدام نیشتم بازه !

نه به اون دیدار اول که با یه من غسل نمی شد خوردش نه به الان که این دهن سه متری رو

نمی تونست ببندد ... رئیس باید جذبه داشته باشه

به ثانیه نکشید که مثل همیشه بیخیال همه چیز شدم و نشستم پشت فرمون ... امروز

زیاد نتونسته بودم بتازونم

تازشم بلاخره باید ماشینم آب بندی می شد دیگه !

پس پیش به سوی یه رالی جانانه

نزدیک ۳ بود که رسیدم خونه ، دلم نمی اومد گیلاسم رو مثل ماشین قبلی هر جایی پارک کنم ، فعلا دستم امانت بود !

باید یه فکری براش کنم ... با دیدن حمید ذهنم جرقه ای زد ... داشت موتورش رو تمییز می کرد _سلام داداش حمید

_به ! آجی کیانا احوالت ؟

_مرسی تو خوبی ؟ خوش می گذره ؟ رخشت در چه حاله ؟

_فعلا که یکی در میون سواری می ده

_شاید یونجه اش کم شده !

_اتفاقا تازگی ها خوراکش ملس شده

_ا ! پس همونه یونجه اش زیادی کرده

_بگی نگی ، کجا بودی راستی ؟ دیر اومدی

_باز تو آمار گرفتی ؟

_کار دیگه ای سراغ داری بگو ثوابم داره والا

_فعلا که یه کار توپ واسه خودم یافتم

_جون من ؟

_مرگ تو !

نکنه مربی رالی شدی ؟

نه بابا ، از این شانسا ندارم .. راستش پری یه کاری برام دست و پا کرده محشره ، شاید یکم

که جا افتادم تو رو هم بردم تو کار

ایشالا ، خوشم میاد همه جوره با معرفتی

ما اینیم دیگه

نگفتی چی هست کارت ؟

چون می دونم دهنتم چفت داره میگم ، شدم راننده شخصی یه آدم کله گنده

برو دست بردار

بخدا راست میگم !

یعنی چی ؟

رفتم هتل که بشم راننده سرویس شدم راننده شخصی رئیس اونجا !

جدی میگی ؟ بینم نکنه طرف خیالاتی داره ؟

ترسیدم بگم که ممکنه حرفش درست باشه ، سریع گفتم :

نه بابا ، هم سن بابای خدا بیامرزمه

خدا رحمتش کنه ، پس حسابی افتادی رو غلطک

حالا ، حمید یه کاری واسم می کنی؟

نوکر تم هستم

ببین طرف این ماشینو داده بهم که باهاش برم و پیام ، دلم نیامد تو خیابون پارکش کنم ، می ترسم خط بندازن روش

کیانا جون من راست میگی؟! داده دست خودت؟ این که صفره!

اره دروغم چیه؟ میذاری تو حیاطتون؟ تو که بابات گیر نمیده ... حداقل خیالم راحت

اگر چیزیش کم بشه من مسئولیت قبول نمی کنما!

دیوونه! من اگر بهت اعتماد نداشتم که سوییچ دستت نمی دادم

باشه ، درُ باز می کنم خودت ببرش تو

جبران می کنم حمید مرسی

بعضی وقت ها به همسایه با مرام از صد تا فامیل نداشته بهتره!

با خوشحالی کلید انداختم و رفتم تو ، خونه مثل همیشه مرتب بود ... حوصله نداشتم مامان

بهم گیر بده بخاطر همین مثل آدم لباس هام رو گذاشتم روی جا لباسی _مامانی نیستی؟

گیره موهام رو باز کردم و آبی به سر و صورتم زدم ، کولر رو زیاد کردم و پخش شدم روی

مبل ، آخیش هیچ جایی خونه آدم نمیشه

چه روز پر ماجرای بود امروز! چقدرم که گشمنه ... وای خدا جون از فردا با یه ماشین

شیک تو خیابون های بالا شهر میروم و حال می کنم ، باورم نمیشه!

مريض ميشي كيانا ، صد دفعه گفتم وقتی تنت گرمه جلوی کولر

نخواب چادر نمازش هنوز سرش بود _سلام ، قبول باشه شهره خانوم

_عليک سلام ، قبول حق ... کجا بودی امروز دیر کردی ؟

_کار داشتم ببخشید نتونستم زنگ بزدم

_چه کاری ؟ مگه تو به جز شنبه و چهارشنبه کاریم داری؟

بلند شدم و رفتم بوسش کردم

_حالا اول نهارمُ بده تا غش نکردم ، بعدش مفصل برات تعریف می کنم

_بیا تو آشپزخونه غذا حاضره

با دیدن ماکارونی گل از گلم شکفت و تقریباً با سر حمله کردم !

بعد از نهار همونجوری که داشتم ظرف ها رو می شستم شروع کردم توضیح دادن

_راستش پری دیروز بهم زنگ زد گفت یه جایی هست که کارمند می خواهند برم سر بزدم

منم امروز رفتم با مدیرش حرف زدم

جای خوبی بود ، قرار شده فردا برم برای قرارداد بستن و این

چیزها همونجوری که داشت گاز رو دستمال می کرد گفت :

_چه کاری ؟ کارمند اداری ؟

– خوب اداری اداری هم که نه! ولی با اداره در ارتباطه

– یعنی چی؟

– قراره کارمندها رو ببرم و بیارم یعنی میشم راننده

– چی؟! همینم مونده، کیانا جان نخواستم کار کنی مامان، برو ارشد ثبت نام کن هر جوری هست درست بخون

خودم چشمم کور دندم نرم بیشتر تدریس می کنم عوضش می دونم توام مثل کیمیا واسه خودت کسی میشی و جونت در امانه!

شیر آب رو بستم و تکیه دادم به سینک

– این چه حرفیه؟ مگه شما تا ابد باید بدویی که خرج شکم من و کیمیا رو

دریاری؟ وقتی من می تونم چرا نباید کمک به حالتون باشم؟

– می خوای کمک کنی خوب یه جور دیگه بکن، من نمی خوام از صبح تا شب دلم شور بزنه

که تو پشت فرمون مثل دیوونه ها داری رانندگی می کنی الان سالمی یا نه! بخدا توان حرص خوردن ندارم

– قول میدم که مواظب باشم، تازه من مجبورم رعایت کنم چون دیگه اختیارم دست خودم نیست

– آخه اینهمه کار! چجوریه که فقط خطرناکاش گیر تو میاد؟

_سخت نگیر مامان ، اگر بد بود نمیرم... هر کسی جونش واسه خودش عزیزه

_تا مادر نشی نمی فهمی من چی می گم !

_تو دعا کن خدا بزنه پس سر یکی بیاد منو بیره مادرم میشم

_خجالتم که اصلا آشنا نیست با تو !

_اینو درست زدی به هدف

_بینم با همین پراید داغونت می خوی بری اونجا ؟

_خوب نه ، راستش مدیره یکم مهربونه یه ماشین دیگه بهم داده تا باهاش کار کنم

_تو این دوره زمونه کدوم گربه ای واسه رضای خدا موش می گیره ؟ عقلت نذار کف دستت !

_اه ! چقدر بد بینی مامان شهره ... خواهش میکنم محدودم نکن

من زیر دست خودت بزرگ شدم ، همه چیز رو می فهمم خیالت راحت باشه که دختر خوبی

می مونم همه جوهره

_جر و بحث کردن با تو بی فایدهست ، بفهمم کوچکتترین خطایی کردی یا دروغی گفتمی من

می دونم و تو کیانا ! والسلام

دستمال رو پرت کرد و رفت بیرون ، بلند گفتم :

_عاشقتم مامانم

_دارم می بینم !

به کیمیا چیزی نگفتم ، می خواستم مطمئن بشم از همه چیز بعدا سورپرایزش کنم ... طبق گفته افراشته سر ساعت ۱۴ توی دفترش بودم

خانوم دلاور بر خلاف چیزی که فکر می کردم سن بالا بود یعنی حدودا ۵۴ سالش بود و البته خیلیم مهربون و خوش برخورد بود

از دیدن مبلغی که به عنوان حقوق قید شده بود خیلی تعجب کردم ! مگه رانندگی چه کار خاصی بود که اینهمه درآمد داشته باشه ؟

نمی دونم شاید هم قسمت این بود که تو این وضعیت قمر در عقربمون یه پولی به دستم برسه تا به همه چیز سر و سامون بدم ، حتما خدا صدام رو شنیده بود بنابراین با کلی خوش بینی پای بر گه رو امضا کردم و دادم دست دلاور .

_عزیزم برو پیش آقای افراشته ، می خواهد ببینت

_بله حتما

دستی به ماتوم کشیدم و در زدم ، با شنیدن صداش که گفت بفرمایید در رو باز کردم و رفتم

تو نسبت به دیروز خیلی استرس کمتر شده بود ، کلی هم اعتماد به نفسم اضافه شده بود

پشت میز بزرگش نشسته بود و داشت با لپ تابش کار می کرد _سلام روز بخیر

از بالای عینکش نگاهم کرد و گفت :

_سلام ، قرارداد رو امضا کردی یا پشیمون شدی ؟

چشمش به مانیتور لپ تابش بود ، آخ داشتم از فضولی می مردم که بدونم اونجا چی می بینه
که هر چند لحظه یه بار لبخند میزنه !

_امضا کردم ولی ... فکر نمی کنید حقوقش یکم زیاده ؟

سرش رو تکون داد و خندید _همیشه انقدر قانع و

صادقی ؟ شونه ای بالا انداختم

_خوب دوست دارم پولی که در میارم حلال باشه

_یعنی چی ؟

_یعنی اینکه بیشتر از حقم بگیرم حرومه !

بلند شد و اومد طرفم ، وقتی بلند می شد از هیبتش واقعا می ترسیدم. نزدیکم وایستاد و به
یهصندلی تکیه داد

_الان دیگه کی به فکر حلال حرومه ؟ حتما خانواده معتقدی داری درسته ؟

_تقریبا

_خوبه ، زیاد غصه نخور اون حفته در ضمن همچین کار راحتیم نداری !

بین من هر روز غیر از پنجشنبه و جمعه ها از ۸ صبح تا ۱۱ اینجام ... ۱۱ میرم باشگاه یه

سر می زنم بعدم میرم شرکت تا ساعت ۳ یا ۰ ، اونوقت بر می گردم همینجا ... اوکی ؟ یا

خدا این چند تا کار داشت مگه !؟ _اوکی ولی تا کی؟

—چی؟

—ببخشید منظورم اینه که همیشه ۳ شغله هستین؟

—نه این هتل رو بابام مدیریت می کنه ، در حال حاضر مجبور شده بره یه سفر خارج از کشور و تا بیاد من مسؤل اینجام

اما وقتی برگرده من با خیال راحت میرم شرکت و باشگاه دیگه

روم نمی شد چیزی پرسم و گرنه کلی سوال داشتم ازش!

—بله ، ایشالا سفرشون بی خطر باشه

—ممنون ، خوب می تونی تا ساعت ۱۱ پیش خانوم دلاور باشی

—هر روز؟

انگار تازه فهمید باید برای ساعت های بیکاری من یه فکری بکنه ، دستی به صورتش کشید و گفت :

—خوب آره چند روز دیگه بابا میاد خیلی اینجا کار نداری

—اوهوم ، پس با اجازه

سرش رو تکون داد ، احمق هنوز نمی دونه نباید به یه خانوم اینجوری زل زد! ایشالا که چشم هاش ضعیف تر بشه مجبور باشه همیشه عینک بزنه

ساعت ۱۱ رفتم توی ماشین و منتظرش شدم

عادت‌م بود موقع رانندگی عینک دودیم رو بزخم انگار اگر نبود نمی تونستم بشینم پشت فرمون!

از توی آینه دیدمش که داشت می اومد ، به نظرم تپیش فوق محشر بود ... قشنگ معلوم بود که باشگاه داره

مثل دیروز نشست جلو ، کیف مشکی رو که دستش بود گذاشت عقب و کمر بندش رو بست ، با لبخند گفت :

_با این سرعتی که تو میری مجبورم رعایت کنم!

نمی خواستم بهش رو بدم ، خیلی جدی گفتم :

_کجا برم آقای افراشته ؟

از جدی بودنم تعجب کرد ، کاغذی رو گرفت سمتم و گفت :

_بیا این مسیر هایی که باید بریم ، برات نوشتم تا راحت تر باشی

_ممنون

با دقت مسیر باشگاه رو خوندم ، باید یکم دور می زدم چون خیلی بد جا بود

راه افتادم ، گوشیش زنگ خورد ... خدا رو شکر ضبط روشن نکرده بودم و می تونستم به راحتی گوش کنم!

_الو ، سلام عزیزم چطوری ؟ امروز خیلی سرم شلوغه بذار پنجشنبه

منم دلم تنگ شده برات عروسکم

از شنیدن حرف هاش حالت تهوع گرفتم! نیم ساعت تمام داشت با یه دختره که به نظرم
اسمششقایق بود حرف می زد

البته این بیچاره ده بار خداحافظی کرد ولی گویا دختره عشقش فوران کرده بود و دست
بردار نبود

بلاخره قطع کرد و یه نفس عمیق کشید ...

_تو خوبی؟ من که آدرس دادم بهت چرا از کوچه پس کوچه میری!؟

یه زانتیا می خواست راهم بگیره که با یه لایی حالش گرفتم، من نمی دونم بچه چرا پشت
فرمون میشینه!

_ببخشید ولی مسیری که بهم دادین توی طرحِ همیشه مستقیم رفت مجبور شدم یکم راهم
رو دور کنم

_آها راست میگی، حواسم نبود

تو دلم گفتم مگه شقی جون واست حواسم میگذاره!

جلوی ساختمون باشگاه ترمز زدم و دستی رو کشیدم، پیاده شد و گفت:

_خیلی طول نمی کشه زود میام

_بسلامت

گوشیم رو برداشتم و شماره کیمیا رو گرفتم، همین که مطمئن شدم تماس برقرار شده

مثل همیشه خواستم اذیتش کنم

صدام رو وحشتناک کردم و بلند گفتم :

_ها ها ها امشب تیکه تیکه ات می کنم و میخورم_____ت

اکثرا کیمیا از خنده ریشه می رفت یا اینکه مثل خودم جواب های بامزه می

داد اما این دفعه یه جیغ بلند شنیدم بعدشم صدای شلوغی و گوشه قطع شد !

زدم تو سرم ، خاک عالم ، نکنه بچه خواب بود ترسید ؟ نمیره یه وقت !؟

دلم شور افتاد سریع زنگ زد ، کلی بوق خورد که جواب داد ... صدای خودش بود نفس

راحتی کشیدم _بله ؟

_کیمیا خوبی ؟

_درد ، به قرآن دستم بهت برسه گیساتُ می کنم کیانا

_چرا ؟ مگه دفعه اوله صدامو شنیدی اینجوری گرخیدی؟

_دیوونه ، اول مطمئن شو خودمم یا نه بعد خون آشام بازی در بیار

_وا ! تلفن خوابگاه رو که نگرفتم ، موبایلت بودا

_سر کلاس بودیم داشتم رونوشت می کردم دستم بند بود به ترانه گفتم جواب بده

بدبخت ترسو تا صدات رو شنید چنان جیغی کشید که کل کلاس ریخت بهم ! الانم

آوردمش تو حیاط یکم حالش جا بیاد مگه بهش چی گفتی ؟ زدم زیر خنده

— ایول! بلاخره حال این دماغ عملی رو گرفتم ، هیچی گفتم تیکه تیکه ات میکنم و می خورمت

اگه می دونستم ترانه بر میداره می گفتم دماغت و پیاده می کنم

کیمیا هم زد زیر خنده و گفت :

— یا ابولفضل ، داره میاد من برم ... خدا ازت نگذره کیان زدی دختر مردمُ ناکار کردی

— قربونت برم ، کاری بود که از دستم بر می اومد

— فعلا

— بیکار شدی زنگ بزنی کارت دارم ، بای

آخیش یکم روحیه ام عوض شد ، کاش تو کلاس بودم یکم می خندیدم ، یادش بخیر دانشجو همکه بودم از این آتیش ها می سوزوندم اما الان دیگه سر به راه شده بودم !

هندزفریم رو زدم و سایه بون رو دادم پایین ، آهنگی رو که عاشقش بودم آوردم و چشم هام رو بستم

نرفته یاد تو هنوزم از سرم نمی

تونم من از تو ساده بگذرم گلم تو

آخرم با چشمای ترم گذشتی از
 منو نکردی باورم نکردی باورم
 می شد که یکمی می شد که یکمی می
 شد که لحظه ای
 بگی که یکمی و یکمی به فکر می بیا
 با اون نگات بیا با خنده هات سکوت
 بشکن و
 بگو منم دوستت دارم و میمونم باهات...

حس کردم یه چیزی داره روی صورتم حرکت می کنه ، نزدیک بود سخته کنم ... وقتی
 خورد به دماغم با تموم وجود جیغ زدم و پریدم هوا
 هنوز گیج بودم که شلیک خنده ماشین رو پر کرد ، با تعجب به افراشته نگاه کردم که
 کنارم نشسته بود و نیشش باز بود
 دستم رو گذاشتم روی قلبم و چند تا نفس عمیق کشیدم ، با اخم نگاهش کردم و گفتم :
 _این چه حرکتی بود آقای افراشته !؟

— معذرت می خواهم فکر نمی کردم انقدر بترسی .. کلی صدات زدم فکر کردم خوابی مجبور شدم این دستمال کاغذی رو بزخم به صورتت تا بیدار بشی از زیر مقنعه گوشی رو درآوردم و گفتم :

— من خواب نبودم !

— آهان ... پس داشتی آهنگ گوش می کردی

هنوزم حالم بد بود ، همیشه ترسو بودم ! آخرشم این ترس کار دستم میده .

— واقعا ترسیدی ؟

— مهم نیست

ماشین رو روشن کردم و گفتم:

— بریم ؟

— آره

فکر کردم چه سریع کارش تموم شد !

فاصله بین شرکت و باشگاه زیاد نبود ، تقریبا خیلی زود رسیدیم

— توام بیا بالا ، با بچه ها آشنا بشی بد نیست حوصلتم سر نمیره خوابت بگیره

خندید و پیاده شد ، بعضی وقت ها با بدبختی جلوی دهنم رو می گرفتم ! بدم نمی اومد

برم فضولی یه نگاه کوچولو به آینه کردم و رفتم بیرون

به ساختمون شیک و بزرگ که می خورد تازه ساخت باشه ، وارد اسانسور شدیم در داشت بسته می شد که یه دختر جوان اومد تو خیلیم با نمک بود و البته خوش خنده !

با دیدن افراشته گفت :

_سلام سامان جون

_به سلام نورا خانوم چه عجب ما شما رو دیدیم ؟

_وای چه رویی داریا ! من که همیشه همینجام تو سایه ات سنگین شده پسر خوب

_از وقتی بابا رفته یکم کارا زیاد شده

_آخی حتما خیلی خسته میشی

_کم نه ، ولی چاره چیه ؟

نگاهش افتاد به من که یه گوشه وایستاده بودم و داشتم با جا سوییچیم بازی می

کردم با اشاره از افراشته که حالا دیگه فهمیده بودم اسمش سامانه پرسید کیه ؟

سامان دستش رو سمت من دراز کرد

_آها راستی ایشون کیاناست ، راننده رالی

_واقعا !؟

خوشبختانه بازم حس اعتماد به نفسم داشت می خورد به سقف آسانسور به خاطر همین

خیلی ریلکس گفتم :

دوست داشتم باشم اما فعلا راننده آقای افراشته هستم

ابروش رو داد بالا و گفت :

چه جالب !

با وایستادن آسانسور نتونست بیشتر نظر بده و رفت بیرون ، رو به من گفت :

کیانا جون هوای سامان خان ما رو داشته باش که ناجور طرفدار داره ها

برو نورا آتیش نسوزون ، به نیما هم سلام برسون

حتما ، تا بعد

ایش ! نیست که سامان خان خیلیم تحفه است !

خبر نداره دست فرمونت در چه حده !

شونه ام رو دادم بالا و گفتم :

مگه چشمه ؟

چشم نیست گوشه ... بریم

شرکت بزرگ و خوبی بود ، گرچه زیاد سر در نیاوردم که دقیقا چیکار می کنند اما خوب

انگار کارشون فروش قطعات کامپیوتری بود یا یه همچین چیزی

سه تا دختر هم سن و سال خودم و دو تا پسر کارمندای اونجا بودند

می خواستم توی سالن بشینم که سامان گفت :

_دنبال من بیا کیانا

_آقای افراشته شما راحتین ؟

وایستاد و پرسشگر نگاهم کرد

_میگم یعنی یه وقت خدایی نکرده احساس ناراحتی نکنید که مثلا بگید زند ! همون کیانا خوبه

از لحن پر از کنایه ام بلند زد زیر خنده ، جویری که نگاه همه چرخید سمت ما .. عجب غلطی

کردم

!

_من همه کارمندام رو به اسم کوچک صدا می زنم ، اینجویری بهتره ...

تو دلم گفتم تو که راست می گی ، چرا بد باشه ! وای مادر ... دفترش انقدر خوشگل بود که

ماتم برد ، اینجا حتی از هتلشونم شیک تر بود

ترکیب کرم قهوه ای ملایمی که رنگ اتاقش داشت یه جورایی جذاب بود ، نشستم اما

سرم همچنان مثل پنکه سقفی داشت می چرخید

در با شدت باز شد و یه پسر قد بلند و یکم لاغر اما خوش فرم پرید تو ..

اولین چیزی که توی تپیش توجه ام رو جلب کرد شال چروکی بود که مثل هنرمند ها انداخته بود دور گردنش

_سامی رفتی باشگاه؟

بلند شدم و سلام کردم ، هنوز ندیده بودم _ا

سلام ، شرمنده متوجه نشدم مهمون داری سامان

گفت :

_مانی پسر خاله و بهترین رفیقم ، کیانا زند راننده ای که دیروز بهت گفتم

_اهان ! خوشبختم کیانا خانوم

_ممنون ، همچنین

_مانی با یه کورس باحال چطوری؟

_چطور مگه؟ خبریه؟

_دیگه

مانی به من نگاهی کرد و به سامان گفت :

_بینم منظورت اینه که با کیانا خانوم مسابقه بذاری؟

_پس نه با ملیسا!

_والا چی بگم؟

نامرده هر کی کم بیاره!

خوشم نیومد که داشتن سر رانندگی من شرط بندی می کرد، زیادی پررو بود این آقا سامان
بخاطر همین صدام در اومد

رو من حساب نکنید آقای افراشته

چرا؟

من که مرد نیستم

ولی دست فرمونت مردونست

اما نامردم کورس نمیذارم

دست هاش رو گذاشت روی میز و خودش رو کشید جلو، با لحن پر از حرص گفت:

می خوای لج کنی؟

نه اصلا، اما توی قراردادم ذکر نشده بود که باید با جونم بازی کنم

مطمئنی دیروز بعد از رسوندن من دم هتل با جونت بازی نکردی؟

از دیدن قیافه اش که انگار منتظر بود تا مچم رو بگیره ترسیدم، نکنه دیروز واقعا دنبالم

اومده بوده و دیده که چیکار کردم!

با خنده تکیه داد به صندلی و گفت:

...یه دستی رو حال کردی مانی ؟ بلند

شدم و خونسرد گفتم :

...مشکلی نیست ، این بار بخاطر اینکه معلوم بشه کی کم میاره مسابقه میذارم اما شرط داره !

یه تای ابروش رو داد بالا

...چه شرطی؟

چه غلطی کردم ! حالا شرط از کجا بیارم بیخودی یه چیزی گفتم ! جفتشون منتظر داشتن نگاهم می کردند ... آهان !

...شرطم اینه ، اگر من بردم پرادوی دو درتون باید ۳ روز دستم باشه

مثل گربه ها که هر لحظه آماده حمله هستند گارد گرفته بود ، با شنیدن حرفم لبخندی رفت کنج لبش و خیلی سریع گفت:

...قبوله ، اما اگر من بردم چی ؟

...مگه قرار نبود من با اقا مانی مسابقه بدم ؟

...نظرم عوض شد ، می خوام با خودم مسابقه بدی

ترسیدم از اینکه کم بیارم ، از پارک کردن دیروزش فهمیده بودم اعصاب نداره ، چاره ای نبود نباید وا می دادم

...باشه

—اگر من بردم اخراجی!

—چی؟ این بی انصافیه

—شرطه دیگه ، می تونه هر چیزی باشه در ضمن راننده ای که نتونه خودش رو خوب نشون بده دیگه راننده نیست!

—ولی من به عنوان کارمند دوست ندارم بزنم رو دست رئیس!

—آخرش زبون درازت کار دستت میده

با تمسخر لبخندی زدم و چیزی نگفتم . تقریبا تا ساعت بشه ۳ بعدازظهر ۳۴ بار به غلط کردن افتادم

من حتی نمی دونستم این ماشین جدید می تونه پا به پام بیاد یا ممکنه کم بیاره! تازه به مامان قول داده بودم

اگر می باختم و اخراج می شدم چی؟ ای کاش یه ذره آدم بودم و وسوسه نمی شدم که قبول کنم ... اونوقت الان وضعم این نبود

بلاخره ساعت ۳ شد ، انگار سامان زیادی ذوق داشت تا پشتم بخوابونه به خاک ...

هر چی اون عجله داشت من آرامش داشتم ، دلم می خواست بدونم ماشین مانی
چیه با دیدن پرشیایی که از پارکینگ اومد بیرون نفس راحتی کشیدم نشستم و

عینکم رو زدم ، سامان اومد کنارم ترمز زد و گفت :

_قابل ذکره که این ماشین یکی از بچه هاست نه ماشین مانی ... آوردمش تا بعدا دبه نکنی
بگی نامردی کردین

_باشه

_آماده ای ؟

_نه ! توی شهر که همیشه با اینهمه پلیس کورس گذاشت !

مانی سرش رو از پنجره آورد بیرون

_دنبال ما بیایید میریم یه جای خلوت

سرم رو تکون دادم و راه افتادیم ، شروع کردم بلند بلند با خودم حرف زدن

خاک تو سرت کیانا ، جون سالم در ببری شانس آوردی ، خره اصلا با چه تضمینی دنبال دو تا
پسر راه افتادی بری جای خلوت !

حالا اگه چپ کنی بمیری کی می فهمه چی شده ؟ بیچاره مامان شهره !

بمیرم واسه غریبیت که دخترتم از پشت بهت خنجر میزنه ... باز خوبه کیمیا رو داری بعد از
من هوأت داشته باشه !

۰۴ دقیقه ای رفتیم تا رسیدیم به جاده ای که تقریباً خلوت بود ... اونجاها رو زیاد بلد نبودم
اما انگار رادست بود

زد کنار ، منم رفتم کنارش و ایستادم ... عینکش رو گذاشت روی موهایش و گفت :

– تا سومین پل هر کی زودتر رسید شرطُ برده

– اوکی

– فقط یادت باشه به هر قیمتی سعی نکن ببری

– یعنی چی ؟

– یعنی اگه کم آوردی فقط چراغ بده

– من با جونم بازی نمی کنم خیالتون راحت !

– پس بزن بریم

قشنگ معلوم بود تو زندگیش هیچ دردی نداره جز اینکه با دخترا سر و کله بزنه!

آدامسی گذاشتم دهنم و صدای ضبط رو زیاد کردم

بسم الله گفتم و بعد از اینکه اون راه افتاد مثل همیشه با یه تیکاف رفتم تو

جاده تا پل اول اون جلو بود ، نمی دونم چرا ماریچ می رفت شاید از ذوق بود

بیچاره خبر نداشت من مدلم اینجوریه که اول به رقیب میدون میدم تا قشنگ بتازونه و

حس پیروزی کنه

بعد که یکم از نفس افتاد دیگه نوبت من بود که برم و حریف بندازم بیرون دایره!

خیلی به ماشینم فشار نیاوردم ... فکر کنم باورش شده بود کم آوردم چون مدام بوق می زد و خوشحال بود

همین که پل دومی رو دیدم کشیدم تو لاین سبقت ، پام رو تا جایی که می شد گذاشتم روی گاز خیلی طول نکشید که خودم رو رسوندم کنارش و با زدن بوق جلو افتادم

از توی آینه حواسم بهش بود ، می خواست بیاد کنارم که نداشتم یعنی بهش راه ندادم و مدام چپ و راست رفتم ، یا خدا کیلومتر داشت می ترکید

اگر با این سرعت کوچکترین مشکلی برام پیش می اومد دیگه تیکه بزرگم گوشم بود!

آروم سرعتم رو کم کردم

سامان از فرصت استفاده کرد و زد جلو ... منتظر شدم تا چشمم بخوره به پل سوم همین که دیدمش دنده رو عوض کردم و بازم رفتم تو سبقت

یهو گازش رو گرفتم دیگه برام مهم نبود چی میشه فقط می خواستم حال این موجود خودخواه رو بگیرم!

وقتی داشتم از کنارش رد می شدم چهره اش دیدنی بود!! آی حال کردم ... لبخند قشنگی زدم که گمونم کل دهان و دندانم دیده می شد

پیچیدم جلوش و چند متر جلوتر با یه حرکت فوق حرفه ای زدم روی ترمز

با اینکه کمر بند داشتم اما ناجور خوردم به فرمون ... جلوتر از من و ایستاد و دنده عقب گرفت
اومد پایین ، یهو ترس برم داشت قفل مرکزی رو زدم و فقط شیشه رو دادم پایین .. با غرور
و ایستاد جلوی ماشین

بعد از چند لحظه شروع کرد دست زدن ، فکر نمی کردم در این حد بتونه خودش رو کنترل
کنه !

اومد سمت پنجره و دستش رو گذاشت روی سقف یکم دولا شد و گفت :

_نه خوشم اومد ! عالی بود ، تبریک میگم خوب از پشش بر اومدی

_زیاد سخت نبود

_البته می دونی زیاد دلم نیومد بزنم تو پرت ! در ضمن یادم رفته بود بگم ، پرادو تا اطلاع

ثانوی دست مامی هستش !

زدم زیر خنده ، سرم رو تکون دادم و گفتم:

_شما با پینوکیو نسبتی دارین آقای افراشته ؟

_چطور ؟

_همینطوری . در ضمن من فقط بخاطر عشق سرعتم مسابقه دادم نه پرادو

وگرنه وقتی شرط رو سریع قبول کردین فهمیدم زیاد نمیشه روش حساب

کرد !

مطمئن بودم که چشمش از عصبانیت داشت می پرید نه چیز دیگه ای !!

دو هفته از کارم پیش سامان می گذشت ، همون روزای اول رفتم پیش آقای لطفی و تسویه کردم و البته از پری هم کلی بابت پیدا شدن کار جدید تشکر کردم

کیمیا اولش مثل مامان مخالف بود ، اما وقتی فهمید واقعا حقوقش عالیه و به جز روز اول دیگه خبری از دیوونه بازی نبوده چیزی نگفت

قرار بود چند روزی بیاد تهران دلم براش خیلی تنگ شده بود

تو این مدت اخلاق های سامان دستم اومده بود ، عاشق این بود که با من کل کل کنه ...
چراش رو دیگه نمی دونم !

من فقط در حد یه کارمند و نه بیشتر باهاش رفتار می کردم ... گرچه خداییش اونم اکثرا مثل رئیس ها برخورد می کرد

تقریبا تو همین ۱۰ روز اسم ۶ تا از دوست دخترش رو یاد گرفته بودم البته

چند تاشون رو هم دیده بودم ، گاهی توی شرکت گاهی هم نزدیک باشگاه

اما هرگز نزدیک هتل پیداشون نمی شد ! همشون هم طبقه خودش بودند و البته خیلی لوس و از خود راضی !

شاید چند باری رفته بودند اتاق عمل برای زیبایی چهره ...

اما بین همشون یکی بود که من ندیده ازش متنفر بودم ، شاید چون ورد زبون سامان بود

از توی صحبت هاش با مانی فهمیده بودم که اصلا از این دختره که اسمشم ملیسا بود دل خوشی نداره ولی گویا اون کنه شده بود و ول کن سامان نبود

جوری که یه بار وقتی داشت باهاش تلفنی حرف میزد جلوی چشم خودم گفت:

«خستم کردی ملیسا، مطمئنم از دست تو آخرش خودمو می کشم!»

واقعا بعضی از دخترها گند می زنند به اسم هر چی دختره!

چند روزی بود که یه فکر مزاحم افتاده بود به جونم، دست خودم نبود... فقط منتظر ورود کیمیا بودم

چهارشنبه صبح قرار بود که بیاد تهران، پنجشنبه ها هم که شرکت تعطیل بود، چی بهتر از این!

اون روز توی شرکت انقدر به در و دیوار زدم تا بلاخره وقتی که سامان رفت برای ناهار در

عرض چند دقیقه گوشیش رو از روی میز برداشتم و به راحتی قفلش رو باز کردم یعنی

انقدر جلوی چشمم این کارو کرده بود که حفظ شده بودم!

دستم می لرزید رفتم توی اد لیستش و اسم ملیسا رو پیدا کردم... تند تند نوشتم

ملی صبح ساعت ۱۱ شرکت باش کار واجب باهات دارم عزیزم... اصلا تا فردا چیزی نپرس فقط بیا.

بای

نفهمیدم با چه سرعت عملی تونستم اس ام اس رو پاک کنم و گوشی رو بذارم سر جاش ، اما در آخر به خودم آفرین گفتم !

می دونستم که ملیسا انقدر دیوونه سامان هست که چشم و گوش بسته به حرفش گوش کنه ...

بنابراین خیالم راحت بود که چیزی نمی پرسه و میاد

حالا مونده بود مرحله دوم عملیات ، یعنی به دست آوردن کلید ها که اونم فکرش رو کرده

بودم مثل هر روز نشستیم توی ماشین و راه افتادیم تقریبا نزدیک هتل بودیم که گفتم :

_آقای افراشته ؟

_بله

_میشه یه زنگ به گوشی من بزنی ؟

_چرا ؟

_آخه تو جییم نیست می ترسم گمش کرده باشم

_خوب شاید تو کیفیت باشه

_هیچ وقت نمیذارم تو کیفم ، شایدم تو شرکت جا مونده باشه

_وایسا الان معلوم میشه

گوشیم تو کیفم روی سایلنت بود! بعد از چند لحظه گفت:

_داره زنگ می خوره اما صداش نیما

_حتما جا گذاشتمش

_از بس حواس شما دخترا همیشه جمع

_اتفاقا باید به دوستم زنگ بزنم کار مهم دارم ولی شماره اش رو هم حفظ نیستم

_خوب اگر واجبه برو دفتر بردار موبایلت رو

_الان که دیگه کسی اونجا نیست!

زیر چشمی به دستش که رفت توی جیب کتش نگاه کردم، دسته کلیدی رو که توی کیف

چرم کوچک بود گرفت طرفم و گفت:

_بیا این کلیدا، فقط حواست باشه که درست در قفل کنی چون دو روز شرکت تعطیله

_نیازی نیست، حالا..

_بگیر

_مرسی، بیارم هتل؟

_نه نمیخواد، دستت باشه فردا ظهر بیا بهم بده چون کار دارم شرکت

_ممنونم، حتما

وقتی خداحافظی کرد و رفت بشکنی زدم و ذوق مرگ شدم، چه شود فردا!

ظهر که رفتم خونه از دیدن کفش های کیمیا تقریبا بال در آوردم ، مقنعه ام رو شوت کردم و داد زدم

_به به بلاخره این قل ما هم اومد ، آخه یکی نیست بگه بی معرفت یه قل دو قل چرا میکنی ؟
مثل آدم بچسب به خواهرت دیگه والا

تو آشپزخونه داشت غذا درست می کرد ... پریدیم بغل همدیگه ، تازه فهمیدم داشتم از دوریش دیوونه می شدم

_کیانا جونم آبجی بزرگه خوشگلم با مشتم

کوبیدم تو بازوش

_هوی ! همش ۵ دقیقه ازت بزرگترما

_حالا هر چی ، در هر صورت سرور مایی

_نوکرتم !

_خانومی

_بسه بابا لوس نشو ! راستی تو هنوز از راه نرسیده شدی کدبانو ؟

_خوب دیدم ناهار نداریم تو و مامانم خسته می رسید حداقل امروز که هستم بهتون برسم

چاق و چله بشید

_یه روزه چاق بشیم ؟

_بله

_نشستم روی اپن و گفتم :

_تا کی تهرانی ؟

_شنبه صبح باید برم

_همش . روز ؟! خوب نمی اومدی

دستش رو گذاشت روی شونه ام و با دلجویی گفت :

_ . روز برای من خیلیه ، دیگه نمی تونستم تحمل کنم . بعدشم اگر بخاطر پول بلیت نباشه

که هر هفته میام ، تو که بهتر می دونی امروزم با ماشین ترانه اومدم

_آخه اون ناشیه ، خطرناکه تو جاده باهاش میایی

_درسته همه به پای ابجی کیانای من نمی رسند اما خوب بدم نیست

_کیمی جونم راحت باش عزیزم ، بگو مفت باشه کوفت باشه

_آی قربون آدم چیز فهم

بعد از اینکه مامان اومد و ناهار خوشمزه ای رو که کیمیا درست کرده بود خوردیم ، دو

تایی نشستیم تو اتاق و همه چیز رو مو به مو براش تعریف کردم

باورش نمی شد که توی . هفته اینهمه اتفاق جدید افتاده باشه

_حالا این پسره که میگی چه شکلی هست ؟

توپ! مثل مدل های خارجی می مونه ... چشم و ابرو مشکی ، قد بلند هیکلی اصلا یه

چیزی البته به نظر من وقتایی که اخم می کنه جذاب تره اما بدبختی همش می خنده

خوبه که خوش اخلاقه

اخلاقش بخوره تو سرش ، فقط می خواهد با من کل کل کنه

از بس تو زبون درازی

حرف میزنیا! کاریش ندارم باورم کن ، فقط اگر چیزی بگه جوابش میدم همین

بشین زمین! من ذات تو رو می شناسم همسان جان

همسانو خوب اومدی ، راستی کیمیا پایه ای یکم خوش بگذرونیم فردا؟

اوف ناجور ، دلم لک زده واسه خوش گذرونی های دو نفرمون

پس بزن قدش

اول بگو چه نقشه ای تو سرته

هر چی هست خیره ، می خواهم شریه مزاحم رو از سر سامان کم کنم

چه غلطا! مگه تو کلانتری؟

عزیزم به هر حال رئیسمه حس کارمندی بهش دارم نمی تونم بینم داره عذاب میکشه و دم

نزنم

خدا خودش آخر عاقبت این حس تو رو بخیر کنه

_ حالا هستی؟

_ استثناء محض کنجکاوی و خنده هستم

_ پس دیگه بزن قدش که مثل خودم همیشه پایه ای

کوئید رو دستم و با خنده براش تعریف کردم که قراره فردا چیکار کنیم

با ترس و لرز کلید انداختم و قفل رو باز کردم

همین که رفتیم توی شرکت یه نفس بلند کشیدم

_ خوبی کیان؟

_ آره فقط یکم استرس دارم ، جون من گند نزنیا

_ مگه بار اولمه؟! تو خودت مواظب باش هیجانی نشی

_ من میرم آماده بشم

_ باشه برو

کیفم رو گذاشتم روی میز و آینه دستی رو که آورده بود تنظیم کردم رو به روم ... مقنعه ام

رو در آوردم

موهام رو با کش بستم بالا ... جلوی موهام رو که دو ساعت اتو زده بودم از یه طرف

ریختم تو صورتم ، یه گیره سر خوشگل زدم

بعد از یه آرایش کامل شال سفیدم رو همینجوری باز انداختم روی

سرم موهام بیشترش بیرون بود ... وای چه ناز شدما!

مانتوم رو درآوردم و گذاشتم توی نایلون ، تیپم خوب بود ...

از ترس اینکه کسی بینم مانتوی مشکیم رو روی مانتو کوتاه جذب سفیدم پوشیده

بودم حالا با تیپ سفید و آرایش تندم خوب شده بودم

دستبندم رو دستم کردم ، خوب شد مانتوهه آستین کوتاهه و گرنه باید غصه می خوردم

چجوری دستبند مارکم رو نشون بودم ! البته از نوع قلایش ..

وسایلم رو جمع کردم و رفتم بیرون... کیمیا با دیدنم سوتی کشید و گفت :

_میای از این ورا گذری ، دلو هر جا می خوای می بری

با یه چشم غره رفتم توی آشپزخونه با

صدای بلند گفت :

_هی میگم خانوم کجا ؟ آی خانوم کجا کجا ؟ دوستت دارم بخدا .. دوستت دارم

بخدا دستم رو گذاشتم جلوی بینم و سرم رو آوردم بیرون گفتم :

_هی میگم خانوم یواش ، هی خانوم یواش یواش ! بابا اینجوری نباش!

با شنیدن صدای در نگاه جفتمون رفت سمت ساعت روی دیوار ... ۵ دقیقه به ۱۱!

کیمیا کوپید روی سرش و گفت :

... یا ابولفضل ... این چه زود اومد

... صداتو بیار پایین می شنوه ... بهتر ، گند نزنیا من رفتم

... باشه سعیمو می کنم

رفتم توی اتاق سامان و نشستم از توی کلید در بیرون رو نگاه کردم ... پس ملیسایی که می گفتن اینه !

مطمئن بودم هم دماغش رو عمل کرده هم بوتاکس و هزار جور کوفت و زهرمار دیگه کرده تا شده این ...

البته زیاد مشخص نبود صورتش ولی من نظر کارشناسیم رو دادم

آروم سرم رو از لای در بردم بیرون ببینم چه خبره .. واو چه تیپی زده بود !

فکر کنم قیمت پوتینش سر به فلک می کشید ، دارندگی و برازندگی ... جلوی میز و ایستاده بود ، کیمیا با چشم و ابرو داشت یه چیزی می پرسید

با دست گفتم چی میگی ؟ متوجه شدم که اسمش رو یادش رفته ! اینم تو خنگی به خودم

کشیده حالا چجوری بگم ملیسا رو ! دستم رو مدل بستنی قیفی آوردم جلوی زبونم و ادای

لیس زدن رو در آوردم ... یهو بلند گفت :

_ آهان ملیسا!

_ با من بودید؟

_ وای نه ببخشید ، امرتون؟

_ با سامی قرار دارم

_ سامی؟

_ سامان افراشته ، راستی خانوم رهنما کجاست؟

_ رفتن سفر ، در ضمن متاسفانه آقای افراشته فعلا مهمان دارند

_ مهمون! کی؟

_ خوب راستش ...

ترسیدم یکم دیگه لفتش بدم کیمیا گند بزنه ... شروع کردم بلند خندیدن ، با فکر کردن به

نتیجه مزخرف کارم بیشتر خندم گرفت!

بعد از چند دقیقه در رو باز کردم و رفتم بیرون ، قبل از اینکه در رو ببندم گفتم:

_ سامی جونم دیر نکنی عشقم راس ساعت ۷ .. یادت باشه پاپی خیلی حساسه

دستم رو مدل خارجی ها آوردم بالا و با یه چشمک گفتم:

_ بابای

و در نهایت برایش یه بوس فرستادم

همین که روم رو برگردوندم با دیدن چهره سرخ ملیسا به غلط کردن افتادم ، با حرص گفت :

_ شما ؟

انقدر آرایشم غلیظ بود که نفهمید با کیمیا مو نمی زنم ! با ناز گفتم :

_ باید بگم ؟

_ بله !

_ ملینا هستم نامزد رئیس شرکت! و شما ؟

کیمیا سریع گفت :

_ ملیسا جون من که گفتم ایشون سرشون شلوغه نمی تونند با شما حرف بزنند

_ چرا مزخرف میگی ؟ سامان خودش گفت پیام اینجا !

با دست موهام رو زدم کنار و گفتم :

_ حتما اشتباه میکنی عزیزم ... خانوم زند من باید برم ماشین منتظره فعلا

_ مبارک باشه ملینا جون ایشالا امشب خوش بگذره

_ مرسی عزیزم ... خدانگهدار رفتم

بیرون و یواشکی دید زدم

ملیسا می خواست بره سمت اتاق سامان که کیمیا چسبیدش و گفت :

—بخشید من اصلا شما رو نمی شناسم ولی خانومی تو به این لوندی و نازی چرا باید بری پیش اقای افراشته وقتی که حالا نامزد داره

از من نشنیده بگیر ولی خودت رو جلوی همچین ادمی کوچیک نکنی

بهتره —چی میگی؟ خودش بهم پیام داد که پیام اینجا نامزد کجا بود!؟

—میشه بینم پیامش رو؟

داشتم از بیرون تماشا می کردم ... کیمیا گفت :

—خوب اسم نامزدش ملیناست ، تو ملیسا! شاید برای اون فرستاده ملی

رو دختره زد زیر گریه و گفت :

—عوضی پست فطرت! نمی بخشمش ... بهم گفته بود که دوستم نداره اما دیروز باورم

شد پشیمون شده

صداش رو برد بالا

—حالم ازت بهم می خوره سامان ، نمی خوام هیچ وقت چشمم بهت بیفته! فقط می خواستی

منو بکشونی اینجا تا با چشم های خودم بینم و باور کنم!

حیف من .. تو لیاقتت همین دختره ایکیپیری بود نه امثال من!

انقدر با سرعت زد بیرون که من رو بالای پله ها ندید ... اومدم تو و نشستم روی

صندلی کیمیا در رو بست و گفت :

_بمیری کیانا! تو که باز گند زدی .. این بیچاره خودش طرفو زده بوده
 _آره انگار ... جهنم عوضش خوش گذشت ، چه صدای پر نازیم داشت ! اصلا معلوم نبود چی
 میگه
 _واقعا ! انقدر آیکیو پایین بود که نرفت بیینه اصلا سامان هست یا نه ! حالا اگه تو بودی می
 رفتی طرف رو بیچاره می کردی
 _همینو بگو ، تازه به من میگه ایکیوری ، نیست خودش طبیعی خوشگل بود !
 _ول کن این چیزا رو ، دلم داره شور می زنه بلند شو بریم زودتر
 _باشه تو برو تو ماشین منم الان میام ، لباسهام رو عوض کنم ، بیخودی چقدر مایه گذاشتیم !
 _زود بیای ها منتظرم
 _مانتوم رو پوشیدم ، اول مطمئن شدم که همه چیز مثل قبله بعد رفتم تا آرایشم رو پاک
 کنم گوشیم زنگ خورد کیمیا بود !
 _هان ؟
 _کیان بدبخت شدیم فکر کنم پسره داره میاد بالا نگهبانه بهش گفت آقای افرشته
 کارمندتون بالاست اینم مثل باد داره میاد
 _پس تو چه غلطی میکنی ؟ اگر بیاد که بیچاره میشم !
 با چرخیدن کلید توی در خودم رو فنا شده حس کردم ، هنوز صدای کیمیا که داشت الو الو
 می کرد می اومد که سامان اومد تو

بدبخت شدم! چشم هام رو بستم.. خدایا کاش دُرُ نبنده که بتونم در برم!
 اما بست ، با ترس چشم هام رو باز کردم ، داشت با تعجب و مستقیم به من نگاه می کرد ،
 بعد از چند لحظه با تمسخر گفت :

_به به کیانا خانوم !

سرش رو کج کرد و خیره به صورتم گفت :

_ شما کجا اینجا کجا ؟ کاش حداقل بهم خبر می دادی داری

میای می اومدم استقبال !

_ م .. من توضیح میدم

_چی رو ؟

هر قدمی که اون می اومد جلو ، من می رفتم عقب تا اینکه خوردم به دیوار ...

از چرخش نگاهش روی صورتم داشت حالم بهم می خورد

دستم رو محکم کشیدم روی لبم و رژم رو پاک کردم ، شالم رو کشیدم جلو ... داشت گریه
 ام می گرفت

فقط چند سانت فاصله بینمون بود ، ایستاد ... دستاش رو گذاشت توی جیبش و گفت :

_خوب توضیح بده می شنوم !

من قرار بود که ... قرار بود یعنی ابروش

رو داد بالا و لب هاش رو جمع کرد

آهان ، با کسی قرار داشتی ؟ اونم تو شرکت من ! گرفتن دسته کلیدم نقشه ات بود

نه اصلا ! گفتم که گوشیم جا مونده بود دیشب نتونستم پیام مجبور شدم الان پیام می

خواستم کلید ها رو هم بدم نگهبانی تا بده به شما

مزخرف نگو ، من اگر نفهمم تو مخ کوچیک تو چی می گذره به درد مردن می خورم

برای برداشتن موبایل این تیپ و قیافه رو بهم زدی ؟ خوبه که کار واجبم داشتی

دیشب ! اومدم جوابش رو بدم که آب دهنم پرید توی گلوم و به سرفه افتادم ... وای

داشتم خفه می شدم با دست اشاره کردم بهم آب بده ... نشستم روی زمین و سرفه

هام رو بلند تر کردم بیچاره باورش شد اوضاع وخیمه و رفت توی آشپزخونه

مثل جت پریدم و نایلون وسایلم رو برداشتم و تقریبا با سرعت باد زدم بیرون ...

رفتم طبقه بالا و ایستادم ... نفسم بالا نمی اومد

شماره کیمیا رو گرفتم

چی شد کیانا ؟ مردم از دلواپسی

کیمیا ماشین رو بیار جلوی در شرکت الان میاد پایین ، بین گیجش کن تا برسم ، فهمیدی ؟

_ آره آره فقط زود بیا لو نره!

قطع کردم ، نگاهی به راه پله کردم کسی نبود ... شالم رو دراوردم و موهام رو محکم با کش جمع کردم مقنعه ام رو سرم کردم

با دستمال صورتم رو بی آرایش کردم ، یکم نفس گرفتم

از پنجره دیدم که داره میره سمت ماشین ، تا کیمیا تابلو نکرده بود باید می رفتم

جفتمون یه تیپ زده بودیم بدون اینکه پیش بینی کنیم چی میشه! از ساختمون رفتم بیرون و به کیمیا اشاره کردم اومدم

سامان داشت باهاش حرف می زد یه در بست گرفتم و گفتم چند متر جلوتر ایسته ...

کیمیا فهمید باید چیکار کنه ، پشت سر سامان ایستادم و گفتم :

_ آقای افراشته ؟

با چشم های گرد شده از تعجب برگشت سمت من ... بنده خدا ، در آن واحد داشت دو تا کیانا می دید!

_ خوب من گوشیم رو برداشتم بفرمایید اینم کلیدها

چیزی شده ؟ شما خوبین ؟

چند لحظه نگاهم کرد و دوباره سرش رو چرخوند تا مطمئن بشه که اشتباه نمی کنه اما

کیمیا فلنگ بسته بود ... خیالم راحت شد _ چطور ممکنه ؟

—چی؟

—تو .. تو الان این طرف بودی !

—من ! نه همین جا بودم

—یعنی من کورم ؟ چطور این کارو کردی ؟

—کدوم کار !؟ فکر کنم اعصابتون بهم ریخته

—اصلا چجوری به این سرعت لباسهات رو عوض کردی و اومدی پایین ؟ هان !؟

—آقای افراشته ! تا جایی که یادمه من همین مانتو و مقنعه تنم بود !

فکر کنم بدجور قاطی کرده بود ، با حرص گفت :

—یعنی تو نبودى که تیپ زده بودى ؟

—حتما توهم زدید !

—یعنی چی !

شونه ای انداختم بالا و خیلی عادى نشستم توی ماشین ، مخم داشت سوت می کشید ..

چه غلطی کردم !

واقعا کارم اشتباه محض بود ، یه بازی احمقانه و بچگانه ... که صد در صد بی فایده

بود نشست کنارم ،هنوزم تو بهت بود بیچاره صدای زنگ گوشیش بلند شد ،

جواب داد _بله ؟ ... تویی ملیسا

به اینجاش دیگه فکر نکرده بودم! واقعا قلبم داشت از حلقم می زد بیرون ، این احمق چرا زنگ زد ... نکنه می خواهد منو لو بده!

_من؟! خوب...چی؟ مطمئنی؟ ... دختره چه شکلی بود؟

چشم هاش رو تنگ کرد و نگاهم کرد ، سرم رو انداختم پایین ، بعضی وقتها هست که ناجور می خوری به بن بست!

_اره نامزدمه ... که چی؟ ... لطفا تمومش کن منو تهدید نکن!

خیال نکن آمارتو ندارم بیخودی مظلوم نمایی نکن ..قبلا هم بهت گفته بودم دست از سرم بردار ...

خستم کردی ، دیگه باهام تماس نگیر ... هیچ وقت .

انگار واقعا کمکش کرده بودم ، اما به چه قیمتی!

قطع کرد و برگشت سمت من ، انگشتش رو تکون داد و گفت :

_خوب گوشات رو باز کن ، فکر نکن که بهت رو دادم حالا خبریه ، متنفرم از آدم هایی مثل تو که اینجوری می خواهند با من بازی کنند

نمی دونم چجوری پیچوندیم شاید سحر و جادو بلدی ، ولی برام مهم نیست .. اشتباه از خودم بود که خواستم آدمت کنم و دستت رو گرفتم

دلم برات سوخت نمی دونستم انقدر وقیحی که بهم دروغ بگی ، بیای بی خبر تو شرکتم و هر غلطی که دلت خواست بکنی ، امروز دوست دخترم و دو دره کنی فردا حتما پولامو تو هفته بعد بیا حساب کتابت رو کنم و برو ، از همین الان اخراجی ... سوییچ

باورم نمی شد ، اخراج !

البته تو اون موقعیت واقعا حق رو بهش می دادم ، شاید هر کس دیگه ای هم بود همین کار رو می کرد !

سوییچ رو انداختم روی دستش و گفتم :

_متاسفم آقای افراشته ، قبول دارم کارم بچگانه بود اما باور کنید به جز سرکار گذاشتن ملیسا هیچ قصد دیگه ای نداشتم . همین

کیفم رو برداشتم و پیاده شدم ، حس آدم های شکست خورده رو داشتم ...

تقریبا بدبخت شدم ، کارم ، ماشینم ، آبروم و حتی وجهه خوبی رو که داشتم یه جا از دست دادم ، فقط بخاطر اینکه بی فکر عمل کردم

نفهمیدم چجوری تاکسی گرفتم و رفتم خونه ، اما همین که رسیدم و چشمم به کیمیا افتاد بغض بزرگ تو گلویم شکست و به هق هق افتادم ...

با شنیدن حرف هایی که سامان بهم گفته بود حال اونم دست کمی از من نداشت ، ولی

مدام دلداریم می داد و می گفت درست میشه ، اما من حتی یک در صدم امید نداشتم !

اون به من توهین کرد ، زیر دست بودنم رو به رخ کشید !

حالم از همه چیز داشت بهم می خورد

.....

تا شنبه صبح که کیمیا رفت کارم شده بود غصه خوردن ، نمی دونستم چیکار کنم .. از طرفی

دلم نمی خواست پا روی غرورم بذارم و برم منت کشی

از طرفی هم نمی تونستم به این راحتی از کار به این خوبی چشم پوشی کنم ، ضمن اینکه

من واقعا به پولش نیاز داشتم !

حالم اصلا خوب نبود ، با همین بهانه به مامان گفتم که مرخصی می گیرم و نمیرم سر کار ...

_کیانا جان اگر خوب نیستی بلند شو بیرمت دکتر

_خوبم مامان شما برو دیرت نشه

_آخه رنگ به روت نمونده ، دو روزه که درست و حسابی غذا نخوردی ، حتی مثل همیشه با

کیمیا بگو بخند نکردی ... چیزی شده مامان ؟

_بخدا خوبم ، یعنی خوب میشم ... یکم دلم برای بابا تنگ شده

_نمی خوام بگی نگو ، اما دروغم نگو !

—ببخشید

—استراحت کن تا بهتر بشی ... برات سوپ میگذارم بعد میرم

—مرسی

اومد و بوسم کرد ، کاش می تونستم حرف دلم رو بهش بزنم ، اما شدنی نبود !

تا ظهر سرم رو هر جوری بود گرم کردم ، گوشیم از دستم نمی افتاد ، شاید توقع داشتم سامان زنگ بزنه و دعوت به کارم کنه !

اما زنگ نزدنش بیشتر عصییم کرد ... جوری که هر لحظه منتظر بودم منفجر بشم و این انبار باروت رو که درونم مسکوت مونده بود بلاخره یه جایی بترکونم !

که اتفاقا سر ظهر و با اومدن مامان بهانه دستم اومد و خودم رو حسابی خالی کردم

روی مبل دراز کشیده بودم و داشتم به بدبختی هام فکر می کردم ، تقریبا داغون بودم !

با شنیدن صدای مامان به هوای این که داره با یکی از همسایه ها سلام علیک می کنه و الان میاد تو نشستم که باز فکر نکنه حالم خرابه

چند دقیقه ای گذشت اما نیومد تو ، با بلند شدن سر و صدا بلند شدم بینم چه خبره ...

صدای جواد پسر خانوم مستوفی بود

مانتو و شالم رو پوشیدم و در رو باز کردم ، نگاه هر سه تاشون برگشت سمت من ... با

دیدن صورت سرخ شده مامان با تعجب گفتم :

— چی شده ؟

— هیچی عزیزم تو برو منم الان میام

جواد با پرویی گفت :

خلاصه که خانوم افراشته تا سر همین ماه وقت دارید ، یا پول نقد یا تخلیه

رفتم جلو و گفتم :

— تا سر ماه چه خبره ؟

— خبر سلامتی ، باید ۳ میلیون بذاری رو پول پیش ... پول لازم

دستم رو زدم به کمرم و گفتم :

— پول لازم داری به ما چه ؟ نچایی یهو ۳ میلیون می خواهی تحویل بگیری اونم واسه این

خونه خرابه !؟

— من با زن جماعت دهن به دهن نمیگذارم گفتنی هام رو هم به مادرت گفتم

— پس وایسا شنیدنی ها رو هم بشنو که ناکام نمونی

تا آخر برج که سهله تا سال دیگه هم صبر کنی ۳ هزار تومن هم نمیگذاریم رو پول

پیشت _ نمیگذاری ، پس شما رو بخیر و ما رو به سلامت .. خیر پیش !

— بیچاره فکر کردی ما از اینجا بلند بشیم مستاجر گیرت میاد ؟

کدوم بدبختی میاد اینجا بشینه که سقفش مثل جیگر زلیخا پاره پاره است ؟

_تو بلند شو اونش با من ! دارن واسه اینجا له له می زنند

_پس بگو تا جون ندادند خودشونو برسوند چون ما تو همین هفته تخلیه می کنیم !

_کیانا بفهم داری چی میگی !

بی توجه به مامان روم رو کردم به خانوم مستوفی که مثل موش وایستاده بود عقب و مظلوم
نمایی می کرد

_خیر نمی بینی ! ببین کی گفتم ، بلاخره یه روز اینجا هوار میشه رو سرت بس که کوییدیش
رو سر مستاجر ای بدبختت

آدم اگر چش و دلش سیر باشه انقدر که به فکر در و دیوار خونشه یکمم به فکر خونه
آخرتسه !

ما تو همین هفته از اینجا می ریم ... والسلام !

مامان رو فرستادم تو و خودمم در رو کوییدم بهم ، دستم رو گذاشتم روی گلوم ..

_خوبی ؟

سرم رو تکون دادم

_چرا اینجوری کردی !؟ من از دست زبون تند تو چیکار کنم ؟ اسپریت کجاست ؟

_نمی .. خواد ، خوبم

_اصلا خریدی ؟ مگه نگفتم تموم شده

—یادم رفت

—خوب به خودم می گفتم ، بیا برو یکم دراز بکش حالت جا بیاد ، خدا خودش کمکم کنه
اینها از شمر بدترند حالا اگر سر هفته خالی نکنیم جلوی در و همسایه اساسمون رو پخش
کوچه خیابون می کنند

—درستش می کنم غصه نخور

رفتم توی اتاقم و در رو بستم ... بخاطر نفسم ترسیدم گریه کنم

به مامان نگفتم همه پولم رو دادم به کیمیا ، نگفتم هیچی پول نداشتم که حتی اسپری بخرم!
خیلی حالم بد بود ، کاش سامان اخراجم نکرده بود حداقل الان دلم به حقوق آخر ماهم خوش
بود

...

اصلا چرا همه چیز باید یهو بهم بریزه !

حالا اگر تا آخر هفته یه خونه دیگه پیدا نمی کردم فقط باعث بدبختی بیشتر مامان شده بودم
و بس ...

صبح که از خواب بیدار شدم مطمئن بودم کاری که می خواهم بکنم درسته

یعنی گاهی وقت ها انقدر همه چیز بهم ریخته میشه که فقط مجبوری به کوچکتین امیددی
که داری چنگ بزنی شاید فرجی بشه

تصمیم داشتم برم شرکت و از سامان بخواهم ببخشم تا دوباره برگردم سر کار ، بهر حال اون صاحب کارم بود ...

درسته که غرورم شکسته می شد اما غرور مامان و البته آبروش خیلی مهم تر از این چیزا بود !

انقدر صبر کردم تا شرکت خلوت بشه بعد برم

خوشم نمی اومد اگر دست رد به سینه ام بزنه جلوی کارمندها باشه ، الحمدالله همه جا به حد کافی آدم فضول پیدا می شد

بنابراین نزدیک ساعت ۳ رفتم چون فقط مانی بود و سامان

مثل روز اول که برای استخدام رفته بودم استرس داشتم با این تفاوت که حالا تقریبا

اخلاق سامان دستم اومده بود ، می دونستم که عاشق لجبازی با منه !

بخاطر همین مطمئن بودم کارم سختتر از قبله و بیشتر باید کوتاه پیام

نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل ، توی سالن کسی نبود .. خدا رو شکر به موقع

اومدم مستقیم رفتم پشت در اتاقش و در زدم _ بیا تو

زیر لب بسم الله گفتم و در باز کردم

_ مانی بیکار شدی یه نگاه به سیستم من بنداز جدیدا بازی در میاره

نگذاشتم بیشتر از این به هوای مانی حرف بزنه

_سلام

با تعجب سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد ...

چند لحظه ای نگاهش روی صورتم ثابت موند ، انقدر این یکی دو روزه حرص خورده بودم
که زیر چشم هام گود شده بود

حتما داشت با خوشحالی بررسی می کرد تا عمق خورد شدنم رو ببینه

با نیشخند گفت :

_به به خانوم زند ! اگر برای تسویه تشریف آوردی باید بگم دیر اومدی بهتره فردا

بیای سرم رو انداختم پایین

_ راستش برای چیز دیگه ای اومدم ، یعنی می خواستم باهاتون حرف بزnm

_می شنوم

دست های لرزونم رو گذاشتم توی جیبم و سعی کردم با خونسردی برخورد

کنم _اومدم تا اگر اجازه بدید برگردم سر کارم

_و اگر اجازه ندم !؟

کاش می تونستم نفرت پشت چشم هام رو براش رو کنم! من مجبورم بودم ... خیره شدم به

میز _بابت کار احمقانه اون روز ازتون عذر می خواهم ، دیگه تکرار نمیشه ...

_متاسفم ولی من دیگه بهت اعتماد ندارم!

_خواهش می کنم آقای افراشته من ...

نداشت حرفم تموم بشه و بلند شد رفت سمت پنجره ، پشتش بهم بود که گفت :

_بیخود خودتُ سبک نکن ، گفتم که بهت اعتماد ندارم ، بهتره فردا تو ساعت کاری بیای

برای حساب کتاب ، به سلامت _باور کنید جبران می کنم

چیزی نگفت ، حداقل باید سعیم رو می کردم تا وقتی از اینجا می رفتم دیگه دلم نمی

سوخت _من به این کار نیاز دارم!

_من مجبور نیستم نیاز های شما رو رفع کنم!

دیگه واقعا کم آوردم ، حس بدبختی همه وجودم رو گرفت ... فکر نمی کردم انقدر بی رحم

باشه _من ازتون خواهش کردم ، معذرت خواستم ، توقع نداشتم اینهمه سنگدل باشین!

چجوری دلتون میاد؟

_بهتری بری بیرون امروز اصلا اعصاب ندارم!

با داد گفتم :

به درک ، منم اعصاب ندارم .. ولی چون تو پولداری و اونور میز و ایستادی فکر کردی می تونی من بی اعصاب رو به راحتی از اینجا بندازی بیرون ؟ آره !؟

نمی بخشی چون بلد نیستی ، اصلا یادت ندادن ! فقط یاد گرفتی دو دستی چنبره بزنی روی اموات تا یه وقت یه هزاریش کم نشه

تو اصلا می فهمی نیاز یعنی چی؟ تا حالا شده بخوری به در بسته و حس مرگ بهت دست بده ؟ می فهمی وقتی یه هفته فقط یه هفته داری تا خونت رو تخلیه کنی اونم بدون هیچ پولی یعنی چی ؟

شده به آبروی مادرت که یه عمر زحمت کشیده فکر کنی و بخوای غرورت رو بذاری زیر پات و بری تا کارت رو برگردونی اما ... اما

دیگه نتونستم ادامه بدم ، خورد شدن اونم جلوی کسی مثل سامان برام زیادی سنگین بود ... بغضم ترکید و زدم زیر گریه

می دونستم گریه زیاد برام خطر داره اما دست خودم نبود

سعی کردم نفس عمیق بکشم ولی نمی شد ... یعنی بغضی که ترکیده بود و بند نمی اومد نمی گذاشت نفس تازه کنم

کاش اسپری می خریدم ، نفس هام کم کم مقطع شد ، با زانو افتادم روی زمین ، چنگ زدم به گلوم

اما بازم نفسم گیر کرده بود ، شاید همه این اتفاقات در عرض ۰ دقیقه

افتاد سامان که متوجه سکوت ناگهانیم شده بود، اومد بالای سرم و گفت :

_نمایش جالبی بود ولی من دیگه گول نمی خورم اونم از امثال تو!

بهتره نقشه ات رو عوض کنی این مدلش تکراری شده اون دفعه هم با همین ترفند در

رفتی سرم رو آوردم بالا و بی جون نگاهش کردم ...

با دیدن صورتم چهره اش تغییر کرد سریع نشست و گفت :

_چی شده کیانا ؟ چرا کبود شدی ؟

همیشه اینجور وقت ها یا مامان یا کیمیا پیشم بودند ، هیچ وقت انقدر احساس غربت نمی

کردم فکر کردم اگر اینجا بمیرم چی میشه ؟ یه دختر بخاطر التماس به یه پسر از خود

راضی دچار حمله آسم شد و مُرد به همین راحتی !

_کیانا ... نفس عمیق بکش

با ترس داشت داد می زد ، حتما علائم مرگ تو چهره ام بیشتر شده بود که اینهمه نگران

بود _تو آسم داری ؟ آره ؟!

چشمم رو باز و بسته کردم

کیفم رو از کنار پام برداشت و پشت و روش کرد ، همه دار و ندارم ریخت کف زمین ... با دیدن اسپری آبی رنگ خوشحال شد

اما من نه ! چون می دونستم خالیه ... برداشت و تکونش داد

_بیا ، چیزی نیست نترس الان خوب میشی

وقتی فشارش داد و فهمید تموم شده پرتش کرد و بلند گفت :

_لعنتی !

با شکستن اسپری انگار منم شکستم و دیگه نتونستم طاقت بیارم

واقعا نفسم و امیدم یه جا رفت و نفهمیدم که چی شد !

.....

یکی مدام داشت صدام می کرد ، می خواستم جواب بدم اما یه چیزی مانع شد ... چشم هام رو به آرومی باز کردم

خیلی روشن بود ، دوباره پلک هام رو باز و بسته کردم ، اولش همه چیز تار بود اما یکم که گذشت تصویر رو به روم واضح شد

سامان بود ! دستش رو گذاشته بود روی بینیش و مثل این تابلوهای توی بیمارستان ها که می گفتن هیس ژست گرفته بود !

با هوشیاری به اطرافم نگاه کردم ، فکر کنم توی درمونگاه بودیم ...

روی دهنم ماسک اکسیژن بود ، به دستم سرم وصل کرده بودند ، چه صحنه تکراری !

انگار زنده ام و ایندفعه هم بخیر گذشته ...

_تو همیشه انقدر مردم آزاری ؟

بیچاره حق داشت ، کلا باعث زحمتش بودم ... ماسک رو از روی دهنم برداشتم ، نفسم تقریبا

باز شده بود ، بهش گفتم :

_ببخشید

نشست روی صندلی و گفت :

_بازم جای شکرش باقیه هنوز زنده ای .. ولی تو رو خدا دیگه تکرار نشه !

باور کن من اصلا آمادگی امداد نجات نداشتم امروز ، مخصوصا با عملیات تنفس مصنوعی !

با انزجار گفتم :

_یعنی چی !؟

_تو که توقع نداشتی اجازه بدم خفه بشی تو دفترم ؟

_اتفاقا همین توقع رو داشتم

_عجب چه کم توقع ! باید بگم استثناء شوخی کردم

_خدا رو شکر

نه واقعا خدا رو شکر نفسه برگشته که هیچ ، زبونت باز به کار افتاده

تخته نیست دم دستتون ؟

نخیر ! ولی واقعا شانس آوردی ، اگر پدربزرگم آسم نداشت اصلا نمی فهمیدم چی شدی و راحت می مردی

اما خوب بخت باهات یار بود اسپری داشتم ، یعنی برای بابابزرگم

بود _ ای یعنی دهنی بود ؟ زد زیر خنده و گفت :

_ حالا تو فکر کن که بود ، عوضش جونتو نجات داد

_ اینجوری که هزار تا درد و مرض دیگه می گیرم !

_ بهت نمی خوره وسواسی باشی ، گرچه استفاده نشده بود ، میدمش به خودت یادگاری

_ زحمتتون میشه

_ چه رویی داری تو دختر ، منو بگو فکر کردم با اون وضع داغونی که تو داشتی الان که به

هوش بیای همچنان رو به قبله ای باید زنگ بزنی خانوادت بیان جمعیت کنند نگو تو مرد

روزای سختی !

با شنیدن این حرفش یاد بدبختی هام افتادم ، دوباره بغض کردم ... حالا چیکار کنم ! چرا

سامان چیزی نمی گفت از استخدام شدنم

– خيله خوب من برم بگم دكتر بياد بينت اگه خوبى برىم سر زندگىمون ، نصفه شب شد
با ترس به ساعت اتاق نگاه كردم ، از ۷ گذشته بود ! خاك عالم ...

سريع نشستم و گفتم :

– وای حتما مامانم تا الان دق کرده

– چرا جنى شدى يهو ؟

– من همیشه تا قبل از ۶ خونه ام ، گوشيم كجاست ؟

– نمى دونم ، يعنى حتما بايد شركت باشه وقت نكردم وسايلت رو جمع كنم

سرم گيج مى رفت ، همیشه وقتى بهم حمله دست مى داد كللى آمپول نوش جان مى كردم

كه بعدش حداقل تا يك روز بايد عوارضش رو به دوش مى كشيدم دستم رو گذاشتم

روى پيشونيم و گفتم:

– اينجا تلفن نداره ؟

– مى خواى زنگ بزنى خونه ؟

– بله

— بیا گوش‌ی من هست

چاره‌ای نبود، گرفتم و شماره‌خونه رو زدم

— ماشالا خوب بلدی با گوشیم کار کنیا، هم رمزشو حفظی هم نحوه‌اس ام اس زدنت توپه!

چه تیکه‌ای انداخت، با خجالت لبم رو گاز گرفتم

— الو؟

— سلام مامان

— کیانا تویی؟ مگه دستم بهت نرسه کجایی تو؟

— ببخشید تا ۱ ساعت دیگه میام خونه

— چرا گوشیتُ بر نمی‌داری؟ این شماره کیه؟ حرف بزن جون به لب شدم

— میام برات میگم، حالم خوبه نگران نباش

— صدات که گرفته، نکنه نفست ...

— مامان! چیزی نیست کیفم رو جا گذاشتم مجبور شدم موبایل همکارم رو بگیرم، دارم

میام خونه

— بخدا اگر تا نیم ساعت دیگه ازت خبری نمی‌شد چادرمو سرم می‌کردم می‌رفتم تو

کوچه خیابون آخرش از دست تو می‌میرم

در اتاق باز شد و یه خانوم دکتر هم سن و سال مامان اومد تو

از ترس اینکه صداش رو بشنوه سریع گفتم :

_شارژ دوستم تموم شد ، زود میام مامانی خداحافظ

_مواظب باش

زود قطع کردم و دادم به سامان که گفت :

_البته این اعتباری و شارژی نیست !

تو دلم گفتم که الهی کوفت بشه ... دکتره با کلی ناز چهار تا کلمه حرف زد و رفت

_عزیزم بیشتر مراقب خودت باش ، شما همیشه باید حداقل دو تا اسپری همراهت داشته

باشی خانومی

سعی کن پرهیز غذایی رو تا چند روز رعایت کنی ...

و یه چیزای دیگه که یادم نیست چون حواسم بیشتر به سامان بود که مثل روانی ها از این

طرف اتاق می رفت اون طرف جوری که دچار سرگیجه شدم !

با کندن سرم تموم شده ام توسط یه پرستار ، دستی به سر و صورتم کشیدم و به سختی از

روی تخت اومدم پایین زیاد حالم جا نیومده بود _می تونی راه بیای ؟

سرم رو تکون دادم و رفتیم بیرون ، درمانگاهی بود که هر روز می دیدمش تقریباً نزدیک

شرکت بود

بیچاره سامان حتما کلی پول ازش گرفتن و بیچاره خودم که معلوم نیست چجوری باید بهشبرگردونم ...

وقتی دزدگیر پرادوش رو زد باورم شد که می تونم برای اولین بار سوار یه ماشین مدل بالای شیک بشم !

البته شاید انقدر بدبختی داشتم که دیگه واقعا خیلی برام مهم نبود خودش

سوار شد ، اما من روم نمی شد ... بوق زد پنجره رو داد پایین و گفت :

_ تو که نمی خوای التماس کنم سوار بشی ؟

_ من با تاکسی میرم ، همینجوریم خیلی مزاحمتون شدم

_ بیا بالا ، اینجا سخت تاکسی گیر میاد

_ آخه ...

_ دیر شده ها

زشت بود بیشتر از این منتظر میذاشتمش ، در رو باز کردم و سوار شدم

من که ندید بدید نبودم ، مستقیم به جلو نگاه کردم و اصلا فضولی نکردم بینم توی ماشین چه خبره !

_ کمر بند تو نمی بندی ؟ با

تعجب گفتم :

مگه داره؟!_

نه فقط سانتافه تو داشت ، منم دیدم ضایع است این کم بیاره دادم براش زدند!

لبخندی زدم و کمر بندم رو به سختی بستم ، دستم بخاطر سرم هنوز درد می کرد ، البته

مطمئن بودم آمپول تو رگی هم خوردم ماشالا جونمم خوب بود!

خوب از کدوم طرف ؟ شمال ، جنوب ، شرق ، غرب؟

جنوب

یه آدرس تقریبی بهش دادم ، ماشینش انقدر راحت و خنک بود که باعث شد خواب

آلودگیم بیشتر بشه ، سرم رو تکیه دادم و چشمام رو بستم _نخوابی من خونتونو بلد

نیستم!

نه بیدارم

راستی از بچگی آسم داشتی ؟ همیشه همینجوری دچار حمله میشی؟

از بچگی داشتم ، اما فقط وقتایی که عصبی ام یا چیزی گلوم رو تحریک میکنه شدید میشه

نه همیشه

آهان پس خوبه ، بابابزرگ منم همین مدلیه البته اون سنی ازش گذشته یکم اوضاعش فرق

داره چند تا دکتر حاذق سراغ دارم خواستی بگو آدرسشونو بهت بدم _ممنون

روم نشد بگم تو پول همین سرُم هم فعلا موندم! چه برسه به دکترایی که خانواده تو رو ویزیت می کنند .. والا

_درسته که از دستت خیلی شاکی بودم اما خوب شر ملیسا رو از سرم رد کردی ، یه جورایی دارم نفس می کشم!

البته هنوزم دلم صاف نشده ولی خوب دیگه آدمیزاده گاهی بی عقلی می کنه ، توام که زبون دراز و شیطون دیگه معلومه چه خبره

حالا ببینم حرفای امروزت راست بود یا فقط بخاطر برگشتنت سر همشون

کردی ؟ _من دروغ نگفتم!

_پس واقعا باید خونتون رو تحویل بدید! اگر کارت با پول راه میفته میتونم بهت قرض بدم

در واقع مشکلم پول بود اما یه چیز دیگه هم به اسم لجبازی داشت اذیتم می کرد اونم با پسر مستوفی!

_نه ، دیگه نمی خوام اونجا باشیم از دستشون دیوونه شدم ، می گردم یه جای دیگه رو پیدا می کنم

_مگه نگفتی فقط چند روز بهتون مهلت داده ؟

_چرا ، ولی چاره ای نیست سعیمو می کنم

چونه اش رو با انگشت خاروند و گفت :

– خوب راستش دوستم یه خونه مجردی داره طرفای تهران پارس قراره همین روزها جمع

کنه بره سر زندگیش یعنی ازدواج کرده می خوام باهاش صحبت کنم؟

اخم هام رفت توی هم و خیلی جدی گفتم:

– ممنون! من فقط میخوام برگردم سر کارم همین، مشکلم رو یه جوری حل می کنم مزاحم شما نمیشم

– باشه، ولی اگر نتونستی کاری کنی بگو تا ردیفش کنم، در ضمن می تونی در صورت

ضرورت بیای هتل و چند روزی هم اونجا باشی

بلاخره ما برای کارمندان تسهیلات قائل میشیم نمی

تونستم تعجبم رو از مهربونیه ناگهانش پنهون کنم!

– آقای افراشته همین چند ساعت پیش حتی وقت حرف زدن با من رو نداشتین، اونوقت

الان اینهمه پیشنهاد مناسب بهم میدین؟

– می دونی این دنیا زیادی پوچه واقعا ارزش بعضی چیزا رو نداره، این حرف من نیستا از

بابابزرگم یاد گرفتم

– کاملاً مشخصه حرف خودتون نیست! اولین بریدگی رو برید تو

– به هر حال من به عنوان رئیس وظیفم رو انجام دادم

– یعنی برگردم سر کار؟

– می تونی چند روز استراحت کنی حالت بهتر بشه و البته خونه پیدا کنی بعد بیای

واقعا ممنون ، ایندفعه مطمئن باشید پشیمونتون نمی کنم

متاسفم ولی نمی تونم باور کنم ! از کدوم طرف برم ؟

همینجاها پیاده می شم مرسی

مگه رسیدیم؟

نه ولی نزدیکه

چرا تعارف می کنی خوب بگو از کدوم طرفه ؟

آخه اینجا رانندگی سخته کوچه هاش باریکه همیشه دور زد

حالا یه بار گذاشتم از من بزنی جلو فکر کردی دست فرمون خودت خیلی خوبه ؟ این

اعتماد به نفس شما دخترا همیشه بیداد میکنه

بدون جر و بحث آدرس بهش دادم ، نمی دونستم ازش چجور تشکر کنم بلاخره اون

جونم رو نجات داده بود !

قبل از اینکه پیاده بشم گفتم :

نمی دونم چجوری تشکر کنم ، شما جونم رو نجات دادین

سرش رو تکون داد و لبخند زد

فکر کنم بعضی وقت ها مجبوری یه کاری بکنی که خلاف میلته ! وسایلت رو که امشب

نمی خوای ؟

شیطونه می گفت یه جوابی بده نیشش بسته بشه ها ! ولی عقم نگذاشت

_نه فردا میام شرکت می گیرم

_اوکی

اومدم پایین خداحافظی کردم و رفت ... بیچاره معلوم نیست بتونه اینهمه کوچه رو دنده عقب بره یا نه !

همین که زنگ رو زدم در جا باز شد ، این نشون می داد مامان زیادی منتظر و دلواپس

بوده با بدبختی از پله ها رفتم بالا ، خدا به داد برسه معلوم نیست تا کی باید جواب پس

بدم حالا !!

.....

مامان مرخصی گرفت تا یه روز پیشم باشه ، بخاطر آمپول ها هنوزم حالم جا نیومده بود و با اینکه آفتاب وسط اتاق پهن بود من هنوزم گیج خواب بودم و از جام تکون نخورده بودم نمی دونم ساعت چند بود که مامان نشست بالا سرم و با دست پاچگی صدام کرد _کیانا ، بلند شو

مادر مهمون داریم ، کیانا !

— خوابم میاد مامان

— خوب بعدا بخواب ، میگم مهمون داریم

— اه ! مهمون کیه ؟

— نمی دونم یه پسره اومده گفت وسایلت رو آورده دیروز که حالت بهم خورده اون

رسوندت بیمارستان منم تعارف کردم بیاد بالا اونم نه گذاشت نه برداشت گفت ماشین رو

پارک کنم میام درجا نشستم و با جیغ گفتم :

— چی؟! سامان ؟

نگاه کنجکاو مامان باعث شد دست و پام رو گم کنم

— چیزه ... بخدا فقط رئیسمه ، همون صاحب هتله که گفتم

— پس اینجا چیکار میکنه ؟

— آخه دیروز ...

صدای زنگ در که بلند شد ما هم ناخودآگاه مثل ترقه پریدیم هوا... دیشب چون حال بد بود

توی سالن پیش مامان خوابیده بودم

بدون اینکه به رختخواب های پخش شده روی زمین فکر کنم دویدم تو اتاقم ، یا خدا !

این ریخت داغونو چجوری جمعش کنم ... سریع مانتوم رو تنم کردم و یه شال انداختم
 سرم صدای حال و احوالش رو با مامان شنیدم ، ای بمیری سامان دیگه تو اومدنت چی بود !
 فقط می خواست فضولی کنه و حرص منو دربیاره

کیف لوازم آرایشم رو ریختم روی میز عسلی و تند تند یه چیزایی مالیدم رو
 صورتم باز انگار یکم بهتر شدم ! وقتی مامان صدام کرد بدون معطلی رفتم بیرون
 می خواستم بزنم تو پوز سامان چون حتما الان فکر می کرد از دیدن زندگیمون خجالت می
 کشم !

روی مبل نشسته بود و داشت همه جا رو مثل جاسوسا دید می زد
 خدا رو شکر کردم با اینکه وضعمون خوب نبود اما مامان همیشه با وسواس و خوش
 سلیقگیش کلی به وضع خونه می رسید کیفم رو گذاشته بود روی میز ...

_سلام

نگاهش از روی تابلوی روی دیوار زوم من شد ... اگر مامان تو آشپزخونه نبود انقدر پررو
 نمی شد که زل بزنه به من !

_علیک سلام بهتری ؟

_ممنون خوبم ، خوش اومدین

نشستم رو به روش ، با اومدن مامان بلند شدم و شربت رو از دستش گرفتم گذاشتم جلوی

سامان _ لطف کردین ، ببخشید خانوم زند مزاحمتون شدم

_ خواهش می کنم پسرم خیلی خوش آمدی

_ مرسی

_ کیانا بهم گفت که زحمتش افتاده بوده گردن شما ، واقعا شرمنده

_ خواهش می کنم ، راستش دیروز که کیانا خانوم حالشون بد شد اولش یکم ترسیدم اما

از اونجایی که پدر بزرگم هم همین بیماری رو داره یه جورایی بلد بودم چیکار کنم اخم

کوچیکی اومد روی پیشونی مامان

_ ایشالا خدا شفارشون بده ، به هر حال چون سنشون بالاست حتما اذیت می شوند

_ بله تقریبا

شربتش رو برداشت و شروع کرد بهم زدن

_ البته دکترها معتقدند که بخاطر اعصابش بیماریش تشدید شده

_ مگه مشکلی دارن ؟

_ متاسفانه یه مشکل لاینحل داره !

_ انشالله که خیره

_ بگذریم ... خانوم زند راستش می خواستم موضوعی رو خدمتتون عرض کنم

بفرمایید

به کیانا خانومم گفتم ، دوستی دارم که قراره به زودی خونه اش رو بده به بنگاه برای اجاره چون ازدواج کرده و اونجا برای زندگیش یکم کوچیکه

اگر مایل باشید فردا باهاش قراری بذارم تا برای اجاره باهم کنار

بیاید مامان چشم غره ای بهم رفت که از چشم سامان هم دور نموند

خیلی ممنون از لطفتون ، اگر کاری از دست خودمون برنیومد چشم حتما مزاحم شما هم

میشیم سامان لیوان خالی شده رو گذاشت روی میز و بلند شد . بهر حال خوشحال میشم

کمکی بکنم

شما لطف دارید

خواهش می کنم ... از دیدنتون خیلی خوشحال شدم خانوم زند و مرسی از پذیرایی

گرمتون با اجازه

من برای بدرقه اش تا کنار در رفتم اما مامان نیومد ، سامان همونجوری که داشت کفش

های چرمش رو می پوشید گفت :

راستی انگار بی موقع اومدم خواب بودی نه ؟

نه خواب نبودم!

مطمئنی ؟

چشم های پر از شیطنتش نشون می داد می خواد اذیت کنه ، با تردید گفتم :

_چطور مگه !؟

_همینطوری

توی راه پله ها برگشت و با خنده گفت :

_راستی رنگ صورتی خیلی بهت میادا ... فعلا

صورتی ! با تعجب به سرتا پام نگاهی کردم و از دیدن شلوار صورتی جیغم که یادم رفته

بود عوضش کنم تقریبا از خجالت اب شدم !

چه ابروریزی ! سرم رو آوردم بالا ، خدا رو شکر که رفته بود !....

_کیانا

دُر بستم و برگشتم توی سالن

_بله ؟

_توضیح بده

_چی رو ؟

_چه دلیلی داره مشکلات زندگی ما رو رئیس تو که اتفاقا یه پسر جوانم هست بدونه ؟ اصلا

چرا توی دفترش حالت بهم خورده ؟ هان ؟

می دونستم اگر راستش رو بگم خفم می کنه ، بلاخره دروغ مصلحتی رو هم برای همین

وقتها گذاشتن دیگه !

... چیزه ... خوب راستش مجبور شدم بگم ، یعنی اینها آدرس می خواستن برای پرونده و بایگانی و این چیزا منم گفتم فعلا نمی تونم آدرس دقیق بدم بعدم که دیگه توی رودروایسی گفتم چی شده

... خوب چرا حالت بد شد ؟

... آخه داشتن دفترش رو رنگ می کردند خوب منم به بوی رنگ حساسم دیگه اینه که نفسم گرفت

مامان بلند شد و گفت :

... من اگر نفهمم بچه خودم کی داره دروغ میگه و کی راست باید برم بمیرم ، کیانا یکم با من که مادرت صاف و رو راست باش !

وقتی رفت توی آشپزخونه فکر کردم واقعا خجالت آورده که من جدیدا شدم یه دروغگوی حرفه ای !

.....

تلاشمون برای پیدا کردن خونه بی نتیجه موند ، البته موارد خوبی پیدا می شد ولی نه با پولی که ما داشتیم !

نمی تونستم دست روی دست بذارم و غصه خوردن مامان رو بینم ... از مهلتی که داشتیم فقط چند روز باقی مونده بود و هنوز هیچ کاری نکرده بودیم

نا امید از بنگاه اومدم بیرون دیگه داشتم کم می آوردم چه غلطی کردم به این جواد پریدما !

گوشیم زنگ خورد ، سامان بود

_سلام

_سلام کیانا خوبی؟

_ممنون

_کجایی؟

_اومده بودم دنبال خونه

_پیدا کردی؟

_نه فعلا

_ببین می تونی بیای هتل دنبالم؟

_الان!؟

_آره کار دارم

_آخه ماشین دست من نیست

_بیا اینجاست ، بابا اومده یکم سرم شلوغ شده

_باشه الان میام

_منتظرم ، فعلا

_خداحافظ

اینم وقت گیر آورده! خوب یه اژانس بگیر به کارات برس نمی میری که، والا خیلی وقت بود سوار مترو نشده بودم، زیادی شلوغ بود می ترسیدم خفه بشم ولی خدا رو شکر صحیح و سالم رسیدم!

اصلا حوصله رانندگی نداشتم انگار این چند روز تو خونه موندن بهم ساخته بود و تنبل شده بودم، خانوم دلاور گفت که سامان با باباش جلسه داره

کلاسشون در حدیه که می خواهند با هم حرف بزنی میگن ما جلسه داریم، یعنی در این حد با فرهنگ!

سوییچ دست دلاور بود ازش گرفتم، نشستم و منتظر شدم تا کارشون تموم بشه فکر کنم نیم ساعتی گذشته بود که بلاخره در اتاق مدیریت باز شد و سامان با یه لبخند بزرگ اومد بیرون، انگار از اومدن پدرش زیادی خوشحال بود بلند شدم و سلام کردم

_به به کیانا خانوم، چه عجب ما شما رو دیدیم بعد از چند روز مرخصی

؟ جلوی خانوم دلاور خجالت کشیدم اینجوری نگاه میکنه و حرف می

زنه!

قبل از اینکه چیزی بگم دوباره در اتاق باز شد و یه مرد حدوداً ۵۴ و خورده ای ساله اومد بیرون، حدس زدن اینکه بابای سامان باشه کار سختی نبود

موهای جو گندمی و صورت مهربونش باعث شد تو برخورد اول به دلم بشینه از دیدنش به حال خوبی بهم دست داد نمی دونم چرا!

_سامان جان

_جونم

_به فرزاد زنگ بزن و برای هفته بعد حتما به قرار باهاش بذار

_چشم همین امروز تماس میگیرم می

خواست بره که سامان سریع گفت :

_بابا ، ایشون همون خانومی هستن که گفتم

منظورش من بودم ! معلوم نبود چی گفته پشت سرم ، با خوشرویی گفتم :

_سلام آقای افراشته رسیدن بخیر

با لبخند برگشت سمتم و خیره شد بهم ، دهنش رو باز کرد اما چیزی نگفت ! تعجب کردم

مثل کسایی که به تصویر وحشتناک یا غیر واقعی می بینند چشم هاش درشت شد و زیر لب

گفت :

_این ... این ... غیره ممکنه !

_دیدی درست گفتم !

بدون اینکه به حرف سامان توجه کنه با قدم های آروم و سست اومد طرف من ، یاد بار
اولی افتادم که پسرشم همینجوری بهم زل زده بود

اینها انگار خانوادگی یه سیمشون قاطیه ! کاش می فهمیدم تو صورت من بیچاره چی می بینند
که این مدلی می شوند بنده خداها!

رو به روم وایستاد ، یه لحظه ترسیدم حس کردم رنگش زیادی پریده ، ماشالا قدشم بلند بود
نمی تونستم سامان رو ببینم که پشت سرش بود

نمی دونم چند دقیقه بدون حرف و یه نگاه ممتد گذشت جالب این بود که هیچ کس هیچی
نمی گفت تا اینکه دیدم دارم زیر نگاهش کلافه می شم و گفتم :

_حالتون خوبه اقای افراشته ؟

تکونی خورد و انگار از هیروت در اومد ، نا غافل قدم بلندی برداشت و اومد سمتم ، نفهمیدم
چی شد تا به خودم اومدم منو محکم کشید توی بغلش

نفهمیدم چی شد تا به خودم اومدم منو محکم کشید توی بغلش و با ناله گفت شهره !

شاید چند لحظه طول کشید تا بفهمم چی به چیه و وقتی دیدم دارم له میشم چنان جیغی زدم
که فکر کردم حتما کر شد!

سامان سریع اومد و پدرش رو کشید کنار ، مثل آدم هایی که از جنگ برگشتن افتادم روی
زمین و پشت سر هم نفس عمیق کشیدم

اگه ا دقیقه دیرتر به دادم می رسید خفه شدنم حتمی بود !

_چیکار می کنی بابا ؟

نگاه بی جونم رو کشیدم سمتشون !

_اون شهره است ، شهره

_اشتباه می کنی من که گفتم زود قضاوت نکن

سامان نشست رو به روم و گفت :

_خوبی ؟ می خوای اسپریت رو بدم بهت ؟

سرم رو تکون دادم ، خیلی ترسیده بودم ...

خانوم دلاور بازوم رو گرفت و کمک کرد تا بشینم روی صندلی ، مردک مزخرف

چجوری به خودش اجازه داد این کارو بکنه ! اعصابم داغون بود

_بیا عزیزم یکم آب بخور بهتر میشی

لیوان آب رو با دستای لرزونم از دلاور گرفتم و یکم خوردم ، با حرص به سامان که داشت

آروم با باباش حرف می زد نگاه کردم

جفتشون انگار کلافه بودند ، افراشته وقتی حس کرد نگاهم به اونهاست برگشت سمتم ...

اومد و رو به روم نشست

سرم رو انداختم پایین و دستام رو دور لیوان حلقه کردم ، صداش خشدار شده بود

_واقعا عذر میخوام دخترم ، نمی خواستم اینطوری بشه ، متاسفانه به دلیل شباهت تو رو

با شهره اشتباه گرفتم

_بله ، منم بار اول همین اشتباه رو کردم

با شنیدن دوباره اسم شهره انگار جرقه ای خورد توی ذهنم و ناخودآگاه زیر لب گفتم :

_ولی شهرهاسم مامانمه !

افراشته با داد گفت :

_چی ؟ تو چی گفتی ؟

_من ... خوب اسم مادرم شهره است

بلند شد و با هیجان گفت :

_دیدی سامان ؟ این دختر شهره است همیشه اینهمه شباهت رو منکر شد تو درست حدس

زدی

... خدای من باورم نمیشه

گیج شده بودم انقدری که نمی فهمیدم نمی تونستم بفهمم دلیل خوشحالی افراشته و سامان

چیه ... با بهت گفتم :

_مگه شما مامان منو می شناسید ؟

همین که اومد طرفم بلند شدم و جیغ زدم ، چشمم ترسیده بود

سامان دست پدرش رو کشید و گفت :

_بابا !

_کیانا جان منو ببر پیش مادرت همین الان

چرا؟

بریم خودت می فهمی

سامان دستی روی موهاش کشید و گفت :

حالا بیا بریم خونتون اونجا معلوم میشه شایدم ما حدسمون غلط باشه و ...

با داد افراشته حرفش نیمه کاره موند

مزخرف نگو! مگه کوری نمی بینی؟ امکان نداره اشتباهی در کار باشه!

سر در نمی آوردم! درسته که فامیلیشون با مامان یکی بود، اما این چه معنی میده؟ هیچ وقت

از بچگی تا حالا اسمی از فامیل مامان حتی به گوشم نخورده بود

تا یادم بود شنیده بودم خانواده اش که فقط پدر و مادر پیرش بودند چندین سال پیش وقتی

که ما خیلی بچه بودیم توی سانحه مردند اونم توی تبریز

بخاطر همین ما فامیل مادری نداشتیم حتی قبرشون رو هم ندیده بودیم! ولی خوب مامان

چند وقت یه بار برای شادی روح والدینش خیرات می کرد

حالا معلوم نبود واقعا کس و کار و فامیلش بودند یا فقط یه تشابه اسمی بود و بس، که به نظر

من حدس دومم درست تر بود

با اصرار های فراوان افراشته و پسرش راضی شدم بریم تا با دیدن مامان همه چیز حل بشه

، به هر حال سامان یه بار خونمون اومده بود و مامان رو دیده بود

وقتی توی ماشین نشستیم و سامان حرکت کرد شماره موبایلش رو گرفتم می دونستم که این ساعت سر کلاسه ، خیلی دیر جواب داد

_سلام مامان

_سلام کیانا جان بعدا زنگ بزن سر کلاسم

_واجبه

_خوب بگو

_مهمون داریم ، تا نیم ساعت دیگه می رسند خونه

_مهمون ؟ کی هست ؟

_نمی دونم یعنی ... چیزه خیره

_نمیشه بعدا بیان ؟ من تا ۱ کلاس دارم

_حالا دو ساعت مرخصی بگیر !

_آخه ...

_بخدا واجبه !

_باشه ولی به حساب تو بعدا می رسم با این مهمونی دادنت .

_زود بیای ها منتظرتم

__باشه! خداحافظ

__فعلا

افراشته که گویا تمام مدت حواسش به مکالمه من بود برگشت سمت عقب و گفت :

__مادرت کارمنده ؟

نمی دونم چرا خوشم نمی اومد از اینکه در مورد مامان پرس و جو کنه ! شاید غیرتی شده

بودم __بله ، دبیره ادبیاته سرش رو تکون داد و گفت :

__همیشه عاشق شعر و شاعری بود ، پس آخرشم به آرزوش رسید ، یادمه اون موقع ها

دیوان حافظ رو بر می داشت و دور باغ از صبح تا شب راه می رفت می خواست کل

غزلیاتش رو حفظ کنه و از بر باشه !

هر چی بیشتر از خصوصیات گم شده اش می گفت بیشتر می ترسیدم ، انگار داشت واقعا در

مورد مامان من حرف می زد !

تا وقتی برسیم خونه هزار جور فکر و خیال و حدس زد به سرم ، دلشوره داشتم و نمی

دونستم چی می خواد پیش بیاد

از پله ها رفتیم بالا ، نگاه کنجکاو و بهت زده افراشته نشون می داد که چقدر از دیدن

محل زندگیمون متعجب شده انگار که اصلا این جور جاها رو ندیده شایدم چون تازه از

خارج برگشته بود براش تازگی داشت نمیدونم !

کلید انداختم و به خیال اینکه مامان هنوز نرسیده رفتم تو ، اما با شنیدن صدای در صدای مامان هم بلند شد _کیانا تویی ؟

افراشته صبر نکرد تا جواب بدم ، بدون اینکه کفش هاش رو در بیاره با قدم های بلندش اومد تو و داد زد :

_شهره ؟

مامان با چادر رنگی که همیشه دوستش داشتم از توی اتاق اومد بیرون و متعجب گفت :
_اینجا چه خبره !؟

دست به سینه و ایستادم تا عکس العمل افراشته رو ببینم ، توقع داشتم بفهمه حدسش غلط از آب در اومده و راهشو کج کنه بره اما چیزی که دیدم خلاف تصورم بود !
چند دقیقه بدون حرف بهم خیره شدند ، انگار توی صورت هم دنبال یه آدم دیگه می گشتند نه چیزی که الان هست

حس می کردم لحظه ها داره کش می اید انگار همه چیز رو گذاشته بودند رو دور کند ...
اشک های مامان ، آغوشی رو که افراشته براش باز کرد
و حتی دستهای مردونه اش که دور شونه های مامان حلقه شد و انگار با تموم وجود بغلش کرد

باور نکردنی بود ! انقدر که کم آوردم و نشستم روی اولین مبل

چقدر شکسته شدی شهره ، باورم همیشه این تویی ... خودتی؟! باورم همیشه که پیدات

کردم اونم بعد از اینهمه سال ... خدایا شکرت جواب مامان فقط گریه بود وبس !

نمی دونم چقدر گذشت اونم تو سکوت ، ولی دیگه کلافه بودم از اینکه نمی فهمیدم چی به چیه !

طاقتم طاق شد و گفتم :

مامان اینجا چه خبره ؟ چرا حرف نمی زنی بفهمم این مرد کیه که تو رو مثل ارث

پدریش چسبیده و ول نمی کنه !

ولوم صدام انقدر بالا بود که هر سه تاشون برگشتن سمتم ...

کیانا ... این .. این داییته .. تنها برادر من

متعجب گفتم :

چی ! دایی!؟

سامان دستش رو گذاشت روی شونه پدرش و با لبخند گفت :

پس راسته که میگن خون خُونُ می کشه ! درست زدیم به هدف و بلاخره تونستی عمه

شهره رو پیدا کنی

کار خدا بود که بعد از ۰۵ سال خواهرمو پیدا کنم ، اونم اینجا تو همین تهرانی که هزار بار

گشتم و هر دفعه نا امید تر از قبل شدم رفتم جلوی مامان و گفتم :

این مزخرفات چیه؟ هان؟ مگه تو به عمر نگفتی که هیچ کسی رو نداری؟ مگه همه دار و نداشت یه مادر پدر پیر نبود که اونها هم مردن و ما موندیم و خودمون؟ پس اینا چی میگن؟ این دایی کیه که الان پیداش شده؟ تو دروغ گفتی یا من دارم اشتباه میبینم!

آروم باش عزیزم من برات توضیح میدم همه چیز رو میگم، خیلی مفصله خیلی

خوب توضیح بده تا دیوونه نشدم با

تردید به افراشته نگاه کرد و گفت:

آخه الان که ...

یعنی تو از گذشته ات چیزی به دخترتم نگفتی؟

نتونستم که بگم

خوب بهش بگو شهره، اون دخترته حق داره بدوننه گذشته مادرش چی بوده، منم

برادرتم دوست دارم بفهمم بعد از اون همه اتفاق و جدایی چی گذشت بهت ماما اشک

هاش رو پاک کرد و با لبخند بهم گفت:

برو به شربت درست کن عزیزم

دلم می خواست بگم زهرمار بخورن، ولی می دونستم همیشه رو حرفش حرف زد! با اکراه

رفتم توی آشپزخونه

انقدر فکرم درگیر بود که اصلا حواسم نبود دارم چیکار می کنم ، لیوان ها رو گذاشتم روی میز و تند تند توشون شربت آلبالو ریختم

از توی یخچال یه پارچ آب برداشتم و بر عکس همیشه که دقت می کردم رنگش قاطی نشه چنان سرازیرش کردم که کلا کن فیکون شد !

قاشق های شربت خوری رو شوت کردم توی لیوان ها ... سینی رو برداشتم و رفتم توی

سالن بعد از اینکه تعارف کردم نشستم و منتظر شدم تا مامان خودش شروع کنه ،

افراشته گفت :

_چه طعم خوبی داره ! مثل شربت هایی که خانوم جون درست می کرد

_خدا رحمتش کنه ، خودش بهم یاد داده بود ... همیشه می گفت هر چقدرم که مال و

ثروت داشته باشی بازم دختری باید هنر زندگی و خونه داری بدونی

زمونه است ، معلوم نیست چجوری چرخش بچرخه و آدم رو به کجاها برسونه

عمرش کفاف نداد تا ببینه گردونه روزگار منو کجا انداخت ، اما خوب انگار همون موقع

ها هم حدس می زد که چی میشه !

_شایدم تو که یه دونه دخترش بودی رو خوب می شناخت ...

_خیلی دلم هواشو کرده

_هوای آقاجون رو چی ؟ اصلا دلت براش تنگ میشه ؟

_میشه که نشده باشه؟! احساسات ما زنها با شما خیلی فرق داره ، هیچ دختری نمی تونه از پدرش دل بکنه اونم دختری مثل من که انیس و مونس بابام بودم _می دونستی همه کسشی و اینجور بهش پشت کردی شهره جان ؟

_تو دیگه چرا این حرف می زنی ؟ اون منو از خودش روند مثل اینکه یادت رفته !
وقتی از صحبت هاشون سر در نمی آوردم کلافه می شدم ، بازم پا برهنه پریدم

وسط _میشه از اول بگید چه خبر بوده ما هم بفهمیم ؟

چند دقیقه ای سکوت شد ، انگار مامان فرصت می خواست تا چیزایی رو که می خواست بگه تو ذهنش مرتب کنه ، معلوم بود که کلافه است اما بلاخره شروع کرد به صحبت ...
_ خلاصه میگم چون اگر قرار باشه سفره دلم باز بشه جمع کردنش به این راحتی ها ممکن نیست

۱۵ سالم بود که خانوم جونم به خاطر مریضی سختی که داشت مرد ، سنی نداشت اما عمرش به دنیا نبود

شهرام ۰ سال از من بزرگتر بود اون موقع ها درگیر درس و دانشگاه بود ، تنها کسی که توی یه خونه ی بزرگ شد همه کس _ آقاجون من بودم

به قول خودش بعد از خانوم جون شهره امید روز و شبش بود ... همه چیز خوب بود و رو به راه تا اینکه من دانشگاه قبول شدم خیلی دوست داشتم ادبیات بخونم

وقتی همین رشته قبول شدم توی اسمونها بودم از خوشحالی ، یک سال از دانشجو بودنم میگذشت که با محمدرضا آشنا شدم

کارمند اداری دانشگاه بود ، خوش برخورد و متین بود ، کار همه رو راه می انداخت ...

عاشق شعر و ادبیات بود مثل خودم و همین شد جرقه آشناییمون ، آشنایی که هیچ وقت فکرشو نمی کردم اینجوری زندگیم رو تغییر بده

خیلی طول نکشید که ازم شخصا خواستگاری کرد ! باورم نمی شد اون ۱۰ سال از من بزرگتر بود حتی فکرم نمی کردم که مجرد باشه ! چهره مهربونی داشت و برازنده بود

خیلی زود به دلم نشست ، جوری که دیگه فاصله سنی و طبقاتیمون برام مهم نبود ، من ۰۴ سالم بود اون ۳۰ !

اجازه گرفت تا رسماً بیاد خواستگاری و منم بهش اجازه دادم چون عاشقش شده بودم ...

اقاجون مخالفت کرد از همون اولش معتقد بود که هر کسی لیاقت منو نداره مخصوصاً یه جوان یه لا قبا و تک و تنها ...

البته شاید دلیل اصلیش این بود که می خواست با پسرعموم ازدواج کنم نه با هیچکس دیگه ای !

ولی من هیچ علاقه ای به نادر نداشتم اون کارش تجارت بود مثل عموم

تو یه زندگی پر از تجمل و رفاه بزرگ شده بود متکی به پول پدرش بود و حتی نظراتش همون ایده آل های خانوادش بود نه بیشتر نه کمتر ...

مردی نبود که بشه بهش تکیه کرد ، اما محمدرضا روی پای خودش وایستاده بود ، خرج خودش و مادر پیرش رو با زحمت به دست می آورد تمام حرف هاش بوی منطق و عشق می داد ...

از اونجایی که تجربه زندگی بی دغدغه رو ۰۴ سال داشتم برام جالبم بود که بخوام روی پای خودم وایستم تا طعم خوشبختی رو به جور دیگه ای بچشم

همه مخالف ازدواج ما بودند ، آقاجون وقتی دید بعد از ۱ سال کوتاه نمیایم نه من نه محمدرضا و همچنان عاشق همیم باهام اتمام حجت کرد

گفت یا فکر این پسره رو از سرت بیرون می کنی یا من از خونم بیرون می کنم !
به همین راحتی ... به دیوار کشید بین خانواده و عشقم

این طرف دیوار ریشه و وجودم بود و اون طرف عشق و دلم ، کسی رو نداشتم که همدمم باشه نه مادری نه خواهری و نه دوست صمیمی !

محمدرضا وقتی شرط آقاجون رو شنید ازم خواست خوب فکر کنم ، دوست نداشت باعث جداییمون بشه ، نمی خواست بعدا سرکوفت بزخم بهش

همه چیز رو برام روشن کرد ، حتی پیش بینی این روزای سخت بدون خودش رو هم می کرد ، ولی وقتی به دختر جوان با همه احساسش کسی رو دوست داره

دیگه همیشه بهش نهیب زد و اونو از هستیش جدا کرد ، من همه چیز رو پذیرفتم و چون تمام رویاهای آینده ام رو اون طرف دیوار می دیدم !

فکر می کردم می تونم بعد از اینکه خوشخیم حتمی شد برگردم و پدرم رو راضی کنم از خودم اما اشتباه می کردم!

هنوزم یادمه که وقتی با دست های لرزانش روز عقد گردنبند خانوم جون رو انداخت گردنم چشم هاش پر از غم بود و روی پیشونیش گره ای بود که از صد تا کور گره هم بدتر بود! من خوشبخت شدم، اما نه اونجوری که دیگران فکر می کردند! خوشبختی من محمدرضا بود و بچه هام، زندگی ساده ام

روزمرگی هایی که برای همه عادی بود اما تو خانواده کوچیک ما پر از عشق و دوست داشتن بود
...

خیلی دوستش داشتم داداش، وقتی توی تصادف ما رو تنها گذاشت از ته دل می خواستم که من به جاش بمیرم، اون بهترین مردی بود که می شناختم

حتی یکبار بین ما بی حرمتی نشد، تا آخرین لحظه عاشق هم بودیم... هنوزم بعد از اینهمه سال از انتخابم راضیم و هرگز پشیمون نشدم

نمی تونستم باور کنم همه این حرف هایی که مامان زده واقعیت و گذشته اش بوده، بیشتر برام مثل قصه بود

اصلا نمی شد تصور کرد کسی که یه عمر با همه سختی هایی که زندگیش داشته بکنه وقتی که اینهمه اختلاف طبقاتی داشته و با این حال بازم دم نزنه

یعنی عشق انقدر عظیم و قوی بود که باعث شد ۰۵ سال دختری رو از خانواده اش دور بکنه!

با صدای افراشته که حالا دیگه مطمئن بودم دایمه حواسم جمع شد

... یعنی حتی نخواستی که برگردی و از پدرت عذرخواهی کنی؟ حتی عذاب وجدان نگرفتی که دل خانواده ات رو شکستی؟

... شهرام! چرا فکر نمی کنی آقا چون دل منو شکست؟ اونم یه دونه دخترش ..

یعنی حتما باید به زور با اردلان ازدواج می کردم و از همه خواسته های دل و ذهنم دست می کشیدم تا دل شما نشکنه؟

تو که دیدی من چقدر التماس کردم اصرار کردم خواهش کردم و خواستم اما اون کوتاه نیومد، لجبازیش برای این بود که محمدرضا رو هم سطح ما نمی دید فقط بخاطر یه مشت پول که اون نداشت و ما تا دلت بخواد داشتیم ...

... ولی شوهرت خانواده اصیل نداشت، کار خوب نداشت، اختلاف فرهنگی و طبقاتی داشت اون حتی یه دهه از تو بزرگتر بود شهره مامان عصبی گفت:

... ببخشید اما اصلا دلم نمی خواد حالا که بعد از سالها بهم رسیدیم حتی یک کلمه در مورد زندگی و مخصوصا همسرم حرفی بزنی و باعث دلخوری من و بچه ها بشی دایی شهرام سرش رو تکون داد و گفت:

... باشه عزیزم! معذرت می خوام، گذشته ها گذشته ... فقط یه چیزی رو بگو، اصلا تو این سالها دلت خواست که برگردی پیش ما و ببینیمون؟

مگه میشد که نخوام؟ سال اول ازدواجون بود که مجبور شدیم بریم کاشان چون مادر محمدرضا اوضاع جالبی نداشت، دلم براش سوخت معلوم بود زیاد دوام نمی آره به خواست خودم چند وقتی همونجا موندیم اما قسمت شد که به جای چند وقت چند سال بمونیم
!

من حامله بودم که برگشتیم تبریز، ۳۰ سالگی بود که از شما بی خبر بودیم، خود محمدرضا منو آورد دم در خونه و خواست که برم پیش اقا جون، بینمش و حلالیت بطلبم ولی کاش هیچ وقت نمی رفتم حداقل یه امیدی داشتم به اون کوچه و اون خونه، وقتی که یه دختر نا آشنا در رو باز کرد و گفت شما رفتین و آدرسی نداره نزدیک بود دق کنم می دونستم که دلیل اصلی رفتنتون به ازدواج بی سر و صدای من بر می گشت!

نمی تونی بفهمی چه حسی بهم دست داد وقتی دیدم پدرم فقط به جرم دوست داشتن طردم کرد و کلا ازم دل برید...

واقعا قضاوتش در مورد من بی انصافی بود و بس... ترسیدم از اینکه برم و از قوم و خویش پرس و جو کنم و ببینم به اونها هم سفارش کرده که چیزی نگن بعید نمی دونستم، نخواستم دیگه هیچ امیدی برای خودم باقی نذارم.. برگشتم بعد از به دنیا اومدن بچه ها به پیشنهاد محمدرضا اومدیم تهران، اینجوری حداقل حس می کردم نزدیکتونم

بازم گشتم اما کار آقاجون انقدر درست بود که هیچ آدرسی به دستم نرسید و نتیجه یه عشق واقعی شد ۰۵ سال دوری

_شهره جان حق با تواه شاید پدر زیادی سخت گرفت ولی اون همیشه یه دنده بود و لجباز که به نظرم تو کپی خودشی توی این مورد
من سعی کردم که نظرش رو برگردونم به هر حال تو خواهرم بودی نمی تونستم دوریت رو تحمل کنم

ولی براش گران تموم شده بود این که بین اون و یه پسر تازه از راه رسیده انتخابت رو کردی و خانوادت گذاشتی کنار

بگذریم! حالا وقت برای شکوه و گلایه زیاده آبجی خانوم ... حاضر شو باید بریم

_کجا!؟

_خونت جایی که لایق تواه نه اینجا

قبل از اینکه من یا مامان چیزی بگیم سامان مثل نخود آش رشته پرید وسط و گفت :

_شما که قراره تو این هفته اینجا رو تحویل بدید خوب بیاید اونجا دور هم باشیم دیگه عمه

جون

!

_ولی عزیزم

_نه نیار شهره! تو باید جور همه این سالها رو بکشی

_ شما با اقا جون زندگی می کنید ؟

_ خوب راستش مفصله ، هر وقت اومدی خودت متوجه میشی

_ نمی دونم چی بگم ! اجازه بده تا فکر کنیم نظر من تنها شرط نیست

خوشم اومد حداقل جلوی سامان مامان منو آدم حساب کرد ! دایی شهرام دیگه اصرار نکرد بلند شد و گفت :

_ باشه ولی خواهش می کنم زود فکراتو بکن ، شماره ات رو هم بهم بده می ترسم از اینجا برم و بازم گمت کنم

_ خیالت راحت باشه داداش ، ایندفعه من کوتاه نیام ... حالا چرا انقدر زود بلند شدی ؟

_ اگر دست خودم باشه که نمیرم ولی تازه از سفر برگشتم کار هام زیاده ، ضمن اینکه باید مقدمات برگشتن تو رو هم ترتیب بدم

نمی تونستم منکر شادی باشم که توی چشمای مامان موج می زد ، با اینکه مدام اشک می ریخت اما خنده از لبش دور نمی شد ...

نمی دونستم بعد از رفتن مهمون های عجیبمون باید چجوری برخورد کنم

از اینکه با دروغ بزرگ شده بودم سرزنشش می کردم یا اینکه به روی خودم نمی آوردم و این خوشی تازه به دست اومده رو خراب نمی کردم !

شایدم بهتر بود به کیمیا می گفتم و از اون هم فکری می گرفتم
 وقتی که خداحافظی می کردند من یه گوشه ایستاده بودم و دست به سینه نگاهشون می
 کردم یه جورایی حسودی می کردم از اینکه به غیر از من و کیمیا حالا کسانی هستند که
 اینجوری مامانو دوست دارند و ول کنش نیستند!

سامان که دید اون دو تا توی حال و هوای خودشونن اومد نزدیک منو گفت:

— ببخشید خانوم شما الان چه حسی دارید؟

ابروم رو دادم بالا و گفتم:

— در چه موردی؟

— همین که یهو از فرش داری میرسی به عرش

نمی دونم چرا حالم ازش بهم خورد! حس کردم همه نداریمون رو داره چماق می کنه و می

کوبه تو سرم، شایدم فکر می کرد حالا دارم بال بال می زنم برای این موقعیت جدید

— ببخشید این عرشی که میگین کجاست؟

— همین راه بهشتی که به روت باز شده دختر عمه

چه واژه جدیدی! دختر عمه..

— هه! شایدم برای من جهنم باشه

چرا اونوقت؟

بهشتی که موکلش امثال تو باشند از برزخ بدتره پسردایی!

اوه، چه زبون تندی... فکر نکنم به خاندان ما رفتی باشی

بهتر، مایه افتخاره

سامان جان بریم دیگه

تشریف ببرید ددی صداتون زد

چشم هاش رو تنگ کرد و گفت:

تشریف می برم... می دونی چیه خیلی دوست دارم بینم وقتی موقعیت عوض شد

خودت چقدر تغییر می کنی

من گل کوزه گری نیستم که با هر دستی یه شکلی بگیرم! ما خیلی وقته تو تنور زندگی

داغ شدیم و یه شکل و ثابت موندیم

بینیمُ تعریف کنیم دختر عمه، فعلا

به سلامت

رفتم توی اتاقم و محکم درُ بستم، دراز کشیدم و گوشی رو آوردم بالا می خواستم شماره

کیما رو بگیرم و همه چیز رو بهش بگم، زیادی مخم داغ کرده بود در باز شد و مامان اومد

تو... به احترامش نشستم ولی چیزی نگفتم... می خواستی به کسی زنگ بزنی؟

نگاهم رو چرخوندم سمت پنجره و زیر لب گفتم :

_کیمیا

نشست کنارم ، بد بود که بلا تکلیف بودم اونم با مامانم !

_اول بذار این قضیه برای خودت هضم بشه بعد ذهن اونو درگیر کن

کیمیا از ما دوره نمی دونه چه خبر شده وقتی براش تعریف کنی فقط گیج میشه و مجبوره
وسط امتحانا بکوبه بیاد تهران

شونه ای بالا انداختم و گوشه رو گذاشتم کنار دستم

_چرا با من حرف نمی زنی کیانا ؟

_چی بگم ؟

_هر چی دوست داری ، من مادرتم می دونم الان تو مغزت چی می گذره

_نمی دونی ...

_چرا ؟

_چون نمی تونی خودت بذاری جای من ! نمی فهمی الان چه حال بدی دارم

_مگه حالت بده ؟

عصبی بودم بخاطر همین صدام یکم بلند شده بود

بله بده ، بده چون تازه فهمیدم همه ۰۳ سال زندگیم رو تو خواب بودم ، با دروغ بزرگ شدم ..

مادری که همیشه بهش افتخار می کردم از صداقتش تعریف می کردم خودش صداقت نداشته چرا ماما ؟ تو که معلمی دیگه چرا ؟ از بچگی بهمون یاد دادی دروغ نگیم همیشه صاف باشیم مثل کف دست ولی خودت پر از پیچ و خم بودی

چه پیچ و خمی ! من اگر نتونستم واقعیت رو بهتون بگم دلیل داشتم عزیزم

چه دلیلی ؟ اگر من تو اون هتل لعنتی نمی رفتم و افراشته نمی دیدم مطمئنم که هیچ وقت چیزی نمی گفتمی ! یه جورایی تو عمل انجام شده قرار گرفتی

اگر از قبل همه چیز رو بهتون می گفتم خوب همیشه ذهنتون درگیر بود ، همین تو تا الان خودت رو می کشتی که خانواده منو پیدا کنی

چه عیبی داشت ؟

نمی خواستم ! من حق داشتم برای خودم تصمیم بگیرم

برای خودت ! ولی من و کیمیا هم وسط همین زندگی هستیم مثل اینکه یادت رفته ماما شهره

چرا داد می زنی ! تازه یکم بهتر شدی آرام باش

یه چیزی بدجور توی گلویم گیر کرده بود یه بغض بزرگ ، دلم می خواست بشکنمش اما غرورم اجازه نمی داد

_اونها هنوز نیومده به بابای من توهین کردند!

_کسی توهین نکرد

_نکرد؟ مگه نشیدی که چیا گفت؟ نگفت خانواده دار و با فرهنگ نبوده؟ نمی گفت بی

پول و سن بالا بوده!؟

مامان کلافه شده بود دستم رو گرفت توی دستش و گفت:

_منطقی باش! اگر یکی حالا هر جوری و به هر قیمتی هر چندم که خوب باشه بیاد و کیمیا رو

که تنها خواهرته از تو جدا بکنه تو چیکار می کنی؟

دلت باهاش صاف میشه؟ می تونی ببخشیش؟ خوب اون ۰۵ سال از تنها خواهرش دور

بوده، بابات رو نمی شناخته زندگی من رو خوشبختی من رو ندیده چیزی رو که ته دلش

مونده میگه، تو نباید ناراحت بشی گلم _من...ولی مامان!

بغضم ترکید و دیگه نتونستم جلوی اشک هام رو بگیرم، بغلم کرد و سرم رو گذاشت روی

شونه اش... وقتی موهام رو نوازش می کرد آروم تر می شدم

_کیانا من هرگز حتی یک ساعت زندگی با پدرت رو پشیمون و نادم نبودم خدایی که اون

بالاست خودش شاهده! وقتی که بابات مرد از درون داغون شدم

بی کس شدم، اون همه هستی ام بود... ما عاشق هم بودیم اینهمه سال و هیچی از

دوست داشتنمون کم نکرد حتی همه سختی هایی که کشیدیم... تو که خودت می دونی

ولی اینو بدون همه این ها دلیل نمیشه که من دیگه هیچ وقت نتونم برگردم و خانواده ام رو
بینم
!

(حالا دیگه مامانم داشت گریه می کرد ... دلم سوخت)

_امروز فهمیدم که اگر شهرام می گفت پدرم مرده چه حسی بهم دست می داد ... دق می
کردم ، اینو که می تونی بفهمی ؟ می دونی که چقدر یتیم شدن و بی پدری سخته
اگر بابای تو خدایی نکرده خلافاکارم بود وقتی بهت می گفتن ۵ دقیقه می تونی بینیش یا
اصلا خوابش رو بینی تو چیکار می کردی

بعد از این سالها که رفته حاضر بودی همه چیزت رو بدی تا فقط چند لحظه حسش کنی
لمسش کنی ... منم ۰۵ سال از سایه آقا جونم محروم بودم

دلم براش تنگه ، دوستش دارم ... دلم می خواد بغلش کنم و ازش حلالیت بطلبم که
نتونستم راضیش بکنم

نخواه ازم که هنوز پیداشون نکرده ولشون کنم ! بخدا محمدرضا خواست تا بهتون نگم
گفت اگر بدونید همیشه توی ابهام می گذره زندگیتون ... همیشه مثل کسی هستید که
یه گمشده داره حالتون مثل خودم بد میشه

کیانا اونها خانواده منن ! سامان ۰ سال اول زندگیش رو جلوی چشم خودم بزرگ شد ...
دوستش دارم

اون روز که اومد اینجا و گفت پدر بزرگش آسم داره یه جوری شدم ، نگاه شیطونش .. همه چیزش برام دوست داشتنی بود

فکر کردم شاید چون پسر ندارم پسری که در حق تو خوبی کرده مهرش به دلم نشسته ولی حدس نمی زدم برادرزاده ام باشه ! وقتی می خواستند بروند داییت می گفت از روی شباهت تو با عکس های جوانی من که توی آلبومشون بوده سامان شک کرده بوده اون روز اومده بوده اینجا تا در اصل منو ببینه و سرک بکشه ... وقتی دیده منم شبیه توام بیشتر شک کرده و سریع به شهرام گفته

امروزم تو رو خبر کرده تا مطمئن بشوند چه خبره !

دستش رو گذاشت زیر چونه ام و مستقیم با چشم های بارونیش نگاهم کرد ...

_شاید اگر تو نبودی من هیچ وقت نمی تونستم به خانواده ام برسم ... اینها همه حکمت خداست عزیزم

من و تو که نمی تونیم منکرش بشیم ... به من اعتماد کن ، ازم ناراحت و دلخور نباش .. همه چیزی که از باباتون مونده برام تو و کیمیا هستین

نمی خوام هیچ وقت غصه دار باشید من طاقتشو ندارم کیانا بخدا ندارم

محکم بغلش کردم و گذاشتم تا خودش رو سبک کنه ، کنار گوشش گفتم :

_منم فقط تو رو دارم مامانم ، معذرت می خوام که ناراحتت کردم .. همیشه بهت اعتماد داشتم و دارم تا هر جا هم که بری پشتتم

خندید .. منم خندیدم ! شاید روزگار و تقدیرم داشتند به ما می خندیدن کسی چه می دونه !
به خواست مامان به کیمیا زنگ نزدم تا یکم از هیجانان اولیومون کاسته بشه .. می دونستم
الان چند تا امتحان داره و نمی تونه خودشو برسونه

پس بهتر بود فعلا چیزی نمی گفتم و یهو سورپرایزش می کردم با کلی خبر جدید ...

اون شب وقتی می خواستم بخوابم انقدر مشغله ذهنی داشتم که تقریبا نصفه شب خوابم برد
اونم چه خوابی .. پر از کابوس چیزایی که تازه وارد زندگیم شده بود !

باید خوشحال می شدم از اینکه فهمیده بودم صاحب یه هتل به اون بزرگی و شیکی دایی
خودمه !؟ یا اینکه سامان پسرداییمه ... واقعا برام عجیب بود

انگار توهم زده بودم ، حالم جوری بود که دیگه به همه چیز شک داشتم حتی خودم !

نمی دونم ساعت چند بود که از خواب بیدار شدم ولی هنوزم خوابم می اومد و کرخت
بودم ، خمیازه بلندی کشیدم و نشستم

چقدر خوابیدم ساعت از ۱۴ هم گذشته بود ! بدون اینکه حوصله شونه کردن موهام رو
داشته باشم با یه کش بستمشون بالا و رفتم بیرون

داشتم صورتم رو می شستم که از شنیدن سر و صدا با تعجب رفتم تو اشپزخونه ... مامان
داشت چای می ریخت _ خونه ای مامان ؟

_سلام عزیزم صبحت بخیر

– سلام مرسی

– بیا بشین صبحانه بخوریم

– مگه شما نخوردید؟

– نه صبر کردم تو بیدار بشی

نشستم پشت میز ، شکر ریختم توی چای و دوباره پرسیدم

– چرا نرفتی مدرسه؟

– آخه صبح داییت زنگ زد سرم رو

آوردم بالا و با تعجب گفتم :

– دایی!؟

– به این زودی یادت رفته کیانا؟

واقعا یادم رفته بود ، شایدم انقدر تازه بود که هنوز بهش عادت نکرده بودم ...

مثل وقتی که میری مسافرت و صبح که از خواب بیدار میشی هنوز تکلیف دستت نیست

اینجا اگر خونه خودته پس چرا تصویر همیشگی رو به روت نیست!

همونجوری که داشتم چای رو بهم می زدم گفتم :

– خوب چی می گفت؟ کاری داشت؟

– آره ، می خواست دعوتمون کنه

نیشخندی که زدم از چشم مامان دور نموند

_هنوز فامیل نشده مهمونی دعوت شدیم! چه بامزه

_می گفت ثریا خواسته تا شام بریم اونجا و بینمون

_ثریا دیگه کیه؟

_زندابیت، البته دختر عموم هم هست

_آهان! خوب چرا خودش نمیاد دیدنت اگر انقدر مشتاقه

_نمی دونم شاید اقا جون غیر مستقیم دعوت کرده

_حالا می خوای بری؟

لقمه ای رو که گرفته بود دراز کرد سمتم و با لبخند گفت:

_بری نه بریم! می خواهیم که بریم

_اصلا رو من حساب نکن مامان شهره

_چرا؟ تو دختر می دوست دارم ببرمت تا اونها هم بیننت

_ولی من دلم نمی خواهد کسی رو بینم

_پس حرفای دیروزت دروغ بود؟

_کدوم حرف؟

-همون که گفتم تا هر جایی بخوام پشتمی ، من به حضور تو نیاز دارم اینو بفهم ... دختر
 مونس مادرشه تنهام نذار کیانا

چی می تونستم بگم وقتی با چشم های مهربونش داشت یه چیز ساده رو ازم می خواست!
 اونم برای اولین بار ... نمی تونستم بهش بگم از اینکه پیام اونجا می ترسم

می ترسم که تحویلمون نگیره بابات! دوست ندارم جلوی چشم سامان دختری باشم که از
 هول زیاد می خواهد پرواز کنه و تورش رو پهن کنه هیچ کدوم رو نگفتم به جاش لبخندی
 زدم و گفتم :

-هنوزم میگم تا آخرش باهاتم

-الهی قربون دختر نازم برم

صبحانه خوبی بود به دل من که چسبید ... شاید چون بعد از مدت ها صدای خنده های از ته
 دل مامان رو می شنیدم!

اصلا چرا باید ناراحت می شدم ، شاید واقعا حکمتی تو کار بوده که حالا همه چیز رو شده ...
 از کجا معلوم شاید ما هم شانس آوردیم و یه زندگی جدید بی دغدغه ساختیم!

بلاخره با این فکرها هر جوری بود دندون رو جیگر گذاشتم تا عصر بشه ، اونجوری که
 مامان می گفت قرار بود سامان ساعت ۷ بیاد دنبالمون

تا دیروز صاحب کارم بود امروز پسرداییم! کاش به کیمیا می گفتم حداقل یکم سبک می
 شدم ...

تقریباً آماده شده بودم ، از بیکاری داشتم جلوی اینه خط چشم می کشیدم

مامان اومد کنارم و ایستاد و گفت :

چیکار میکنی ؟

هیچی ، میگم اگر ماشین داشتیم خودمون رفته بودیما

خوب آدرس نداریم

آره حواسم نبود

کیانا ؟

هوم

به نظرت من خیلی پیر شدم ؟

با تعجب از توی آینه نگاهش کردم و گفتم :

این چه حرفیه مامی جونم !

لبخندی زد و گفت :

فکر نمی کنم دیگه ثریا و اقا جون بشناسنم ... دیدی که شهرام می گفت شکسته

شدم برگشتم و دستم رو انداختم دور شونه اش ...

الهی فدات شم ، آخه مگه ۰۵ سال کمه ؟ یعنی دایی خودش عوض نشده بود ؟ یعنی

زنش یا بابات تغییر نکردن ؟

تازه تو که سنی نداری شهره جونم ، همش ۰۵ سالته ... بین انگار آجی دو

قلومی خندید و دستم رو انداخت پایین

... باز تو شیرین زبونی کردی ! دیگه انقدر اعتماد به نفس بهم نده که فکر کنم کیمیام !

... وا ! کیمیا که زشته از خداهش باشه شبیه تو باشه

... عزیزم اون که با تو مو نمی زنه

... آره خوب اینم هست

صدای زنگ در خبر از اومدن سامان می داد ... قبل از اینکه بریم به مامان گفت :

... تیمم خوبه ؟

... مثل همیشه ماهی بیا بریم

... چه خوش می گذره دو تایی همدیگه رو تحویل می گیریم

همین که توی ماشین نشستیم سامان شروع کرد به تیکه انداختن ، البته خیلی غیر مستقیم

طوری که فقط مخاطبش من بودم

مامان که قشنگ معلوم بود توی حال و هوای خودش توجهی نمی کرد ولی من ناجور

اعصابم خراب شده بود جوری که فقط آرزوم بود یه جایی حال این بچه پررو رو بگیرم

انگار حرصش گرفته بود از اینکه پای راننده شخصی به قول خودش زبون دراز به خونه و

زندگی اش باز شده

بعضی وقت ها هست که یه آدم هایی رو به روت وایمیستن و می خواهند تو رو بکوبن یا خورد کنند اما بی خبرند که در واقع دارند بهت انگیزه جنگیدن و بالا کشیدن رو می دهند!

با رفتار جدید سامان نه تنها حس معذب بودن بهم دست نداد بلکه پررو ترم شدم ، اگر پدربزرگمون یکی باشه چرا من نباید به سهمم توی زندگی برسم ؟

وقتی در بزرگ آهنی خونه که نه ، قصر جمع و جورشون باز شد و رفتیم تو تقریباً دهنم باز مونده بود ...

یعنی مامان من دختر این خانواده بوده و یه عمر با زجر و سختی زندگی کرده ؟ ۳ تا ماشین توی حیاط پارک بود ، همه شیک و مدل بالا

چراغ های مدل داری که توی تمام حیاط پخش بود و آلاچیقی که یه جای دنج بود ، چمن های خوش رنگی که با گل های مختلف گوشه و کنار رو تزیین کرده بود

همه و همه یه منظره قشنگ رو ساخته بودند برام ... جوری که دوست داشتم به جای رفتن تو ، همینجا وسط حیاط بشینم و لذت ببرم

خیلی وقت بود پارک نرفته بودم اینجا از پارکم خوشگلتر بودا!

وقتی ماشین رو پارک کرد مامان پیاده شد ، اما قبل از اینکه منم برم پایین سامان گفت :

_خیلی جای قشنگیه نه دختر عمه ؟

با چشم بیرون رو نگاه کردم و خیلی عادی گفتم :

_آره واقعا قشنگه

دوست داشتی همچین جایی زندگی کنی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نمی دونم شاید

شاید! خوب معلومه که دلت می خواهد همیشه منکرش بشی که

پسردایی میگم تو واقعا اینجا زندگی می کنی؟

سرش رو تکون داد و با افتخار گفت:

بله! چطور مگه؟

در رو باز کردم و با لبخند گفتم:

هیچی آخه انگار از من بیشتر ذوق زده شدی انگار تا حالا اینجور جاها رو ندیدی تعجب کردم!

پیاده شدم و در رو محکم بستم، زیر چشمی نگاهش کردم هنوز تو ماشین بود دستی به

موهایش کشید و سویچ رو درآورد مامان زد به پهلو و گفت:

دو ساعت چی پچ می کردی؟

هیچی، داشتیم خط و نشون می کشیدیم

تو رو خدا یکم خانوم تر از همیشه باش کیانا نمی خواهم فکر کنند بد ادبت کردم

خیالت راحت من مثل همیشه مودبم فقط جلوی زبونمو نمی تونم بگیرم

با صدای دایی شهرام برگشتیم سمت ساختمون ... همونجوری که با ذوق داشت می اومد
طرفمون دستاش رو باز کرد تا مامان رو بغل کنه

_خوش اومدی شهره

چه صحنه ی رماتیکی! قشنگ معلوم بود چند ساله همدیگه رو ندیدند ... سامان کنارم
وایستاد و آرام گفت :

_من فقط منتظرم چهره ی واقعی تو رو ببینم

اینم دیوانه بود! گمونم چند شخصیتی بود و من خبر نداشتم ... محلش نداشتم دایی

یه دستش رو دور شونه مامان حلقه کرد و اون یکی دستش رو دراز کرد سمت من با

تعلل رفتم جلو و بهش دست دادم _سلام

_سلام عزیزم

فکر کردم فقط می خواد دست بده اما یهوپی مثل دیروز بغلم کرد ، اصلا فکر نمیکنه شاید

آدم چندشش بشه یا معذب باشه! اه

وقتی از پله ها بالا می رفتم به این فکر می کردم که پس این ثریایی که مشتاق دیدن

دخترعموش بود چرا رخ نشون نداد؟ یعنی زورش می اومد دو قدم بیاد استقبال؟

حتما مامان جوانی هاش از اون خواهر شوهرها بوده! لبخندی زد و با تعارف های مکرر دایی

دنبال مامان رفتیم تو

دقیقا یاد صحنه های توی فیلم ها افتاده بودم ، خونه های شیک و توپ ..

از ترس اینکه سامان فضول باز بهم گیر بده چشمم رو کنترل کردم تا سر فرصت همه جا رو دید بزنم می دونستم الان زوم کرده روی من!

_خوش اومدید

با شنیدن صدای زنونه که از پشت سر اومد فهمیدم ثریا جون نزول اجلال کردن! برگشتم و نگاهش کردم

بر عکس تصویری که توی ذهنم بود خیلی قیافه ی ناز و مهربونی داشت ، می خورد هم سن مامان باشه ، یکم چاق بود

معلوم بود خیلیم خوش خنده است! سعی می کرد تند قدم برداره اما گویا وزن زیادش مانع می شد البته شاید یه کوچولو اضافه وزن داشت نه خیلی زیاد!

با عشق مامان رو بغل کرد و با صدای ظریف و مهربونش مدام قربون صدقه اش می رفت .. حالا که فکر می کردم به این ضرب المثل می رسیدم که دوری و دوستی یعنی چی

وگرنه کجای دنیا زنداداش و خواهرشوهر اینهمه از دیدن هم خوشحال می شوند آخه؟

بعد از چند دقیقه بلاخره از مامان دل کند و نگاهش به من که پشت سر مامان بودم افتاد ... چشم هاش رو درشت کرد و گفت :

_وای خداجون ، این دخترته شهی؟

از لحن حرف زدنش خندم گرفته بود ... اصلا به سنش نمی

خورد _بله کیانا

دستم رو دراز کردم و گفتم :

_سلام ثریا جون خوشبختم

بغلم کرد و محکم بوسم کرد ، بعدشم لپم رو کشید و گفت :

_منم خوشبختم کیانازی ، چقدر شبیه جوانی های مامانتي همونجوری پر طراوت و قشنگ

_ممنون ببخشید کیانازی یعنی چی؟! به

جای زندایی سامان جواب داد :

_یعنی کیانا نازنازی ... مامان عادت داره برای بعضیا اسم جدید بسازه !

_چه بامزه ..

از اسم جدیدی که پیدا کرده بودم خوشم اومد ، ثریا زودتر از اونی که فکر می کردم به

دلم نشست .. بر عکس پسر و شوهرش

واقعا دلم می خواست کیمیا هم اونجا می بود و این پذیرایی مفصل رو از نزدیک می دید

عجیب جاش خالی بود

وقتی گوهر که یه زن بالا بود و به عنوان خدمتکار اونجا کار می کرد جلوی ما مدام

خم و راست می شد و پذیرایی می کرد حس بدی داشتم

دلم بر اش می سوخت ، انگار دیگه از این قبراق تر پیدا نمی شده واسه کار .. والا ! به لحظه فکر کردم تنها کسی که لایق این کاره خانوم مستوفیه ... !

باید همون شکلی که همیشه یه روسری می بست به سرش و با دستمال همه چیز رو پاک می کرد اینجا به جای گوهر کار می کرد ، از تصور قیافه اش خندم گرفت ...

سرم رو آوردم بالا که دیدم سامان داره نگاهم می کنه ، لبخندم خشک شد ... تا دیروز آدم بود نمی دونم چرا یهوایی اینهمه تغییر شخصیت داد بدبخت حسود ثریا بهم نگاهی کرد و گفت :

_ عزیزم لباساتو عوض کن راحت باش

وا ! یعنی باید لباس مجلسی می آوردم ... به مامان نگاهی کردم و گفتم :

_ ممنون راحتم

_ آخه با مانتو معذب نیستی ؟

مامان به جای من جواب داد :

_ کیانا تعارف نداره ثریا خیالت راحت

_ باشه گلم

با تپپی که خودش زده بود خوب معلوم بود فکر می کرد ما ناراحتیم ...

تا وقت شام خبری از آقاجون نشد ، خیلی دلم می خواست بینمش ، تو ذهنم یه شخصیت مستبد و دیکتاتور ازش ساخته بودم . یه پیرمرد بداخلاق عصابه دست نق نقو ! هر بار که مامان سراغش رو گرفت دایی می گفت حالا می بینیش شهره عجله نکن وقت زیاده و همین حرف یا به نوعی پیچوندن تابلوشون قیافه مامان رو نگران کرده بود ، می شناختمش معلوم بود استرس گرفته که یه وقت باباش نبخشیده باشش

وقتی با دعوت گوهر خانوم رفتیم سر میز غذا تقریبا کف کردم ! اصلا فکر نمی کردم برای ۵ نفر آدم اندازه ۵۴ نفر غذا درست کنند

واقعا اینهمه تزیین و با سلیقگی از یه زن پیر بعید بود و دور از انتظار ...

از اونجایی که همیشه عاشق سوپ بودم اول شروع کردم به خوردن سوپ ، خیلی خوشمزه بود اگر روم می شد دوباره می خوردم

جالب بود که سر میز غذا اصلا حرف نمی زدند ... تلویزیونشونم که اون طرف خونه بود ، آدم حوصلش سر می رفت !

آروم به مامان که کنار دستم بود گفتم :

_ اینها چرا چیزی نمی گویند ؟

_ هیس غذا تو بخور .. اینجا مدلشه

_ وا ! چه چیزا

_ چیزی می خوای دختر عمه ؟

بلاخره صدای اردک فضول در اومد ، ایندفعه خوشحال شدم چون حداقل یکم اوقات فراغتم
پر می شد

نگاهش کردم و گفتم :

_بله ، داشتم دستور پخت سوپ رو از مامانم می پرسیدم اما بلد نبود شما بلدی

؟ ابروهاش رو داد بالا

_این دستپخت گوهره میخوای صداش می زنم پپرس

ثریا با ذوق گفت :

_مگه تو آشپزی بلدی خوشگله ؟

_آی یه کوچولو

_وای ! چه عالی ... من هیچی بلد نیستم پپزم با

تعجب گفتم :

_مگه میشه !؟

_اگه شما هم یه خدمتکار توی خونه داشتین دیگه دست به سیاه و سفید نمی زدی دختر
عمه !

کاش می تونستم چنگال مرغ رو بکنم تو چشمش ... لبخند کجی زدم و بهش گفتم :

اینم حرفیه ، فکر می کنم سوپش نخود داره ... در صورتی که نخود مخصوص هر آش و سوپی نیست گوهر اشتباه کرده!

به جز خودش کسی منظورم رو نفهمید ... چون زندایی با شک گفت که نه نخود نداره انگار ولی سامان لبش رو جمع کرد و دیگه چیزی نگفت ، از نظر من واقعا نخود هر آشی بود این شازده !

باورم نمی شد ثریا با این سن هنوز بلد نبود غذا بپزه ، آخه اینم شد زندگی ؟ یعنی در این حد رفاه و آسایش هم درسته ؟

خدا رو شکر مامان من اینجوری نیست وگرنه دق می کردم ... وقتی همه یعد از صرف شام بلند شدند و رفتند سمت پذیرایی گفتم :

پس ظرف ها چی میشه ؟

گوهر زود گفت :

من هستم جمع می کنم دخترم شما بفرمایید

بدون اینکه به نیشخند سامان اهمیت بدم گفتم :

منم کمکتون می کنم

رفتم و شروع کردم به جمع کردن ظرف ها ... ثریا گفت :

— ولی عزیزم ...

مامان لبخندی زد و گفت :

— اشکالی نداره ، کیانا مثل خودم کار کردن رو درست داره

دیگه کسی چیزی نگفت و رفتند توی پذیرایی ، خدا رو شکر من بودم و گرنه گوهر تا صبح درگیر جا به جایی بود !

نیم ساعت طول می کشید فقط برسه به آشپزخونه ، نمی گذاشت ولی به زور خودم همه ظرف ها رو شستم

بعد از اینکه تموم شد پیش بندم رو کندم و گذاشتم روی کابینت ، برگشتم از آشپزخونه برم بیرون که دیدم سامان کنار در وایستاده و داره نگاهم می کنه _ خسته نباشی

— ممنون

— همیشه انقدر فعالی ؟

— ظرف شستن که فعالیت نیست

— پس چیه ؟

— به کار روتین

— آهان ، اونوقت تو به جز آشپزی و ظرف شستن دیگه چه کارایی بلدی ؟ مثلاً زمینم می

شوری ؟ یا شیشه بلدی پاک کنی ؟

خیلی راحت و البته غیر مستقیم می خواست بگه بخاطر نوع بزرگ شدنمه که دارم این کارا رو می کنم و منو با مستخدم ها یکی می کرد
رفتم نزدیکش وایستادم و گفتم :

_بله که بلام ! من خود ساخته ام نه گوهر ساخته ، خیلی بده حسرت خوردن یه قاشق
از دستپخت مادرت به دلت باشه یا تو عمرت یه فنجونم نشسته باشی
اینها افتخار کردن نداره ، شما هم اگر یه روزی کار بزرگی کردی که نشونه مردونگیت بود بیا
اینجا کلاس بذار !
بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم بیرون

چیزی که برام سوال شده بود برخورد سامان بود ، خوب اگر از من بدش می اومد پس چرا
خودش فضولی کرد و کار رو به جایی رسوند که ما فامیلش بشیم
ولی نه تا قبل از این اتفاق ها مهربون تر بود ، یه بار جونم رو نجات داد ، بهم پیشنهاد پول
داد برای خونه ، ماشینم رو عوض کرد و خیلی چیزای دیگه باید از این قضیه سر در می
اوردم وگرنه دیوونه می شدم .

داشتیم چای می خوردیم که دایی گفت :

_شهره یادمه دیروز گفتی بچه هام ، به جز کیانا بازم بچه داری ؟

_بله یه دختر دیگه دارم کیمیا

اگر سامان می فهمید که دو قلوبیم تو همین جلسه اول آشنایی آبروم می برد چون تازه می فهمید دم در شرکت چجوری پیچوندمش _ پس کیمیا خانومی که میگی کجاست ؟
لبخندی زدم و خودم سریع جواب دادم :

_توی اصفهان درس می خونه دایی جان ، دانشجواه در واقع

_چه عالی ! پس از تو کوچکتره ؟

_بله من از کیمیا یکم بزرگترم

مامان با شک بهم نگاه کرد ، بلاخره از طرز حرف زدنم می دونست که چی رو می خوام لو بدم
چی رو لو ندم ! می خواستم بحث رو عوض کنم بخاطر همین بدون فکر پرسیدم :

_راستی آقاجون نمی خواهند تشریف بیارن ما بینیمشون ؟

سامان خندید و گفت :

_مگه داری در مورد عروس آیندت حرف می زنی دختر عمه ؟

راست می گفت ، یه جوری گفتم انگار الان باید در باز می شد و آقاجون با یه سینی چای می اومد ... دایی اخم کرد و گفت :

_نمی خواستم امشب این موضوع رو عنوان کنم ولی گویا چاره ای نیست

_چه موضوعی داداش ؟ آقاجون طوریش شده ؟ نمی خواهد منو ببینه ؟

نه عزیزم ، قضیه چیز دیگه ایه ... حقیقتش چند وقتی هست که آقاجون با ما زندگی نمی

کنه مامان رنگش پرید و گفت :

یعنی چی ؟

خوب این خواسته خودش بود نه ما ، هر چی مخالفت کردیم ترجیح داد کار خودش رو بکنه

الان کجاست ؟ چرا زودتر نگفتی ؟ خوب آدرسش رو بده برم بینمش

می دونی که پدر بیماری آسم داره ، از وقتی اومدیم تهران سالی چند بار می رفت

بیمارستان چون آلودگی و هوای نا سالم اینجا براش مضر بود

چند سال اخیر اوضاعش بدتر شده بود ... بلاخره تصمیم گرفت طبق دستور پزشک معالجش

محل زندگیش رو تغییر بده

متأسفانه من اینجا کلی مشغله دارم نمی تونستم جز تهران جایی زندگی کنم ، اما آقاجون

تصمیم گرفت تنها باشه و در حال حاضر توی ویلای خودش تو دماوند زندگی می کنه _ با کی

؟

_پسر گوهر و زنش

مامان چیزی نگفت ، انگار رفته بود توی فکر ، مثل من !

باورم نمی شد یه مرد همه دار و ندار و زندگیش رو بده دست پسر و نوه اش اونوقت آخر

عمری بره جایی دور از خانواده اش و توی تنهایی زندگی کنه !

باز خانه سالمندان بهتر بود حداقل دو تا همزبون داشت ، بیچاره بابابزرگم !

–توی همین هفته یه روز می برمت تا ببینیش

به دایی نگاه کردم و گفتم :

–شما چند وقته که به اقا جون سر نزدیک دایی ؟

بعد از یکم سکوت گفت :

–گمونم دو ماه میشه

–دو ماه؟! ولی دماوند که زیاد دور نیست

سامان حق به جانب گفت :

–بله ، اما بابا تازه از سفر برگشته ایران نبوده ، در ضمن برای ما که خیلی مشغله داریم دو

ماه اصلا وقت زیادی نیست

– خوب البته مشخصه که شما مشغله های مربوط به خودتون رو دارید و حسابی سرتون

شلوغه !

من منظورم به پدرتون بود روی

مبل نیم خیز شد و گفت :

–تو هیچی از زندگی ما نمی دونی پس سعی نکن نیومده تو همه چیز دخالت کنی

–من به زندگی شما کاری ندارم ، دارم در مورد پدربزرگم حرف می زنم نه همه چیز !

–بذار یه روز بگذره بعد ادای نوه های با محبت رو در بیار

—مهر و محبت تو ذات و خون آدمه ، به یه روز و یه سال نیست ...

شما هم اگر نوه ی خوبی بودی اجازه نمی دادی کسی که داره تامینت می کنه تنها زندگی کنه
و ۰ ماه یه بارم ازش خبری نگیری

—لازم نیست تو فسقلی به من درس بدی که چیکار کنم و چیکار نکنم

—البته چون شما زیادی اعتماد به نفس داری نمی خوای قبول کنی که کجای کارت ...

با دادی که مامان زد حرفم نیمه تموم موند

—کیانا ! بسه دیگه ادامه نده

—ولی مامان ...

—گفتم بسه ، خجالت نمی کشی جلوی بزرگترها زبون درازی می کنی ؟

اصلا دلم نمی خواست جلوی سامان تحقیر بشم اونم مثل بچه ها ، صورتم داغ شده بود فکر
کنم فشار خونم زده بود بالا

—من زبون درازی نکردم فقط واقعیت رو گفتم

—حق با توئه دایی ، ما در حق آقاجون کوتاهی می کنیم ... من خودم از این بابت همیشه
عذاب وجدان دارم اما عزیزم سامان درگیریه خودش رو داره

ثریا هم به خاطر فرنوش مدام در حال مسافرته چون دلتنگش میشه ، منم که کلی
مسئولیت ریخته سرم

بلند شدم و خیلی مصمم گفتم :

با اجازتون من میرم دماوند دنبال آقاجون

سامان نیشخند زد و گفت :

آفرین بلدی چجوری نیومده خودت شیرین کنی

من مثل بعضیا تلخ نیستم که بخوام حالا شیرین بشم

ولی آقاجون قبول نمی کنه که بیاد اینجا کیانا

چرا دایی ؟

میگه اینجا دلگیره

اگر من راضیش کنم که بیاد چی ؟

زندایی با تعجب گفت :

اما ما خیلی سعی کردیم عمو قبول نکرده عزیزم

سعی کردن نمی خواد قلق داره

دایی بلند شد و اومد کنارم دستش رو انداخت دور شونه ام و گفت :

شما جوانها هر کاری که بخواید می کنید ، برو دنبالش ببینم چی کار می

کنی مامان گفت :

با هم میریم منم می خواهم پیام

نه ، تو نیای بهتره مامان

چرا!؟

شهره جان به نظر منم اگر نری بهتره ممکنه آقا جون با دیدن تو دچار هیجان بشه که اصلا
براش خوب نیست

با رفتن کیانا و سامان حداقل آمادگی دیدنت رو پیدا می کنه

ولی من تنها میرم دایی

دخترم تو که اونجا رو بلد نیستی! هر وقت که وقت داشتی با سامان برو ، اصلا همین
فردا چگونه ؟

با اینکه دوست نداشتم دیگه اصلا با سامان تو یه ماشین بشینم ولی انگار مجبور بودم! قرار
شد صبح بیاد دنبالم و با هم بریم

توی حیاط داشتیم خداحافظی می کردیم که دایی گفت :

ببینم کیانا تو رانندگی بلدی ؟

لبخندی زدم و گفتم :

ای دست فرمونم بدک نیست

با دست به ماشین ها اشاره کرد

— کدوم یکی از این ماشین ها رو دوست داری ؟

— والا همشون قشنگن

— بین با کدومش راحت تر می تونی رانندگی کنی همونو بردار

با تعجب گفتم :

— بردارم !؟

— خوب آره ، مامانت که قبول نکرده تا قبل از اومدن آقا جون اینجا بمونه و دارید میرید فعلا

یکی از این ماشین ها رو بردار تا راحت رفت و آمد کنی دایی جون

مردد به مامان نگاه کردم ... اگر به خودم بود که سریع قبول می کردم ولی امان از دست

این سامان که • چشمی داشت منو می پایید

درسته که دایی خیلی اصرار کرد منم کم پررو نبودم ولی خوب مناعت طبعم زده بود بالا

نمی خواستم به این راحتی شب اول آشنایی وا بدم بخاطر همین گفتم :

— مرسی دایی جون ، بمونه برای بعد بهتره ، بخصوص که ما جای پارک هم نداریم

مامان با لبخندی که زد بهم فهموند کار خوبی کردم ... و اینجوری شد که سامان بیچاره

بازم مجبور شد ما رو برسونه

من عقب نشستم و مامان جلو ... تو کل مسیر دو تایی با هم در مورد همه چیز حرف می

زدند و من فقط گوش می کردم

و چیزی که فهمیدم این بود که سامان یه خواهر کوچکتتر از خودش داره به اسم فرنوش که پاریس زندگی می کنه ، ۰ ساله ازدواج کرده و یه دختر ۳ ساله داره به اسم هلیا احتمالاً همون دختری بود که عکسش رو روز اول توی هتل رو میز سامان دیده بودم و خیلیم ناز بود

وقتی رسیدیم قبل از اینکه بریم پایین سامان گفت :

_من ساعت ۱۴ صبح اینجام

_باشه منتظرم

خداحافظی کرد و رفت ! فکر کنم امشب یک هیچ به نفع من بود ... همه جور زدم تو برجکش

.....

صبح از وقتی بیدار شدم مامان با رفتارش بهم استرس وارد کرد تا وقتی که سامان اومد دنبالم مدام چسبیده بود بهم و می گفت اینو بگو اونو نگو ... اینجوری برو اینجوری نرو یعنی کلا اعصابم خراب شد ! حتی وقتی نشستم توی ماشین باز سرش رو از پنجره آورد تو و گفت :

_سامان جان حواست باشه این دختره یکم زبونش تنده ، اگر اقا جون چیزی گفت کیانا حواست جواب بده تو نذار بحث عوض کن

_چشم عمه ، شما خیالت راحت باشه من هستم مواظبم
 پشت چشمی برای سامان نازک کردم که یعنی می خوام مواظب نباشی !
 بلاخره بعد از کلی سفارش و دلواپسی مامان دل کند و ما راه افتادیم ... از سکوت ممتد
 ماشین کلافه شدم ، داشت خوابم می گرفت جالب بود که زنگ خور سامان کم شده بود !
 روزایی که من راننده شخصیش بودم مدام در حال حرف زدن بود حالا نمی دونم چی شده
 بود که جو ماشین ساکت بود
 دست به سینه نشستم و با اخم گفتم :
 _خوب حداقل یه آهنگ بذار گوش بدیم
 انگار توقع نداشت حرف بزوم ، بهم نگاهی کرد و گفت :
 _چرا ؟
 _داره خوابم می گیره !
 _من حوصله گوش دادن ندارم
 _مگه گوش کردنم حوصله می خواد !?
 _اوهوم
 شونه ای بالا انداختم و گفتم :
 _ولی من دوست دارم حوصلشم دارم

_خوب هندزفری بذار

_نیاوردم

_وقتی برگشتی گوش کن

_الان میخوام گوش کنم!

دستی توی موهاش کشید و گفت :

_لجهاز لوس

زیر لب از قصد جوری که نشنوه گفتم :

_عقده ای!

_چی گفتی؟

_هیچی

_فحش دادی؟

_وا! مگه من بی ادبم ... بین با عرض معذرت من دلم آهنگ می

خواد کنترل ضبطش رو از کنار دنده برداشتم و روشنش کردم ، یکم

زیادی سیستمش پیشرفته بود کلی بیخودی دکمه زدم تا بلاخره

صدای آهنگ بلند شد

اولش خیلی آروم بود فکر کردم ولومش کمه تا می تونستم زیادش کردم ، سامان لبخند زد ...

هنوز تو تفسیر لبخندش بودم که یهو چنان صدای آهنگ پیچید تو ماشین که از ترس جیغی
زدم و کنترل رو پرت کردم هوا

گوشام رو با دست گرفتم و با داد گفتم :

— کمش کن!

داشت بلند می خندید ... همون ! پس می دونست آهنگه چیه که منتظر بود عکس العمل
من ببینه !

بیخیال پیدا کردن کنترل شدم و با دست کمش کردم ...

— آخه این مزخرفات چیه گوش میدی ؟

— قشنگه که ، پر از هیجانه

— خوب معلومه واسه گوش دادن اینا باید اعصاب و حوصله داشته باشی

— آره دیگه اینم هست

— اصلا خودم فلش دارم توش پر از آهنگ های قشنگه دادم حمید برام گلچین کرده الان
پیداش می کنم

داشتم تو کیف دنبالش می گشتم که گفت :

— توام کشتی ما رو با این فلشت ! حالا حمید کیه ؟

—پسر همسایمون

—آهان

—بیا، پیداش کردم

وصل کردم و صداش رو یکم باز کردم

چشمای من پر خواهشه نگاه

تو یه نوازشه برای این دل

دیوونه دلم برات پر

میکشه صدات واسم

آرامشه نگات مثل نم

بارونه

دوست دارم دلم می گیره بی تو بی هوا هر

لحظه قلب من میشکنه بی تو بی صدا

عشقت تو خونمه قلب تو قلب منه هر جا تو
هر نفس دل واسه تو می زنه

کی غیر تو عزیزم همه حرفامو می دونه
اشکامو کی میفهمه غم چشمم میخونه

عشقت کار خدا بود که تورو به دلم داده دنیا
منو فهمیده مهترت به دلم افتاده دوست
دارم دلم می گیره بی تو بی هوا هر لحظه قلب
من میشکنه بی تو بی صدا

عشقت تو خونمه قلب تو قلب منه هر جا
تو هر نفس دل واسه تو می زنه

...بهت نمی خوره انقدر از آرامش خوشت بیاد!

چطور؟

چون بیشتر هیجانی هستی

خوب آره ولی به وقتش آرامش هم باید باشه ، اتفاقا من بر عکس ظاهرم خیلیم آرومم

هنوز حرفم تموم نشده بود که آهنگ بعدی باعث شد سامان بترکه از خنده ، یعنی آخرش بود!

هی جیگیلی جیگیلی جیگیلی جیگیلی

اخماتو وا کن

هی جیگیلی جیگیلی جیگیلی جیگیلی یه

نیگاه به ما کن ایوووووووووووووووو

از ترس اینکه دستم بندازه سریع فلش رو درآوردم و گذاشتم توی جیبم ، این حرکت باعث خنده بیشترش شد ... خودمم خندم گرفت!

خیلی طول نکشید که رسیدیم ... یه جای خوش آب و هوا بود که واقعا می شد توش نفس کشید ، با اینکه شمال نبود ولی دست کمی هم نداشت .

با بوقی که سامان زد در کوچکی که کنار در پارکینگی بود با یکم فاصله باز شد و به مرد حدوداً ۰۴ ساله اومد بیرون

اصلاً شباهتی به مامانش که گوهر باشه نداشت! با دیدن ما دوید جلوی

ماشین _ چطوری آقا مرتضی؟

_ به به اقا سامان .. سلام علیکم ... چه عجب یادی از ما کردید خوش اومدید آقا خوش

اومدید اقا بزرگ حتما خوشحال میشه بفرمایید الان در باز می کنم

اینجا حتی از خونه خودشونم قشنگ تر بود! به ویلای دنج و دوست داشتنی ... آدم بعضی

وقت ها تا پاش رو می گذاره به جایی حس خوبی بهش دست میده و بیخودی کلی موج مثبت

می گیره بعضی وقتها هم بر عکسه! یعنی من که اینجوری بودم ... با دیدن ویلا حس خوبی

بهم دست داد از ماشین پیاده شدیم ، مرتضی از دیدنمون خیلی خوشحال شده بود ، اینجوری

که معلوم بود از دو ماه هم بیشتر بود که کسی اینجا نیومده بود بیچاره اقا چون ندیده ام!

_ اقا چون کجاست آقا مرتضی؟

_ فکر کنم رفتند تو باغ پشتی ، همین الان صداشون می کنم

_ نمی خواد خودم میرم پیشش

_ هر جور خودتون می دونید ، شهرام خان نیومدن؟

نه فقط ما دو تاییم ... کیانا تو همین جاها باش من برم باهاش حرف بزnm خودم خبرت می
کنم

باشه برو

روی صندلی های سفید فلزی که زیر درخت بید بود نشستم

بعد از چند دقیقه مرتضی با یه سینی میوه و شربت اومد و گفت :

خیلی خوش اومدید ، بفرمایید ... چرا تشریف نمی برید داخل؟

ممنونم همینجا خوبه هواش قشنگه

جسارت نباشه ، شما دوسته آقا سامان هستید ؟

درکش می کردم ، چون اصولا خودمم کم فضول نبودم ! لبخندی زدم ولیوان شربت رو

برداشتم _ نه من از اقوام نزدیکشونم

معلوم بود گیج شده سرش رو خارید و با اجازه ای گفت و رفت

نیم ساعت گذشت ولی از سامان خبری نبود ، بلند شدم تا برم یکم سرک بکشم ببینم چه

خبره ، از همون راهی که رفته بود رفتم

یه باغ بزرگ پشت ساختمون بود ، مطمئن بودم کل درختاش میوه داره ، البته از نوع

خوشمزش مثل گیللاس و آلو و این چیزا ...

یکم که جلو رفتم صدای صحبتشون رو شنیدم ، یعنی فقط صدای سامان می اومد

– تو رو خدا یه چیزی بگو آقاجون ، یعنی هیچ حسی نداری ؟ خودت همیشه می گفتی آرزوته که یه بار دیگه عمه شهره رو ببینی

نمی تونستم از این زاویه خوب بینمش ، پشتش به من بود ... سامان رو به روش وایستاده بود و کلافه داشت حرف می زد ، فهمیدم از چیزایی هم که شنیدم لجبازتره بعید می دونستم کار سامان باشه ! با شنیدن صداش گوشام تیز شد

– گفتم که نه ، بیخود خودتُ سبک نکن بابا ... برگرد و به کار و زندگیت برس

– اما آقاجون دختر عمه شهره اینجاست اومده تا شما رو ببینه

– ببرش پیش مادرش من با کسی کاری ندارم

تعجب کردم از اینهمه یکدندگی و لجبازی ! نتونستم بیشتر از این منتظر دستور سامان باشم اینجور که معلوم بود همچین جربزه ای نداشت رفتم جلوتر و گفتم :

– ولی من با شما کار دارم آقاجون

سامان سرش رو آورد بالا و با اشاره گفت برو ... فکر کرده منم مثل خودش می ترسم ! بی توجه بهش رفتم جلوتر ، خیلی دوست داشتم قیافه بابابزرگم رو ببینم ... پشت سرش وایستادم و دوباره گفتم :

– من از مهمون نوازیه شما زیاد شنیده بودم اومدم تا با چشم خودم ببینم

بعد از چند لحظه با صدایی که می لرزید گفت :

— برای مهمون سرزده تکلیفی به میزبان نیست

رفتم جلوش و ایستادم و گفتم :

— حتی اگر اون مهمون نوه ی میزبان باشه !؟

قیافه اش مهربون بود بر عکس تمام سعی ای که می کرد تا خشن باشه !

ابروهای درهم سفیدش موهای نقره ای کم پشتش ، چشم های روشنی که خیره شده بود به جای نا معلومی ... دستای پیرش که روی عصای چوبی اش حلقه شده بودند

خیلی برام دوست داشتنی بود ، نمی دونستم داشتن پدربزرگ حتی بدون اینکه لمسش کنی انقدر قشنگه !

— من نه دختری دارم نه نوه ای !

— یعنی به این راحتی منکر وجود من و مادرم می شوید ؟ یعنی حتی بعد از اینهمه سال

نمی خواهید فقط یه بار دخترتون رو ببینید ؟ درد دلش رو بشنوید ؟ اجازه بدید سایتون

بالا سر خودش و بچه هاش باشه ؟ عصاش رو کوبید روی زمین و با خشم گفت :

— سایه اون شوهر ...

قبل از اینکه چیزی پشت سر بابا بگه سریع گفتم :

— خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه ! بابای من چند سالی هست که عمرش رو داده به

شما گره ابروهاش بیشتر شد ، اما چیزی نگفت

دلم می خواست حداقل نگاهم کنه ! مامان از لجبازیش زیاد گفته بود ، می دونستم نگاهش رو بالا نیمازم مجبورم خودم دست به کار بشم

بخاطر همین نشستم روی زمین و مستقیم مقابل چشم هاش نشستم ، سرم رو کج کردم و با لبخند گفتم :

_سلام اقا جون

نمی دونم شاید از دیدن شباهت صورتم با مامان بود که پر از بهت و تعجب و عشق خیره شد بهم !

بعضی وقت ها هر چقدرم که سعی کنی نمی تونی پرده بکشی جلوی دوست داشتنی که از چشمت می باره ، نه دوست داشتنی که لفظیه و مقطعی

اونی که اصله و از تو قلب آدم موج میزنه و ساحل چشم هات رو خیس می کنه !

چشم های منم مثل اون خیس شد و گفتم :

_فکر نمی کردم با دیدنتون هیچ حسی داشته باشم ، اما دارم ... انگار هزار بار تو خواب و بیداری دیدمتون

برام آشناييد ، حتی اگر از اینجا بیرونم کنید مثل مامانم ، بازم دوستتون دارم

بهش دروغ نگفتم ، حرفام از قبل تعیین شده نبود .. همش یهویی اومد رو زبونم . از جاش بلند شد آروم چیزی گفت که متوجه نشدم

داشت می اومد طرفم منم بلند شدم و اشکام رو پاک کردم ، رو به روم وایستاد و گفت :

– تو خیلی ... خیلی شبیه شهره ای

خندیدم

– نا سلامتی دخترشم آقاجون

دستش رو که حالا داشت می لرزید آورد بالا و دراز کرد سمتم ، بر عکس وقتی که برای دست دادن با دایی معذب بودم به راحتی دستم رو گذاشتم توی دستای قوی اما پیر و لرزونش

نتونست تحمل کنه قبل از اینکه چیزی بگه دستش شل شد و نزدیک بود بیفته زمین که سامان سریع کمکش کرد و چسبیدش

– خوبی اقاجون ؟

سرش رو تکون داد و به سختی گفت :

– منو ببر تو اتاقم بابا

ناراحت شدم ، حس کردم اوقات خوبش رو بهم زدم با اومدن ناگهانیم ... نکنه حالش بد بشه ، سامان کمکش کرد و بردش توی ساختمون

من همونجا نشستم و سرم رو گذاشتم روی میز ، اگر نمی خواست مامان رو ببینه چی؟! حتما مامانم دق می کرد

چرا باهام حرف نزد ؟ چرا انقدر زود از پیشم رفت ؟

– تو دیگه چت شد ؟

سرم رو آوردم بالا و به سامان نگاه کردم

_حالش خوبه؟

_آره یعنی بد نیست

_چرا یهو اینجوری شد؟

_نمی دونم شاید یاد قدیما افتاده ولی هر چی که هست بهتره یکمی تنها باشه

_نکنه مامان رو بازم نبخشه؟

_آقاجون خیلی دل بزرگی داره ، حالا هم که سنی ازش گذشته مطمئن باش دیگه دخترش

رو از خودش دور نمی کنه

_ولی رفتارش که اینو نمی گفت

_کدوم رفتار؟ اون بنده خدا شوکه شده ، همینم که اومد جلو و دستت رو گرفت خودش

کلیه دیگه چی می خواستی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

_نمی دونم ، شایدم حق با تواه

_چه عجب ! یه بارم حق رسید به من

_حوصله ای داریا

با اومدن مرتضی ساکت شدیم

_سامان خان آقاجونتون گفتند تشریف بیارید بالا نماز و نهار که گذشت با شما کار دارند البته هم شما هم مهمونتون

دیگه مطمئن شدم که حرف سامان درسته و این غم دوری رو به پایانه ... خوب شد بیرونم نکرد!

ناهار قرمه سبزی بود که من همیشه عاشقش بودم، دستپخت هما مثل مادرشوهرش گوهر عالی بود من که تاییدش کردم!

دوست داشتم به جای اینکه توی یه سالن بزرگ منتظر بشینم تا آقاجون بیاد و بگه چی تو سرشه خودم برم تو اتاقش و زیر زبونش رو بکشم ولی خوب هنوز اخلاقش دستم نبود یکم خطری میزد ...

بلاخره نزدیک ساعت ۳ بود که در اتاقش باز شد و با آرامش اومد بیرون ، به احترامش وایستادم وقتی که نشست کنار سامان منم نشستم ، نگاهی بهم کرد و گفت :

_اسمت چیه دختر؟

_کیانا

سرش رو تکون داد

_چرا شهره خودش نیومد اینجا؟

_ خوب مامان از خداهش بود که بیاد دست بوس شما ولی دایی شهرام گفت اول من پیام

بهنتره در ضمن مامان شهره هر وقت شما اجازه بدید به سرعت برق و باد خودش می

رسونه اینجا _ لازم نیست

قلبم ریخت ، سریع به سامان نگاه کردم ... اونم مثل من یه جوری شده بود

_ نمی خواهد اون بیاد اینجا ، عصر ما میریم تهران

باورم نمی شد ! یعنی نتیجه چند ساعت تنهایی و فکر کردنش شد این ؟ که خودش بره

پیش دخترش ؟ یعنی اینهمه دل تنگش بود !

با ذوق دستامو کوبیدم بهم و گفتم :

_ وای عالیه سامان با اشاره به

اقاجون گفت :

_ کیانا !

_ مگه چیه خبر خوب شنیدم ذوق کردم دیگه ، اگه اجازه بدید من یه زنگ به خونه دایی

بزنم و بگم که داریم شام میریم اونجا گوسفند سر ببرند از جاش بلند شد و گفت :

_ با شهره حرف دارم ، خیلی زیاد ... خیلی

تو فکر بود حتی وقتی از کنارم رد شد معلوم بود که حواسش اینجا نیست ، من که تو دل

اون نبودم اما از دل مامانم خبر داشتم

بخاطر همین رفتم توی حیاط سریع گوشی رو روشن کردم و شماره اش رو گرفتم ...

با اولین بوقی که خورد جواب داد

_کیانا دق کردم از دستت چرا این لعنتی رو خاموش کردی آخه ؟

_ا! خوب از بس زنگ می زدی دیگه

_خیلی خوب بگو چی شد ، بابامو دیدی ؟ حالش خوبه ؟ هنوزم مثل اون موقع ها اخم به

ابروهاشه

؟

داشت گریه می کرد ، منم بغض کردم _مامانی

، برو خونه دایی شهرام

_چرا ؟

_آقاجون می خواهد بیاد تهران ... نمی دونم چه ساعتی ولی تا شب نشده میاد برو اونجا و

خودت بین بابات رو

_راست میگی کیانا ؟

_آره به جون خودم

_الهی خوش خبر باشی عزیزم ، همین الان میرم اونجا

_مواظب باشیا

— تو رو خدا گوشیت رو روشن بذار می خواهم بدونم کی میاد

— چشم ، فعلا کاری نداری ؟

— نه عزیزم ... خداحافظ

— فعلا

خیلی خوشحال بودم که همه چی داشت به خیر می گذشت البته هنوز معلوم نبود چی می خواد بشه ولی همین که حاضر به دیدن مامان شده بود خودش کلی خوب بود !

— زنگ زدی به عمه ؟

برگشتم سمتش و گفتم :

— آره قرار شد بره خونه شما

منتظر باشه

— اونجا خونه اقاچونه نه ما

— حالا چه فرقی می کنه ! راستی دیدی بلاخره تونستم آقاچون رو راضی کنم ؟

— خیلی خجسته ای ! اون بخاطر دخترش کوتاه اومده نه تو

— عجب ! بینم کی بود نیم ساعت مخ به کار گرفت نتونست هیچ کاری کنه ؟

— این چه طرز حرف زدنه مخ به کار گرفت یعنی چی !؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

—بَحْتُ چرا عوض می کنی ؟

—راستی تا آقاجون کاراش رو کنه بیا بریم تو باغ یه دور بز نیم خیلی جای قشنگیه

—بریم ولی سامان خان • هیچ

—دلم می سوزه

—برای ؟

—دخترایی مثل تو

—! چرا اونوقت ؟

—چون فکر می کنید پسرایی مثل من ممکنه کم بیاریم !

—والا دخترای دیگه رو نمی دونم ولی من مطمئنم تو کم آوردی !

—در صد اطمینانت مزخرفه

—شما اینجوری فکر کن ... حالا کجا ؟

—دارم میرم باغ اگه میای بیا

دنبالش رفتم ، واقعا با صفا بود ... جای مامان و کیمیا خالی ما کلا عاشق طبیعت بودیم

سامان وسط درختا وایستاد و گفت :

اونجا رو می بینی ؟ به جایی که اشاره می کرد

نگاهی کردم و گفتم :

آره کور که نیستم !

نه دیگه کور نیستی ولی نمی تونی از اینجا ببینی که چه خبره

مگه چه خبره ؟

آلو و آلبالو و گیلان دوست داری ؟

همیشه عاشق میوه های ترش بودم مخصوص آلبالو ، چشم هام رو درشت کردم

وای معلومه که دوست دارم !

خوب اینجاها خبری نیست اما ته باغ پره درخت میوه های خوشمزست

چه کاری بوده که همه رو بفرن ته باغ ؟

منم مثل تو نمی دونم ... حالا پایه ای بریم آلبالو بخوریم ؟

ناجور

می خواستم برم که دستش رو آورد بالا و گفت :

مسابقه بدیم ببینیم کی کم میاره ؟

مسابقه ؟

وقتی سرعت رانندگیت خوبه حتما خوبم بلدی بدویی

نمی دونستم چیکار کنم ، می ترسیدم برم و ضایع بشم نفس کم بیارم از طرفی هم دلم

نمی خواست خیلی راحت بگم نه که فکر کنه سریع کشیدم کنار طبق معمول عقلم رو

شوت کردم و رو هوا گفتم :

باشه بریم

با یک دو سه ای که سامان گفت شروع کردیم دویدن .. راه کمی نبود بدیش این بود که شاخ

و برگ درختا یکم اومده بود وسط راه باریک و نمی گذاشت تا با خیال راحت و مستقیم رفت

اگر با ماشین بودم خیلی راحت بلد بودم با لایی کشیدن حلش کنم

درسته سامان ورزشکار بود اما خوب من ریز تر و تند تر بودم کلی صلوات نذر کردم تا

نفسم نگیره بدبخت بشم

هنوز جلوتر ازش بودم برگشتم تا ببینم فاصله چقدره که یهو با داد گفت :

کیانا مواظب باش !

سرعتم زیاد بود ، ترسیدم که چاله ای چیزی جلوی پام باشه یا شاخه درختی جلوی چشمم

بیاد ناخودآگاه دستام رو گرفتم سمت صورتم و پام رو مثل وقتی که میخوای از روی چیزی

پیری آوردم بالا

تعادل رو از دست دادم پام چرخ خورد و همونطوری که داشتم جیغ می زدم محکم با مخ

خوردم زمین

صورت‌م روی زمین بود ، بوی خاک داشت مستقیم می رفت تو حلقم !
 سرم رو آوردم بالا ، مچ دستم داشت می سوخت ... وقتی صدای خنده بلند سامان رو شنیدم
 تازه فهمیدم چه خبره

عمر اگر به این راحتی دلش رو خوش می کردم
 دستم رو گذاشتم روی زمین و به سختی نشستم ... بالای سرم وایستاد و با خنده گفت :
 _ ، ۰ دختر عمه ...

بلند شدم وایستادم ، سعی کردم چهره ام خونسرد و معمولی باشه ...
 آروم چند تا نفس عمیق کشیدم با دست خاک مانتو و شلوارم رو تکون دادم و همونجوری
 گفتم :

_فر پلی شنیدی یعنی چی ؟

_یعنی چی ؟ یعنی من ناجوانمردانه بازی می کنم ؟

نگاهش کردم و گفتم :

_آره متاسفانه ، بازی هم که با یه دستی و نامردی بخواد پیش بره میشه جر زنی ، بعد
 ممکنه طرف مقابلت تاثیر بگیره به جای اینکه مردونه بجنگه
 مثل خودت یه جایی بدجور حالتُ بگیره ! حالا که اینجوری اومدی جلو منتظر حالگیری منم
 باش به دیوار رو به رو اشاره کردم ، یه علامت مثل ضبدر روش بود نشونش دادم و گفتم :

اینم خط و نشونش ، اگر من پیام وسط زندگی شما تو فقط با پنالتی می تونی ببری پسر دایی
نه هیچ جور دیگه ای !

با اینکه داغون بودم اما به روی مبارک نیاوردم ، جوابی نداد ... دستی کشید توی
موهایم گوشیم رو گرفتم طرفش و گفتم :

شماره اینجا رو برام بگیر کار دارم

نیشخند زد

چیه ؟ میخوای بزرگترت صدا کنی ؟

آره با بزرگترم کار دارم بگیر شماره رو گرفت و داد بهم ... هما جواب داد ، سامان

وایستاده بود تا ببینه چی میگم بهش _هما جون یه کاری می کنی ؟

_بفرمایید ، حتما

_میشه به آقا مرتضی یه سبدی ظرفی چیزی بدی تا بیاره ته باغ ؟

_برای چی خانوم ؟

_اینجا کلی آلبالو هست می خواهم بچینم ببرم تهران حیفه همش داره خراب میشه

سامان با سرخوشی خندید و رفت سمت درختا ، بیچاره حتما فکر می کرد راستکی می خوام
آمار بدم !

تا خود تهران داشتم آلبالو می خوردم دلم نمی اومد وقتی انقدر خوشگل بهم چشمک می زدند
از خیرشون بگذرم!

تمام طول راه توی سکوت گذشت ، آقاجون به شدت توی فکر بود معلوم بود که چه حالی
داره من بر عکس اون به تنها چیزی که فکر نمی کردم همین دیدار مامان و پدرش بود

فقط داشتم نقشه می کشیدم که چجوری باید بزنم تو پر سامان ... نباید بهش اجازه می دادم
هر وقت که خواست دستم بندازه

اگر قرار بود توی یه خونه زندگی کنیم مجبورم بودم گربه رو دم حجله بکشم! چقدرم که
بلد بودم

کاش حداقل می فهمیدم تو ذهنش چی می گذره ، چرا یکدفعه اینهمه تغییر شخصیت داد
؟ شایدم من یه جای کارم می لنگید اما نه من که همون کیانای سابق بودم

نزدیک خونه دایی بودیم به مامان اس ام اس دادم چون صد بار تاکید کرده بود ... بیچاره
مامان چه حالی داره الان!

سامان زنگ در رو زد ، اگر من جای مامان بودم حتما وسط کوچه وایستاده بودم نمی دونم
چرا نیومده بود استقبال ؟ شایدم هنوز از آقاجونش می ترسید

در که باز شد اول آقاجون با اقتدار و البته کلی اخم رفت توی حیاط ... کاش سامان مثل
اوندفعه ماشین رو می آورد تو

همین که نگاه آقاجون افتاد به مامان که وسط حیاط وایستاده بود و داشت گریه می کرد
گوشی لعنتیم زنگ خورد

رد تماس زدم و زود رفتم توی فیلمبرداری بلاخره باید از این صحنه ی بسیار ارزشمند فیلم
می گرفتم

اما بازم گوشی زنگ خورد ایندفعه سامان هم برگشت و نگاهم کرد

کیمیا بود خروس بی محل تر از اونم مگه بود اصلا! می دونستم هر کاری کنم بازم میگیره
شماره ام رو با حرص به سامان گفتم :

_تو رو خدا فیلم بگیر من جواب این کنه رو بدم

نیشخند زد و چیزی نگفتم ، فکر کرده حالا کی بهم زنگ زده !

رفتم اون طرف تر و جواب دادم

_بله ؟

_سلام ، چرا انقدر دیر بر میداری آدم دلواپس میشه؟

_دستم بنده کارتو بگو می خوام قطع کنم

_وا! تو که الان سر کار نیستی چه خبره مگه ؟

_هیچی بابا ، بگو دیگه

_ببین من دارم میام تهران

یا خدا ، همینو کم داشتم تو این موقعیت

_تهران برای چی ؟

_کیانا چته تو ؟ یعنی نیام خونم ؟

_چرا بیا ولی چرا انقدر بی موقع آخه ؟

_گمشو اصلا ازت خوشم نیومد با این حرف زدنت

هنوز داشت بهم نق می زد برگشتم بینم اون طرف دارن چیکار می کنند ، مامان داشت تو

بغل آقاجون گریه می کرد ... حواسم به گوشی نبود گفتم :

_گندت بزنی آخرشم نتونستم بینم عکس العملشونو بس که بد شانسم

_با منی ؟

_نه بگو

_چی بگم دیگه ؟ میای یا نه ؟

_کجا ؟

_گیجیا بیا دنبالم گناه دارم با اتوبوس اومدم خسته ام تا نیم ساعت دیگه میرسم ترمینال با

دست زدم روی پیشونیم

_یعنی کیمیا واقعا محشری با این برنامه ریزیت دقیقاً زدی وسط هدف

_کدوم هدف ؟

هیچی ، کاری نداری ؟

میای ؟

مگه می تونم نیام ؟ منتظر باش بهت زنگ میزنم بای

قربونت بابای

قطع کردم و گوشی رو پرت کردم تو جیبم ، اعصابم خورد شده بود ... هیچی از این دیدار زیبا نفهمیدم

رفتم پیش سامان و گفتم :

فیلم گرفتی ؟

آره

به دستاش نگاه کردم که توی جیبش بود

خوب کو ؟ بده بینم دیگه

می خواستی به مزاحمه بگی بعدا زنگ بزنه تا بتونی زنده اش رو ببینی

عجبا ! مزاحم کجا بود کیمیا بود داره میاد تهران باید برم دنبالش

واقعا ؟

آره ... حالا نمی دونم چیکار کنم

—چی رو؟ مگه دفعه اوله که میاد تهران؟

—نخیر ولی دفعه اوله که قراره بفهمه یه خانواده جدید داریم و هزار تا اتفاق افتاده که بیچاره ازشون بی خبره

تازه نمی دونم ببرمش خونه خودمون یا بیارمش اینجا!

—بیارش اینجا دیگه، راستی اونجا رو تحویل دادید؟

—وای! امروز چند شبست؟

—پنج شنبه

—قرار بود تا جمعه تخلیه کنیم چرا یادم نبود

—خوب صبح میریم اونجا

—همه چیز قاطی شده... من فعلا برم دنبال کیمیا تو به مامانم بگو

—با چی میری؟

راست می گفت اصلا حواسم نبود ماشین ندارم، دستم رو زدم به کمرم و طلبکارانه گفتم:

—تقصیر تواه دیگه ماشینمو گرفتی دیگه ام ندادی، حالا من بدبخت موندم رو هوا

—بیا بریم ماشینتم سر فرصت بر میداری

—نمی خواد خودم با آژانس میرم

—برو سوار شو تا من به مامانم بگم کجا میریم

دیگه تعارف کردن نداشت که ، شونه ای بالا انداختم و گفتم :

_باشه پس زود بیا

اینجوری بهتر بود حداقل سامان وقتی می فهمید ما دو قلویم ، خودمون ۳ تا بودیم و کسی دیگه خبردار نمی شد من قبلا چه کارایی کردم داشت می رفت سمت فرودگاه که گفتم :

_کجا میری ؟

_فرودگاه دیگه

_ما هنوز انقدر با کلاس نشدیم ، برو ترمینال پسردایی

زد زیر خنده و مسیر رو عوض کرد... تو دلم کلی بد و بیراه بهش گفتم هنوز از دست کار چند ساعت پیشش دلم خون بود

چقدر وقیح و پررو بود که به روی خودشم نمی آورد !

نزدیک ترمینال بودیم که شماره کیمیا رو گرفتم

_الو رسیدی ؟

_پس نه هنوز تو راهم ، نیم ساعته علاف تو شدم

_دارم میام نق نزن

_باشه تو سالن نشستم بیرون گرمه

اوکی فعلا سامان

گفت :

چی شد ؟

هیچی منتظره

رسیدیم

تا تو پارک کنی من میرم میارمش

وایسا با هم بریم دیگه

نه بابا نمی خواد ما الان میایم

منتظر نمودم چیزی بگه ، سریع پیاده شدم و رفتم توی سالن ... ولی هر چی گشتم نبود

هر چی هم بهش زنگ می زدم آنتن نمی داد ، کلا نمی تونست دو دقیقه یه جا بند بشه اه ..

از دست این دختره

داشتم شماره اش رو می گرفتم که صدای سامان رو از پشت سر

شنیدم - کیانا پس کجا موندی ؟

برگشتم بگم چی شده که دیدم داره با کیمیا حرف می زنه ! خندم گرفت ... بیچاره گیجه نمی

بینه لباسش با من فرق داره کیمیا با تعجب بهش گفت :

سلام

سامان نگاهی به ساک کوچک توی دست کیمیا کرد و گفت :

تو مگه کیانا نیستی؟! پوفی

کردم و رفتم جلو گفتم :

نخیر من کیانام این کیمیاست !

سامان با چشم های درشت شده از تعجبش نگاهی بهمون کرد و گفت :

شما ... شما دو قلوئید؟!

پ نه پ این کپیمة منم زیراکشتم

دست کیمیا رو گرفتم و محکم بغلش کردم ، بازم دلتنگش بودم مثل

همیشه _الهی فدات شم انگار یه ساله ندیدمت کیمی جونم آرام کنار

گوشم گفت :

این پسره اینجا چیکار می کنه ؟

از بغلش اومدم بیرون و روسریم رو یکم با دست صاف کردم و گفتم :

حالا بیا بریم بهت میگم

لبخند تصنعی به سامان که هنوز تو بهت بود زد و گفت :

__بخشید

دستم رو کشید و بردم اون طرف تر ، مثلا می خواست یواش حرف بزنه ولی حواسش نبود
داره داد می کشه !

__جواب منو بده ، مگه تو نگفتی باهات دعوات شده اخراجت کرده ؟ اصلا معلوم هست
داری چیکار میکنی؟

دو سه بار هم که بهت زنگ زدم پرسیدم چی به چیه منو پیچوندی ... انقدر دل نگران بودم
که کوییدم اومدم تهران

__بیخود کردی ، تو گفتی و منم باور کردم که بخاطر من اومدی !

__حالا هر چی ، تو توضیحت رو بده تا از فضولی نمردم

__بابا مفصله همیشه اینجا گفت ، بیا بریم تو ماشین می گم

__کجا ؟ تا نگی من هیچ جا نیام ...

نذاشتم ادامه بده و به زور بردمش پیش سامان

__بریم سامان ؟

__کیما با تعجب نگاهم کرد و گفت :

__سامان ! این چه طرز حرف زدنه کیانا !؟

__بین در نبود تو یه سری اتفاق عجیب افتاده ، خیالت راحت همش رو برات میگم

– نکنه ازدواج کردی ؟

چقدر قیافه اش خنده دار بود ! دهنش از عمق حدسی که زده بود باز مونده بود ...

با خنده گفتم :

– تو رو خدا دیگه حرف نزن جلو سامان آبرومون میره ، بدیش اینه که دو قلویم فکر

میکنه مشکل دو جانبست !

بلاخره با بدبختی سوار ماشین کردمش ، مگه رضایت می داد ندونسته راه بیفته !؟

سامان قبل از اینکه راه بیفته گفت :

– پس شما هم تو نقشه ی اون روز دست داشتی کیمیا خانوم ؟

کیمیا که عقب نشسته بود با خجالت گفت :

– شرمنده آقای افراشته ، قصد کیانا خیر بود ما هم کلا دست به خیریم خواستم کمکش کنم

– اون که بله کیانا کلا خیره اصلا شر اطرافش پرسه هم نمی زنه

– خیلی خوشحالم بلاخره به این نتیجه رسیدی

چشم غره ای رفت و گفت :

– بریم کافی شاپ ؟

– کافی شاپ چرا ؟

_حداقل اونجا می نشینیم بعدا تعریف می کنی چی شده!

_آهان از اون لحاظ ... باشه برو کیمیا

با دست زد به شونم و گفت :

_کجا! مامان که نمی دونه ...

_حله عزیزم غصه نخور

فهمید فعلا چیزی نصیبش نمیشه با اخم دست به سینه نشست و دیگه چیزی

نپرسید سامان بردمون یه کافی شاپ که نزدیک خونه آقاجون بود تقریبا ...

همین که نشستیم کیمیا که صبرش لبریز شده بود دستاش رو گذاشت روی میز و گفت :

_می شنوم ، نکنه شما دو تا با هم دوست شدید ؟

_یا خدا! اینم شد حدس ؟

_پس چی ؟

توقع داشتم سامان یه کمکی بکنه ولی مثل بچه تخس ها نشسته بود و به ما نگاه می کرد

بینه چیکار می کنیم!

البته یه کار مفیدی هم که انجام داد این بود که سفارش کیک و قهوه داد !! واقعا فک و فامیله

ما داریم ؟

حس گرفتم و خیلی شیک تنهایی به کیمیا گفتم :

— میدونی اون روز من رفتم پیش سامان تا برگردونم سرکار بعد حالم بد شد یعنی همون مشکل تنفسی و اینا

رفتیم بیمارستان بعد سامان رسوندم خونه ، کیفم شرکت جا مونده بود که صبح برام آورد و مامان رو هم دید

از اونجایی که ما یعنی من و تو خیلی شبیه مامان هستیم سامان شک می کنه ... بگو خوب _ خوب ؟

—هیچی دیگه وقتی باباش از خارج میاد بهش میگه ، اونم شک میکنه ... بعد من میرم هتل و بابای سامان منو می بینه

بعدم که دیگه رسیدیم به اینجا !

— به کجا ؟ من اصلا نفهمیدم چی گفتی !

با لحن خواهشی به سامان گفتم :

—میشه تو بگی؟

فنجون قهوه اش رو برداشت و به کیمیا گفت :

—یک کلام ختم کلام ، تو دختر عمه ی منی ... منم پسردایتم !

کیمیا بلند گفت :

—چی؟!

همه با تعجب به میز ما نگاه کردند ، سامان لبخند زد و گفت :

_کیانا قشنگ معلومه دو قلوید !

کیما با حرص گفت :

_کیان مثل آدم بگو چی به چیه جون به لب شدم چرا مسخره بازی در میارید ؟

دیگه مجبور شدم شمرده شمرده جوری که بفهمه براش از اول تعریف کنم ... می دونستم چه حالی داره چون مثل خودم غافلگیر شده بود

وقتی با گریه سرش رو گذاشت روی میز داشتم دیوونه می شدم ، اما چیزی نگفتم تا یکم با خودش کنار بیاد

گوشی سامان زنگ خورد بلند شد و رفت تا جواب بده ... از طرز حرف زدنش حتی از دورم معلوم بود که داره با یکی از دوست دخترش خوش و بش می کنه دلم می خواست بزمن لهش کنم اصلا موقعیت رو درک نمی کرد !

دستم رو گذاشتم روی شونه ی کیما و گفتم :

_آبجی خوشگلم گریه نکن ، ما باید خوشحال باشیم که مامان دیگه تنها نیست و خانواده داره ، ما هم حالا فامیل داریم

تازه باور کن خیلی آدم های خوبی هستند اگر بینیشون عاشقشون میشی ، همین ثریا زندایمون رو میگم انقده بانمک و دوست داشتنیه که نگو

– خیلی نامردی کیانا ، فکر نمی کردم با دوریم از تو و مامان اینهمه غریبه بشم بینتون ، انقدر که از همه این اتفاقای عجیب بی خبر بمونم

حتما بخاطر همین دوست نداشتی پیام تهران ، خوب زودتر می گفתי تا با قوم و خویشای تازه پیدا کردتون تنهاتون بذارم

بلند شد کیفش رو برداشت و رفت ! یعنی چی ؟

دنبالش رفتم و بیرون کافی شاپ وایستادم جلوش

– این چرت و پرتها چیه میگی ؟ من همون شب اول می خواستم بهت زنگ بزنم و همه چیز رو مو به مو تعریف کنم چون خودمم مثل الان تو غافلگیر شده بودم

ولی مامان نداشت ! گفت تو دوری بذارم تا همه چیز ختم به خیر بشه اونوقت پیام آمار بدم
– زحمتتون شد ، حتما اگر امروز نمی اومدم تا تعطیلات آخر ترم مثل خنگ ها آدم حسابم نمی کردین

– نه بخدا ! ببینم تو مگه منو نمی شناسی که هر چی بشه سریع بهت میگم

– آره دارم می بینم

– چی شده بچه ها چرا اومدین بیرون ؟

سامان خان تازه دیده بود که ما اومدیم بیرون ، با لج بهش گفتم:

– شما خودتُ ناراحت نکن برو به پشت خطی هات برس

— خیالت راحت ، فعلا قرار نیست کسی زنگ بزنه منم اصولا کسی رو پشت خط نمی دارم !

— بس که عجله داری باهاشون حرف بزنی

سرش رو آورد نزدیک و جوری که کیمیا نشنوه گفت :

— بس که شیرین زبونن ، همه که مثل تو وحشی نیستن !

دستم رو مشت کردم می خواستم بکوبم تو دهنش که جلوی خودم رو گرفتم و فقط با حرص
گفتم

:

— مواظب باش شیرینی زیادیشون دلت نزنه ، از منم فاصله بگیر تا یه بلایی سرت نیاوردم

— از تو بعید نیست !

رفت عقبتر و ایستاد و ابروهاش رو داد بالا ، منظورش این بود که فاصله مجاز رو رعایت میکنه ،
تو دلم گفتم بعدا بهت میگم وحشی کیه !

با هزار جور ترفند و گول زدن بلاخره کیمیا رو مجاب کردیم تا همه چیز رو قبول

کنه هر چند مطمئن بودم که هنوز هم توی بهت بود و هم دلخور از دست من و

مامان و وقتی مطمئن شدم دلخوره که به سامان گفت :

— اگر میشه منو جلوی یه آژانس پیاده کن با

تعجب بهش گفتم :

چرا؟!_

می خوام برم خونه

تو رو خدا انقدر لج نکن ، میریم خونه آقاجون

با بغض گفت :

تو همه رو می شناسی من پیام اونجا بگم چی ؟ میرم خونه راحت ترم

دیگه رفته بود روی اعصابم ... صدام رو بردم بالا و گفتم :

کدوم خونه ؟ خانوم مستوفی بیرونمون کرده باید امروز و فردا بریم وسایلمونو جمع کنیم

وگرنه خودش تخلیه می کنه

رفتی اصفهان نشستی با خیال راحت سر درس و مشقت نمی دونی من و مامان اینجا

چی میکشیم حالا هم که اومدی واسه من گارد گرفتی والا ما خودمونم نفهمیدیم چی

شده هنوز !

سر من داد نزن ...

سامان ماشین رو روشن کرد و برای اینکه به دعوا خاتمه بده گفت :

حق با کیاناست ، همه چیر انقدر سریع اتفاق افتاده که توی خانواده ما هم هنوز هیچکسی

با خبر نشده !

پیش اومده دیگه ، حالا هم که چیزی نشده خدا رو شکر به موقع رسیدی تهران ... عمه هم تازه امروز آقاجون رو دیده اونم بعد ۰۵ سال

فکر نمی کنم درست باشه که مزاحم حال خوشش باشیم ، من میگم اول بریم خونه شما تا وسایلتون رو جمع کنیم

بعد با خیال راحت میریم خونه ما ، اینجوری یکم بهتره ، نظرت چیه کیانا

؟_باشه بریم

با اینکه به کیمیا حق می دادم اما ازش توقع نداشتم اینجوری بچگانه رفتار کنه ! وقتی رسیدیم با تلفن خونه به مامان زنگ زدم

می خواستم ازش بپرسم که چیکار کنیم ! داشت باهام حرف می زد که دایی گوشه رو ازش گرفت و گفت :

_کیانا جان وسایلی رو که ضروری هست و مهمه بردارین باقی چیزایی که به دردتون نمی

خوره رو بذارید برای صاحبخونه چون اینجا دیگه بهش نیازی پیدا نمی کنید _مثلا چی رو

دایی؟

_مثلا مبل و فرش و گاز و این چیزا رو دیگه

_آهان ! یعنی همینجوری بدم بهش؟

_آره عزیزم ، زودتر کارهاتون رو راه بندازید و بیاید اینجا تا دور هم باشیم هر کاری هم

داشتید به سامان بگید تا کمکتون کنه

— باشه چشم

خدا حافظی کردم و حرف های دایی رو به سامان و کیمیا گفتم

سامان نشست روی مبل و گفت :

— خوب دیگه پس حله شما برید وسایل شخصیتون رو جمع کنید منم اینجا منتظر می

مونم می خواستم برم تو اتاق مامان که یهو یاده یه چیزی افتادم و ایستادم و گفتم :

— ولی ما که کارتون نداریم تا اینها رو جمع کنیم!

— کارتون نمی خواد که بریز توی چمدونی ساکی چیزی

کیمیا به جای من جوابش رو داد

— فکر نکنم بیشتر از اینکه لباس هامون توش جا بشه داشته باشیم نه کیان؟

— آره کارتون می خوایم دوتایی

به سامان خیره شدیم

— خوب من چیکار کنم چرا اینجوری زل زدید بهم!؟

لبخندی زدم و گفتم :

— برو از سوپری سر کوچه چند تا بگیر بیار

— من؟! اصلا فکرشم نکن

_وا! مگه ندیدی دایی گفت تو باید کمکون کنی

_من تا حالا از این کارا نکردم

_خوب الان امتحان کن همیشه باید از یه جایی شروع کنی دیگه

_نمیشه بریزید توی نایلونی چیزی؟

_نه حتما باید کارتون باشه

_داری لچ می کنی؟

_با کی؟

_با من؟

_وای چه بچه ننه ای سامان مگه من بیکارم با تو لچ کنم؟ لازم نیست زحمت بکشی تا تو

بری سر کوچه صبح شده خودم میرم

داشتم می رفتم که اومد جلوم وایستاد و گفت:

_فامیل شدن با تو این بدبختی ها رو هم داره دیگه، خودم میرم

سریع برگشت و رفت بیرون، زدم زیر خنده

_چرا می خندی؟

_مگه ندیدی چقدر قیافه اش مستاصل بود انگار می خواست چیکار کنه حالا!

_خوب برای یکی مثل اون که حتما توی ناز و نعمت بزرگ شده خیلی عجیبه

– بلاخره که چی؟ باید آدم بشه دیگه... والا

دو نفری سعی کردیم همه ی چیزایی رو که دوست داشتیم با سرعت جمع کنیم و چیزی از قلم نندازیم، دیگه نزدیکای ساعت ۰ بود که کارمون تموم شد همه ی وسایلمون اندازه ی صندوق عقب ماشین سامان بود!

با کمک هم بردیم و گذاشتیم توی ماشین... سامان در رو بست و گفت:

– خوب دیگه بریم

– کجا بریم؟ باید قبلش با خانوم مستوفی تسویه کنم و کلید رو تحویلش بدم

در خونه اشون رو زدم، باز صدای نحسش با نق زدن بلند شد... خدا رو شکر که دیگه هیچ وقت چشمم بهش نمی افتاد

همین که در رو باز کرد به جای اینکه به من و کیمیا سلام کنه مثل فضولها زل زد به سامان بیچاره کلید رو گرفتم بالا و گفتم:

– قرار بود امروز تخلیه کنیم که کردیم... اومدم پول پیش رو بگیرم کلیدا رو تحویل بدم

– مگه خونه پیدا کردین؟

– بله پیدا کردیم

– کجا هست؟

— شما اونجاها رو بلد نیستی ... ما وقت نداریم دیرمونه ها

— وا چقدرم هول! صبر کن تا جواد اقا رو صدا کنم

نیشخندی زدم و گفتم :

— مگه اینکه تو آدم حسابش کنی و بهش بگی اقا!

جواد با موهای در هم ریخته و زیر شلواری و خلاصه تیپ داغون همیشگیش اومد دم در با دیدن سامان ناخودآگاه دستش رفت سمت موهاش خیلی مودب سلام کرد و گفت :

— آقا کی باشن؟

همیشه فضول و مفتش بود! اخم کردم و گفتم :

— الوعده وفا ، طبق قرارمون اومدم برای ...

— می خوای بذاری رو پول پیش؟

— نه! اومدم پولم رو بگیرم و برم

— شما که هنوز خونه رو خالی نکردین

— چرا امروز جمع و جور کردیم ، یه سری خرت و پرت مونده که ما نیازی بهش نداریم

خودت بده سمساری

— چه بی سر و صدا

— مدلمونه!

ـ اهان ! وایسا برم پولتُ بیارم

داشت می رفت تو که یهو برگشت و به سامان گفت :

ـ بفرما تو

ـ خیلی ممنون

ـ قربون شما

تا پول رو بیاره و خونه رو تحویل بگیره نیم ساعت علافمون کرد داشت می مرد که بدونه سامان کیه خونه جدیدمون کجاست و چرا همه وسایل رو نبردیم

ولی از لجش نذاشتم هیچی بفهمه ! وقتی در خونه رو بستیم یه نفس راحت کشیدم دیگه از دست همشون راحت شدیم !

نمی دونستم کیمیا چه حسی داره چون زیاد حرف نمی زد ولی من از ته دل خوشحال بودم و هیجان داشتم

بخاطر اینکه داشتم از همه ی چیزایی که یه عمر باهاشون به سختی کنار اومده بودم دل

می کردم و پام رو توی زندگی جدیدی می گذاشتم که می تونست همیشه رویام باشه !

هیچ وقت فکر نمی کردم با پیدا کردن یه شغل تازه بتونم یه خونه و خانواده تازه هم پیدا کنم !

وقتی رفتیم توی خونه آقاجون کیمیا دقیقا مثل شب اولی که من اینجا رو دیده بودم شده بود

...

قبل از اینکه از پله های ورودی بریم بالا نگه‌م داشت و زیر گوشم گفت :

–من یه جوریم

–چجوری ؟

–نمی دونم انگار احساس غربت می کنم همه چیز خیلی یهوئی شده کاش نمی اومدم

–بیای تو خوب میشی ... دیدی چه زود با سامان ارتباط بر قرار کردی ؟

–اون فرق میکنه ، من الان دیگه حتی با مامانم رودروایسی دارم

–چرا !؟

–چون تا حالا نمی دونستم متعلق به همچین خانواده ایه

–دیوونه اون مامانمونه !

–بخدا قاطی کردم

–پس چرا نمایین بالا ؟ به سامان نگاه کردم که بالا

منتظر ما وایستاده بود

–بچه خجالت میکشه

سرش رو تکون داد و یهو با داد گفت :

–مامان

کیما محکم کوبید به بازوم

این که از توام قاطی تره حالا من چیکار کنم؟

ببین تو با من دو قلویی ولی جدیدا خیلی تک روی داری ، اصلا یه اخلاقای خاصی گرفتی که همچین مزخرفه !

وای خدای من ، این دو تا رو نگاه کن ... انگار کیانازی جلوی آینه وایستاده

با اومدن زندایی و استقبال گرمش از ما تقریبا یخ کیمیا باز شد و ترسش ریخت ، ضمن این که موضوع دو قلو بودنمون باعث شده بود تا زندایی بیشتر ذوق زده بشه

دایی هم که همچنان مهربون بود و دوست داشتنی ، چیزی که برام مهم بود بر خورد اقا جون بود اما توی سالن ندیدمش

همین که نشستیم گفتم :

پس مامان و اقا جون کجا هستند ؟

نشستن دارن درد دل می کنند از وقتی که بهم رسیدن کارشون شده اشک و آه ، منم جای شهره بودم همین حالو داشتم

سامان یه شیرینی گذاشت توی دهنش و نمی دونم چجوری بلعیدش و گفت :

من دارم از گرسنگی میمیرم شما شام خوردین ؟

زندایی سریع بلند شد

عزیز دلم ، الان می گم گوهر میز رو بچینه ما هم هنوز شام نخوردیم یکم صبر داشته باش

مامی خندم گرفت چقدر جلف باهاش بر خورد می کرد انگار بچه ۶ ساله است !

دیگه آخر شب بود که مامان و اقا جون از اتاق دل کندن و اومدند بیرون ، آقا جون نسبت به صبح خیلی مهربون تر شده بود

جوری که هم من و هم کیمیا رو تحویل گرفت ! نمی دونم شاید حرف زدن با مامان باعث شده بود که دلخوری کم بشه ، اما هر چی که بود من از برخوردش خوشم اومد وقتی مامان فهمید کیمیا اومده و با هم رفتیم خونه رو تحویل دادیم خیالش راحت شد ولی جوری که کسی نفهمه بهم گفت هنوز معلوم نیست که بخواد اینجا بمونه

چون نمی تونه بعد از اینهمه سال یهو انقدر صمیمی بشه حداقل با زندایی ! گمونم استرس بیخودی داشت که یه وقت نزدیک بودنش با زنداداشش مشکلی پیش بیاره از نظر من زندایی خیلی هم ذوق زده بود چون به قول خودش مدام از تنهایی که توی خونه دچارش بوده فرار می کرده و مجبور بوده کلاس های مختلف ثبت نام کنه بنده خدا بلام نبود کجا بره که حداقل یک گرم از وزنش کم بشه یکم راحتتر نفس بکشه ! با اینکه اون شب خیلی خوب بود اما یه چیزی ته دلم بود مثل ترس ... انگار باور نداشتم این همه اتفاقی رو که حالا ما رو به اینجا رسونده بود

می ترسیدم که اگر شب بخوابم و صبح بیدار بشم وحشت کنم که فقط یه رویای کوتاه مدت درگیرم کرده بوده

وقتی که با راهنمایی زندایی منو کیمیا توی یکی از اتاق های بزرگ طبقه دوم رفتیم تا بخواییم انقدر خسته و داغون بودم که چشمم فقط تخت توی اتاق رو می دید نه بیشتر همین که دراز کشیدیم کیمیا گفت :

_تو چه احساسی داری ؟

چشم هام رو بستم و پتو رو کشیدم روی صورتم

_فعلا فقط خوابم میاد امروز خیلی پر ماجرا و طولانی بود خسته ام

_منم خسته ام ، ولی احساسی که الان دارم یه چیز دیگست

_چیه ؟

_نمی دونم باید خوشحال باشم از اینهمه تغییر ناگهانی و عجیب یا ناراحت باشم

_حالا چرا ناراحت ؟

_خوب یهو اومدیم وسط زندگی اینها ، شاید خوششون نیاد ما اینجا باشیم ، شاید بهتر بود

الان تو خونه ی خودمون باشیم

نیم خیز شدم و صورتم رو بردم طرفش گفتم :

_اینهایی که تو میگی فعلا دارن وظیفشون رو انجام می دهند ، مگه مامان کسی دیگه رو داره

که کمکش بکنه ؟

بعدشم کدوم خونه ؟ خیالت راحت سامان قبل از این ماجراها هم با خبر بود که خانوم

مستوفی جوابمون کرده اصلا خودش برامون دنبال خونه بود _واقعا ؟

_آره بابا ، با همین فضولیاش هم باعث شد تا ما امشب پهن خونشون بشیم ... پس انقدر فکر و خیال نکن مطمئن باش این آقاچونی که من دیدم دیگه ول کن مامان نیست هر کاری هم بکنه برای دختر و نوه هاش کرده و وظیفشه حداقل جبران اینهمه سال دوریه ...

_آره خوب اینم هست ولی آخه مامانم ...

خودم رو پرت کردم سر جام و با ناله گفتم :

_وای تو رو خدا کیمیا بگیر بخواب ، بینم مطمئنی چند ساعت تو اتوبوس بودی ؟ یعنی اصلا هلاک نیستی ؟

_چرا، ولی از تو چه پنهون تموم طول راه خواب بودم !

_از اول بگو ببخوابی زده به سرت تا منه بیچاره بدونم تکلیفمو ! شب بخیر سعی کن بخوابی عزیزم

_توام آخرش برای من خواهر درست و حسابی نمیشی ... شب بخیر

خیلی دوست داشتم به رویاهای جدیدم فکر کنم ولی اصلا نفهمیدم که چجوری چشم هام سنگین شد و خوابم برد ...

نمی دونم کدوم مزاحمی بود که مدام داشت صدام می کرد و تکونم می داد ، هنوزم گیج خواب بودم

_کیانا ، چقدر می خوابی ظهر شده بابا بلند شو من تنها موندم ... کیانا

به چشمم رو به زور باز کردم و دست کیمیا که مثل پاندول ساعت داشت حرکت می داد رو پرت کردم اون طرف

خمیازه ی بلندی کشیدم و گفتم :

_بیکاری اول صبحی افتادی به جون من ؟

_اول صبح کجا بود ساعت داره ۱۱ میشه ها

_حالا هر چی پاشو برو بیرون من خوابم میاد

پتو رو از روم کشید و با حرص گفت :

_تو رو خدا بیدار شو ... مامان نیست توام که اینجایی من چیکار کنم؟

_کجاست مامان ؟

_نمی دونم ، گوهر گفت پیش اقاچونه

_ای بابا این دو تاهم شورشُ در آوردن

_والا من که از اصفهان میام یه هفته مامان رو ندیدم اندازه ی ۱ ماه باهاش حرف می زنم اینا

که دیگه حق دارن ، حالا پاشو بحثُ عوض نکن!

نخیر بی فایده بود ، می دونستم دیگه نمیداره چشمام روی هم بره ، بلند شدم تا آماده بشم

بریم پایین

با بدبختی از توی وسایلمون که گوشه اتاق بود یه دست لباس آبرومند پیدا کردم و

پوشیدم ... کیمیا کلی تیپ زده بود

خیلی ضایع بود من شکل عقب مونده ها باشم روز اولی !

تازه وقتی می خواستیم بریم پایین چشممون به جمال خونه ی شیک و قشنگشون روشن شد البته طبقه ی دومش که دست کمی از موزه نداشت

به نظرم می تونستند بیشتر از فضاش استفاده کنند ولی انگار حوصله نداشتن و همه چیز رو سپرده بودن به دست گوهر !

با این که همه چیز شیک بود ولی خیلی جالب نبود دکورشون

مستقیم رفتیم توی اشپزخونه چون به شخصه خیلی گشتم بود ، کیمیا فکر می کرد من خیلی با اینجاها آشنایی دارم چسبیده بود بهم !

گوهر میز رو چیده بود ولی کسی نبود ... بهش صبح بخیر گفتیم و ازش پرسیدم _پس بقیه کجا هستند ؟

_آقا شهرام رفتند هتل ، ثریا خانوم هم دیگه الان میاد پایین

_سامان چی ؟

_اونم میاد مادر ، حتما یا داره ورزش می کنه یا دوش میگیره

با قاشق زدم تو سر تخم مرغ آب پزه و شکستمش ، کیمیا هم شروع کرد به خوردن

خیلی طول نکشید که ثریا و سامان هم سر و کلشون پیدا شد ... از چشم های پف کرده زندایی معلوم بود تا الان خواب بوده

راحت می شد حدس زد که تنبله! سامان هم با توجه به لباس ورزشی که تنش بود حتما از توی حیاط اومده بود!

از نگاه های خیره اش فهمیدم که نمی تونه بشناسمون ... زندایی با نازی لقمه ی خیلی کوچک درست کرد و داد به سامان _بیا عزیزم

_مرسی

_نوش جونت ، راستی امروز برنامه ات چیه پسر گلم؟

_چطور مگه؟ با بچه ها قراره بریم جایی

_قرارت رو کنسل کن

_چرا!؟

_خوب دختر عمه هات اینجا حتما حوصلشون سر میره عزیزم ، با هم برید

بیرون سامان نگاهی به ما کرد و گفت :

_شما اینجا حوصلتون سر میره؟

مثل همیشه بدون هماهنگی اما با هم گفتیم :

_خیلی!

جفتشون خندیدن ، سامان لیوان شیرش رو سر کشید بلند شد و گفت :

– باشه چون فعلا میزبان محسوب میشیم امروز نهار یه جای توپ مهمون من اما •

تایی پرسیدم

– چرا • تایی؟

– ما سه تا با مانی

– آره عزیزم مانی رو هم ببرید خوش می گذره ، ما هم که خونه هستیم کلی کار داریم حالا

حالاها کیمیا یواشکی پرسید

– مانی کیه ؟

– اون موقع که فامیل نبودیم سامان بهم گفته بود پسرخالشه ولی الان که خویش و قوم

شدیم گمونم میشه نوه عموی مامان !

– آهان یعنی خواهرزاده ی ثریا دیگه

– آره گمونم

زندایی لبخندی زد و گفت:

– خوب دخترا برید حاضر بشوید که دیگه نزدیک ظهره

– شما نماید زندایی؟

نه عزیزم من میخواهم از الان برای مهمونی تدارک ببینم

با تعجب گفتم :

مگه امشب مهمون دارید؟

نه منظورم مهمونی بود که قراره بخاطر اومدن شما به این خونه بدیم ، بلاخره فامیل ها

باید بدونند چه اتفاقی افتاده و شهره پیدا شده ! مطمئنم همه خوشحال می شوند .. چه

سورپرایزی بشه ...

بله حق با شماست ... اگر کمکی از دست ما بر میاد بگید

حتما ، من همیشه دوست دارم نظر جوان ها رو توی همه چیز بپرسم چون دنیاشون

قشنگتره حالا امروز یکم روحیه بگیرید تا بتونید کلی ایده ی خوشگل بهم بدین اوکی؟ بازم

با هم گفتیم :

اوکی !

خیلی از طرز فکرش خوشم می اومد کلا خراب جوانان بود !

مانتوی کرم خوش دوختم رو که مدل چروک هم بود و نیازی به اتو نداشت برداشتم و

پوشیدم کیمیا می خواست مانتو مشکی بپوشه که بهش گفتم :

توام همین مانتو رو بپوش بذار تیپمون کلا یکی باشه امروز

وا چرا ؟

_آخه خوش می گذره

_مردم آزار!

با تیپ یک جوری که زده بودیم خیلی سخت بود تشخیصمون از هم ، دوست داشتم سامان رو اذیت کنم

هنوز جلوی آینه درگیر شالم بودم که در اتاق رو زدند

خودم رفتم و باز کردم ، می دونستم سامانه! از دیدنش تعجب کردم چون از همیشه جذاب تر شده بود

مخصوصا که مدل موهاش رو عوض کرده بود و بنظرم خیلی بهش می اومد!

_بریم؟

سرم رو تکون دادم

_مگه مانی اومده؟

_نه ما میریم دنبالش که ماشین نیاره بیخودی

-اهان ، باشه ما حاضریم یکم به

صورتتم دقت کرد و گفت:

_کیانایی دیگه؟

همون لحظه کیمیا اومد کنارم وایستاد ... سامان انگار از سوالش پشیمون شد ، شونه ای بالا انداخت و بدون حرف رفت !

_این چرا جنی میشه یهو کیان ؟

_من از کجا بدونم کیفتُ بردار بریم

از اونجایی که خونه ی مانی تقریباً نزدیک بود خیلی زود رسیدیم و منتظر شدیم تا

بیاد ما عقب نشسته بودیم ، یکم خودم رو کشیدم جلو و گفتم :

_راستی مانی خبر داره چی شده ؟

_منظورت فامیل شدنمونه ؟

-اوهوم

_نه هنوز ، البته الان دیگه می فهمه

تکیه دادم و با تمسخر گفتم :

_خسته نباشید ! اگر ما دخترا اتفاق به این بزرگی رو کشف کرده بودیم رو هوا همه رو با

خبر می کردیم

_به هر حال یه فرقی باید بین ما باشه دیگه ، مردی گفتن زنی گفتن

_چه ربطی داره ؟

نشد که جواب بده چون مانی در ماشین رو باز کرد و نشست ، خیلی سرحال بود فکر کنم

به سامان دست داد ، روش رو کرد سمت عقب و سلام کرد ... با بهت دوباره برگشت و به نگاه
پر از تعجب کرد و گفت :

_من دچار دو بینی شدم ؟

سامان زد زیر خنده

_تو که بدون دماغ بیشتر نداری ؟

_اون که آره ولی چرا دو تا کیانا داریم !

کیمیا با لبخند سلام کرد و گفت :

_من خواهر کیانا هستم کیمیا .. معلوم نیست که دو قلوئیم ؟

_چه باحال! چرا الان که دقت می کنم معلومه دو قلوئید

_خوب پس چرا همه انقدر تعجب می کنند از دیدن ما ؟

_والا من بقیه رو نمی دونم ، اما اگر شما هم چند وقت با من همکار باشید و فکر کنید به دونه

ام بعدا یهو ببینید که دو تا شدم خوب شاخ در میارید دیگه نه سامان ؟ _یه همچین چیزی ...

_به هر حال خوشبختم ، حالا چی شده روز جمعه قرار کاری گذاشتی سامان

؟ سامان ماشین رو روشن کرد و گفت :

_کار فعلا تعطیله امروز هم یه دور همی کاملا فامیلی داریم

مانی احتمالا از حضور ما خجالت کشید چون نپرسید اگر فامیلیه پس این دو تا چیکار می کنند این وسط!

ازش پرسیدم :

_ببخشید آقا مانی شما پسر خواهر ثریا جون هستین ؟

_مگه شما خاله ی منو می شناسید ؟

_بله تا حدودی

_جالبه ! ثریا خانوم خاله ی من هستند دقیقا

سامان همونجوری که رانندگی می کرد و هم زمان با گوشی پیامک می زد گفت :

_یه نظر بدید کجا بریم ؟

و همین یه سوالش باعث شد تا کلی اختلاف سلیقه پیش بیاد و هر کسی یه نظری بده ... البته من برام مهم نبود

چون در واقع زیاد جایی رو که در حد بچه پولدارا باشه بلد نبودم

ولی کیمیا که تحت تاثیر دوستاش بود با ذوق چند جا رو معرفی کرد که مانی و سامان همه

رو رد کردند چون قشنگ معلوم بود کلی پاتوق بهتر بلدند !

آخرش هم با نظر سامان موافقت شد که گفت :

_میریم یه جای خیلی با صفا که من تازه کشفش کردم اگر خوشتون نیومد دور می زنیم هان

؟ و بر عکس اون چیزی که فکر می کردم خیلی از دیدن جایی که بردمون خوشم اومد و ذوق

کردم جاده ی پر از پیچ و خمی که باید طی می کردی و پر بود از درختای سبز خوش رنگ

سر به فلک کشیده آدم رو یاد جاده های شمال می انداخت ...

پنجره رو داده بودم پایین و با دست برگ درخت ها رو می

کندم کیمیا زد بهم و زیر گوشم گفت :

—یکم خانوم باش کیان ، اینم شد حرکت تا کمر رفتی بیرون ؟

—برو بابا ، حالا انگار اینها کی هستن !

—هیس می شنوند

—مگه من ازشون می ترسم ؟ سامان

طبق معمول با فضولی گفت :

—چی شد کیانا از چی می ترسی ؟ چشم

غره ای به کیمیا رفتم و گفتم :

—از هیچی

—مگه میشه بلاخره هر دختری از یه چیزی می ترسه

کیمیا بدون فکر گفت :

—آره موافقم ! کیانا خیلی از تاریکی و تنهایی و فضاها ی بسته می ترسه

لبخندی که سریع کنج لب سامان نشست بیشتر از هر چیزی ترسوندم چون می دونستم
ذاتش بده و همش به فکر سر به سر گذاشتن با منه!

بحث ترس تا وقتی برسیم ادامه داشت کلی کیمیا رو مورد عنایت قرار دادم با مشت هایی
که به پاش می کوبیدم بخاطر آمار هایی که دست و دلبازانه از من در اختیار سامان می
گذاشت!

ولی خدا رو شکر جو گرفته بودش و گوشش بدهکار نبود

سعی کردم بیخیال بشم بهر حال نمی تونستم خواهرم رو بکشم که!

وقتی وارد رستوران شدیم هممون محیطش رو پسندیدیم... البته برام عجیب بود که چرا
همچین جاده ی طول و درازی باید فقط به یه رستوران ختم بشه اما خوب حتما مدلشون بود
دیگه

بعد از سفارش غذا سه تایی همه ی جریانات اخیر رو برای مانی تعریف کردیم اولش باور
نمی کرد و مدام مسخره می کرد

ولی با نشونی هایی که بهش می دادیم کم کم مطمئن شد که حرفامون درسته و ما
فامیلای جدیدشون محسوب می شویم

عکس العملش خوب و قشنگ بود، حداقل از سامان خیلی خوش برخورد تر

بود کاملا معلوم بود که خوشحال شده و دوست داره که بیشتر از ماجرا سر در

بیاره ...

دو ساعتی رو که اونجا بودیم تقریبا به تخلیه ی اطلاعاتی گذروندیم البته دو طرفه ، هم ما از اون ها در مورد همه چیز حتی خانواده ها سوال می کردیم هم اونها از ما ...

این وسط گوشی سامان مثل خروس بی محل یه سره زنگ می خورد که یا جواب نمی داد یا می پیچوند

بنده خدا کلی از میعاد های عاشقانه اش رو بخاطر ما کنسل کرده بود حتما این چند روزه !
وقتی از رستوران اومدیم بیرون تا سوار ماشین بشیم سامان یهو وایستاد و برگشت سمت ما با کنجکاوی نگاهمون کرد بعد گفت :

_کیانا ؟

کیمیا که می دونست اینجور مواقع خیلی خوبه سکوت کنه مثل من چیزی نگفت ... مانی

خندید _یعنی الان ما باید حدس بزیم کدومتون کیاناست ؟

سامان که انگار یه چیزی کشف کرده بود خیره شد به کیمیا و گفت :

_حدس زدن نمی خواد فقط کافیه یکم باهوش باشی تا بفهمی کی کدومه !

یکم نزدیک کیمیا رفت ، داشتم حرص می خوردم ... فقط دلم می خواست اشتباه بکنه تا حالش رو بگیرم

خودخواه ! انگار رو پیشونیمون نوشته ... خوبه که فعلا داره اشتباه حدس

میزنه مانی دستاش رو کوبید بهم و گفت :

— وایسا نگو ... آقا شرط می بندیم که سامان بدون اینکه شما راهنمایی کنید یا حرفی بزنید
بتونه بشناستون کیمیا :

— سر چی شرط می بندید اونوقت ؟

چیزی که سر گلوم مونده رو می خواستم بگم بخاطر همین سریع گفتم :

— اگر باخت باید به حرف ما گوش بده و فردا کاری رو که میگی انجام

بده ابروش رو داد بالا اما به جاش مانی پرسید :

— خوب چه کاری ؟

خیلی خونسرد جوابش رو دادم :

— کار سختی نیست فقط یکم جربزه می خواد

سامان با اعتماد به نفس سرش رو بالا گرفت و گفت : باشه قبوله

از طرز نگاه کردنش فهمیدم که حالا می دونه من که بیشتر حرف زدم کیانام بخاطر همین
گفتم :

— خوب پس شما برگردید تا ما یکم جابه جایی کنیم فکر کنم در حال حاضر لو رفتیم !

بدون حرف پشتشون رو کردند سمت ما ... کیمیا اومد پیشم و اروم گفت :

— زرنگ خانوم اگر برد چی ؟ یادت رفت اینو ازش پرسی

— حالا ... تو فقط هر چی شد صحبت نکن همین

جامون رو با هم عوض کردیم چون تصور کردم ممکنه خیال کنه برای اینکه رد گم کنیم سر
جای خودمون مونده باشیم

کیمیا بهشون گفت :

_برگردید

خیلی جالب بود بر عکس مانی که نگاهش همش در حال گردش بود سامان همون اول بین
من و کیمیا به من خیره شد

اما چیزی نگفت ... گوشیش رو آورد بالا و انگار یه چیزی نوشت

وقتی صدای اس اس اس خودم بلند شد فهمیدم که شناخته ام ... حرکتی نکردم چون اون
صدای زنگ رو نشنید

با این کارش می خواست بگه که منو تشخیص داده !

ولی در کمال نا باوریم با انگشت کیمیا رو نشونه گرفت

_تو کیانایی ...

کیمیا جیغ زد و با خوشحالی دوید سمت من

_نخیر سامان خان کلک خوردی من کیمیام !

بدون توجه به مسخره بازیشون گوشیم رو درآوردم

نوشته بود :

یادت باشه من همیشه می تونم به راحتی تو رو بشناسم اما چون برام شرط مبهم گذاشتی
می بازم تا بدونم چی تو سرت می گذره وروجک

یعنی انقدر کنجکاو بود ؟ خیلی تعجب کرده بودم ... نتونستم جلوی خودم رو بگیرم قبل از
اینکه سوار ماشین بشیم رفتم کنارش و گفتم :

چجوری فهمیدی ؟

بگم ؟

سرم رو تکون دادم... نیشخندی زد و دستش رو آورد سمت صورتم ، ناخودآگاه به قدم
رفتم عقب

با انشگت گونه ام رو از دور نشون داد و گفت :

سقوط دیروزت توی باغ رو یادته ؟ یه خراش کوچک اینجا جا مونده ... خوب میشه ازش
استفاده کرد

وقتی چهره ی پر از خشم منو دید با اشتیاق خندید و سوار شد ...

با پا کوبیدم به لاستیک ماشینش و تو دلم گفتم :

نامردم اگر روی تو رو کم نکنم فردا ! ...

از توی آینه نگاهی بهم کرد و همونجوری که داشت از پیچ و خم ها می گذشت با لبخند گفت :

_ خوب دختر عمه نمی خوای بگی شرطت چی بود ؟

فکرشو نکرده بودم ولی نباید کم می اوردم اولین چیزی که به ذهنم رسید خنده آورد رو لبم ...

چی بهتر از این !؟

تقریبا هر سه تاییشون منتظر بودن بینن چی میگم

تکیه دادم و با اعتماد به نفس کامل گفتم :

_ شرط من اینه سامان فردا کارای گوهر رو بکنه !!!

چنان زد روز ترمز که جیغ هممون دراومد ... با داد گفتم:

_ دیوونه بلد نیستی برونی چرا می شینی پشت فرمون ؟ سخته کردیم

برگشت و با حرص گفت :

_ ببخشید دست فرمونم به شما نمی رسه ... هه این بود شرطت خانوم زند ؟

_ آره مگه چبز بدی بود ؟

_ مزخرفه نه بد

_ چرا ؟

_ من تو عمرم حتی یه ...

نگذاشتم ادامه بده و سریع گفتم :

—بله می دونم حتی یه فنجون هم نشستی! اینو تا حالا صد بار عرض کردی

—پس چرا میگی برم جای گوهر کار کنم!؟

—بلاخره آدمیزاده دیگه باید این چیزای واجبی رو یاد بگیری کسی که نمی دونه آینده چی پیش میاد

شاید یه زنی گرفتی که مجبور شدی بخاطرش از این کارا هم بکنی

—مطمئن باش من اگر بخوام ازدواج کنم دختری رو انتخاب می کنم که از طبقه خودمون

باشه دنبال هر بی اصل و نسبی نمیرم که مجبور بشم بخاطرش دست به کارای تحقیر آمیز

بزنم از لحن حرف زدنش حالم بهم خورد مثل خودش با نفرت جواب دادم:

—آره حتما از طبقه خودتون باشه بهتره چون تو و امثال تو لیاقتتون همون دخترای دماغ

عملیه که رو هر لپشون یه بادکنک کار میگذارن تا شاید به چشم بیان

ضمنا جناب افراشته یادت باشه ادمای اصل و نسب دار انقدر وقیح حرف نمی زنند برخلاف

شما هم خیلی نزاکت دارن!

دستم سرخ شده بود از بس کیمیا کشیده بودش که سکوت کنم ولی من داغ کرده بودم و

این چیزا برام مهم نبود ...

یعنی وقتی غیر مستقیم بهم توهین شده بود نمی تونستم ساکت بشینم

مانی برای عوض شدن جو حاکم تو ماشین گفت :

اولا که بس کنید زشته شما دیگه الان فامیل شدید هر حرفی بزید تف سر بالاست! دوما سامان راه بیفت وسط راه ملت وایستادیم

سوما بلاخره ما نفهمیدیم چی شد اخرش قبول می کنی یا نه

از فرصت استفاده کردم و رو به مانی گفتم:

نخیر مگه یادت رفته سر کورس اوندفعه هم زد زیر قولش و گفت پرادو دسته

مامانشه؟ این پسرخاله شما ناجور بد قوله!

چیزی که برام عجیب بود سکوت غیر منتظره سامان بود والبته رانندگی با آرامشش...

توقع نداشتم انقدر راحت در مقابل حرف های من کوتاه بیاد!

دیگه کسی حرفی از شرط و این چیزا نزد... مانی از روی کنجکاوی به دیدن مامان اومد

و البته مامان خیلی از اخلاق و متانت مانی خوشش اومد جوری که مدام بهش می گفت بازم

دیدن خالت بیا!

شب سر میز شام بودیم که دایی گفت:

ثریا جان بهتره یه فکری برای اتاق های بالا بکنی... دخترا باید اتاق مخصوص به

خودشون رو داشته باشند

اتفاقا امروز با سوری هماهنگ کردم قرار شد فردا بیاد برای دکور نظر بده فقط یه مشکلی

هست

چه مشکلی؟

— آخه طبقه دوم فقط یه اتاق هست که خالیه

چه بامزه! بیچاره ها داشتند خودشونو هلاک ما می کردند ... لیوان نوشابه رو برداشتم که

چشم افتاد به قیافه ی شرور سامان به مامانش گفت :

— یه پیشنهاد بدم ؟

— بگو عزیزم

— خوب بهتره طبقه سوم رو که بی استفاده هم مونده آماده کنید برای دختر عمه ها ...

اینجوری آزادی بیشتری هم دارند دایی با خوشحالی گفت :

— خیلی خوبه موافقم ثریا با

تردید بهم گفت :

— کیانازی جون شما مشکلی ندارین ؟

— با چی زندایی ؟

— خوب اون طبقه هیچ استفاده ای نمیشه یعنی کسی اونجا اتاق نداره ، اشکالی نداره شما

برید اونجا ؟ البته جای وسیع تری دارید ولی شاید بترسی وقتایی که خواهرت نیست

کاملاً مشخص بود سامان از ترس من استفاده کرد تا انتقام بگیره ، چی می گفتم ؟ اگر
حس واقعیم رو می گفتم که دیگه نقطه ضعفم افتاده بود دستش و بدبخت می شدم
نفس عمیقی کشیدم و با لبخند جواب دادم :

_فکر کنم راحت تر هم باشیم ... من که موافقم

خیلی جذاب بود وقتی به هر قیمتی باعث می شدم تا دندان های سامان یکم بهم ساییده بشه
!

کیمیا در گوشم گفت :

_یعنی تا این حد می خواهی باهاش کل بندازی که داری پا روی همه چیز میذاری ؟

_تو هنوز اینو نشناختی ... من حاضرم بخاطر کم کردن روش حتی دیگه پشت فرمون
نشینم ...

دیگه تو فکر کن چه وضعیه !

.....

البته اون شب هنوز نمی دونستم که سامان هم حاضره بخاطر ضایع کردن من و ثابت کردن
حرف مردونه ی خودش دست به هر کاری بزنه

و وقتی صبح از خواب بیدار شدم و رفتم توی آشپزخونه از دیدن صحنه ی رو به روم هم
شاخ درآوردم هم اینکه تازه فهمیدم عمق لجاجت ما تا کجاها میتونه که پیش بره
سامان داشت صبحانه درست می کرد و خبری از گوهر نبود ...

کنار گاز و ایستاده بود و می خواست نیمرو درست کنه ، سنگینی نگاهم رو حس کرد ... با

لبخند برگشت سمتم _سلام دختر عمه

_سلام صبح بخیر ... چیکار میکنی ؟

_اوم دارم نیمرو درست می کنم ، شیر گذاشتم گرم بشه .. چای هم دم کردم

_آفرین چه اکتیو

_دیگه ما اینیم دیگه

_کمک نمیخوای ؟

_از تو ؟ عمرا !

شونه ای بالا انداختم و نشستم

_هر جور راحتی ، راستی گوهر کجاست ؟

زیر چشمی نگاهي انداخت

_مگه شما شرط نگذاشتی که امروز رو استراحت کنه ؟

چشم هام رو گرد کردم و گفتم :

— یعنی قبول کردی؟ از تو بعیده

اومد دستاش رو گذاشت روی میز یکم دولا شد سمتم و با خونسردی جواب داد

— برای اینکه نزنم زیر قولم هر کاری می کنم ، فقط امیدوارم تو زیادی جو زده نشی

— چرا باید جو زده بشم؟

— اصولا دخترا درصد جنبه شون خیلی خیلی کمه ، توام مستثنا نیستی

— اصولا پسرا هم درصد بویابیشون خیلی خیلی ضعیفه . تو که دیگه کلا شامه نداری

— چطور؟

— آخه نیمروت ته گرفت

خیلی صبحانه ی دلچسبی بود چون هم نیمروی سوخته خوردیم هم شیر سر رفته و هم

چای جوشیده ...

بیچاره سامان انگار کوه کنده بود وقتی داشت با اون قیافه ی داغون می رفت سر کار!

درسته که نتونست یه روز کامل به قولش عمل کنه و فقط صبح بجای گوهر وایستاد و کار کرد اما خوب همونم برای شروع بد نبود

بودن توی اون خونه یه مزیت داشت اونم سر و کله زدن با پسر داییم بود که واقعا اگر نبود من یکی حوصلم سر می رفت!

چند روز از سکونت توی خونه جدید می گذشت و تو این مدت اتاق من و کیمیا و مامان آماده شده بود

با همه ی شیکی و راحتی اصلا توش احساس راحتی و آرامش نمی کردم چون به نظرم خیلی جای پرتی بود

یعنی اینکه طبقه ی سوم بود و دور از اهالی خونه برای من یکم وهم انگیز بود مخصوصا که کیمیا تا آخر هفته بر می گشت و من می موندم و یه طبقه که فقط یه اتاق قابل استفاده داشت !

کارم شده بود بد و بیراه گفتن به باعث و بانیش که همون سامان باشه ... کاملا مشخص بود خوشحاله که به هدفش رسیده !

پنجشنبه نزدیک بود و مهمونی خانوادگی هم قاعدتا تو راه بود!

زندایی از صبح تا شب مشغول سفارش به این و اون بود انگار براش خیلی مهم بود که مراسم خوب و آبرومندانه برگزار بشه

کیمیا مدام نق می زد و می گفت دوست نداره تهران باشه چون خوشش نمیاد الکی لبخند بزنه و جلوی یه جمع غریبه به ظاهر فامیل ظاهر بشه

گرچه منم دست کمی ازش نداشتم ولی خوب چه عیبی داشت ؟ بلاخره باید این کار انجام می شد دیگه

مامان انقدر خوشحال بود که دیگه به مهمونی و خرید و این چیزا توجهی نمی کرد

فقط دور باباش مثل پروانه می چرخید و قربون صدقه ی سامان و دایی می رفت کاری که حرص منو در میاورد چون فکر می کردم بچه هاش رو فراموش کرده !

از مامان بعید بود ولی حتی از کارشم دست کشیده بود ... بهش حق می دادم اما ته دلم اصلا راضی نبودم

چهارشنبه بعدازظهر قرار بود بریم خرید ، . تایی ... زندایی بعد از دو ساعت آماده شد و اومد پایین

من داشتم میوه می خوردم چون اصولا زود حاضر می شدم و اینهمه قر و فر نداشتم ! مامان هم که با کیمیا نشسته بودند و منتظر بودند

معلوم بود ثریا جون زیادی تلاش کرده تا خوشگل بشه چون هنوز نفس نفس می

زد _ گوهر زنگ بزن به آقای فرهنگ تا ماشین بفرسته

پرتقال رو قورت دادم و گفتم :

— مگه شما رانندگی نمی کنید؟

— من که بلد نیستم عزیزم

— خوب من بldم

— چه عالی! پس معطل چی هستید؟ بریم که من عاشق خرید زنونه ام

سامان از بالای پله ها با تمسخر گفت:

— دختر دایی مامی من از سرعت بالا وحشت داره حواست باشه در ضمن دنده اتوماتیک هم که بلدی انشالا؟

جلوی آینه قدی که کنار سالن بود دهنم رو پاک کردم و گفتم:

— شما غصه نخور من کارمو بldم

— اون که بله مخصوصا وقتی از خرید برگردی معلوم میشه چقدر کارتو بلدی!

کلا هدفش آتیشی کردن من بود شاید کسی منظورش رو نمی فهمید که چیزی نمی گفت، اما خودم فهمیدم حرفش یعنی اینکه من یه ندید بدیدم که قراره برم خرید و خدا می دونه می خوام چی بخرم و چیکار کنم!

شانسکی سویچ یکی از ماشین ها رو با راهنمایی زندایی برداشتم، سامان هنوزم همون بالا وایستاده بود و منتظر جواب بود

بیشتر از این چشم به راهش نگذاشتم و گفتم:

— مطمئن باش همه سعیم رو می کنم تا چشم بازار کور بشه و البته چشم بعضیای دیگه!

شکلکی هم در ضمیمه برایش در آوردم و راه افتادم ... مامان دور از چشم زنداداشش بهم تذکر اخلاقی داد

کیمیا هم که دیگه جنگ و دعوای ما برایش عادی شده بود فقط ریز خندید!
 خرید کردن با یه خانوم های کلاس مثل ثریا خیلی سخت بود ، تا می رفتیم پشت ویتترین یه مغازه قبل از اینکه نظر بدیم یهو می گفت :

چه جنس های داغونی! بریم دخترا

یعنی آخر حالگیری بود واقعا ... چقدرم اعتماد به نفسش بالا بود دست رو چیزایی می گذاشت که سایشش به منم نمی خورد چه برسه به خودش !

بلاخره بعد از دو ساعت تلاش مداوم چشمم یه لباس دخترونه ی خیلی ناز رو گرفت که سریع به بقیه نشونش دادم

کیمیا هم ذوق کرد و پسندید ولی مامان گفت :

ثریا جان مهمونی مختلطه ؟

خوب مگه میشه جمع خانوادگی رو از هم جدا کرد عزیزم ؟

بچه ها متاسفانه نمی تونم اجازه بدم اینو بخرید

من و کیمیا می دونستیم چرا اینو میگه ولی زندایی دوزاریش کج بود

چرا شهره ؟ مگه ایرادی داره ؟ خیلی شیکه که

بله شیکه ولی دخترای من نمی تونند ازش توی این مهمونی استفاده کنند

ـوا آخه چرا؟

ـزندایی جون ما زنونه مردونه ایم

ـواقعا!؟

تعجبش همچنان ادامه داشت اما نه در اون حدی که دست و پا گیر باشه !!

با اصرار ما رو راضی کرد همین لباسی رو که پسند کردیم پرو کنیم تا حداقل برای مهمونی های دیگه که محدودیت نداشت بپوشیم

من که از خدام بود وقتی تو اتاق پرو تنم کردم دهنم باز مونده بود! یعنی دلم می خواست خودم از خودم شماره بگیرم

کیما که همیشه تنبل بود و پررو دست به کار نشد و وقتی دید به من میاد اونم خوشش اومد و اوکی داد

البته من رنگ ارغوانی برداشتم و اون فیروزه ای ... به قول مامان تناسب رنگش با شخصیتمون جور بود!

متأسفانه نمی توانستم فردا شب ارزش استفاده کنم با اینکه خیلی قشنگ بود و منم به عالمه ذوق داشتم ولی خوب خیلی هم لختی بود!

مامان با سلیقه ی خوبی که داشت برای خودش یه پیراهن تقریبا بلند و پوشیده انتخاب کرد که رنگ مشکیش هم به پوستش می اومد

زندایی طبق گفته ی خودش از سفر اخیرش چند دست لباس مجلسی دست نخورده داشت که برای مهمونی مناسب بود

ولی اینجور که معلوم بود فقط ما خواهرها بودیم که انگار قرار نبود بلاخره یه چیز درست و حسابی پیدا کنیم

بعد از ۰ ساعت گشتن و دور زدن دیگه صدام در اومد

_مامان من خسته شدم راضیم اصلا فردا آفتابی نشم بخدا

_چه حرفیه کیانازی جونم! مگه میشه؟ اینهمه آدم دارن میان که شماها رو ببینن عزیزم

_حالا همیشه خانوم ها بروند طبقه ی دوم مهمونی بگیرند که ما هم همین لباس ها رو پوشیم ؟ تنوع هست دیگه مدل مختلط از مد افتاده ها

_وای نگو ! اصلا امکان نداره اونوقت مسخره فامیل میشیم

مامان با دست صورتش رو باد زد و گفت :

_یه پاساژ دیگه هم میریم اگه خوش شانس باشیم مطمئن باش بی لباس نمی مونیم

هر جوری بود گولم زدند و رفتیم پاساژ بعدی ... حالا بماند چقدر نق زدم ریز ریز !

کیمیا بر عکس من خستگی ناپذیر • چشمی رفته بود توی ویتترین ها

دنبالشون با اخم داشتم می رفتم که چشمم افتاد به مانکن جلوی یه بوتیک

یه کت و شلوار دخترونه خیلی شیک بود که طرح قشنگی داشت و خوبیش این بود که کتش یکم بلند بود

که البته مدلش بود! هر چی بود من که خیلی ازش خوشم اومد چون مطمئن بودم با پوشیدنش حسابی خوشتیپ میشم

استیل من و کیمیا جوری بود که با کت و شلوار کشیده تر و خوش فرم تر می شدیم

دست مامان رو کشیدم و گفتم :

_فکر کنم پیداش کردم

ترسیدم زندایی بازم بزنه تو ذوقمون اما حدسم اشتباه بود چون سریع گفت :

_وای چه نازه مخصوصا پاپیون پشتش

با یکم دقت فهمیدم راست میگه پشت کمرش یه پاپیون کوچیک بامزه هم داره !

متاسفانه به علت تک رنگ بودن مجبور شدیم هر دومون یه شکل برداریم ... همیشه همین

بود جایی که می خواستیم متفاوت باشیم حتما حتما یه شکل می شدیم !

رنگش یشمی تیره بود و با دوخت فانتزی که داشت خیلی قشنگ بود . بعد از خرید کفش و شال و اطمینان از کامل بودن همه چیز برگشتیم

اولین باری بود که توی خرید غصه ی قیمت رو نمی خوردم ! یعنی تقریبا اصلا برام مهم نبود

نمردیم و طعم بیخیالی رو هم چشیدیم ... والا

وقتی رسیدیم خونه هممون داغون بودیم جز زندایی ! گمونم عاشق این کارا بود

مامان که از گرما کلافه شده بود سریع رفت تا لباسش رو عوض کنه ما هم نشستیم توی

سالن

داشتیم شربت خنکی رو که گوهر آورده بود می خوردیم که سامان خان نزول اجلال کردند

_به به خانوم ها خسته نباشید می بینم که هلاک راه شدید

سلامت باشی خوشگلم ، عوضش کلی چیزای تاپ خریدیم که خستگیمون میره

ا به سلامتی

یخی رو که ته لیوان بود گذاشتم توی دهنم ، زندایی یهو نایلون کنار پاش رو برداشت و لباسی رو که خریده بودیم البته نه کت و شلواره رو بلکه اون لباس اولی رو آورد بالا و گفت :

ببین چه قشنگه ، این برای کیمیاست کیانازی هم یه رنگ دیگش رو برداشته

وقتی نگاه پر از بهت سامان افتاد به صورتم از خجالت سرخ شدم !

زیر لب گفت :

مبارک باشه

شاید فکر نمی کرد ما با توجه به اینکه توی این یه هفته کلا پوشش داشتیم حالا برای مراسم فردا شب همچین لباسی بخریم و بپوشیم

هر چی بود از کار ثریا اصلا خوشم نیومد و دلم می خواست دونه دونه موهاش رو بکشم!

کیمیا هم دست کمی از من نداشت البته!..... ولی خوب چیکار می شد کرد با این زندایی
فوق مدرن واقعا!؟

کیمیا برای جمعه بعد از ظهر بلیط هواپیما داشت به سمت اصفهان ، از رفتنش بعد از یه هفته خیلی غصه دار بودم مخصوصا که هیچ وقت خاطرات به این خوبی با هم نداشتیم

اما کاری نمی شد کرد ، مجبور بود شنبه سر کلاس باشه تا دیگه غیبت نخوره

از صبح خونه حسابی شلوغ شده بود ، چند نفر که نمیشناختم برای کمک به گوهر اومده بودند

آقاجون خیلی خوشحال بود ، انگار بعد از اینهمه سال می خواست دخترش رو به همه نشون بده و بگه ببینید آخرشم مثل بوم رنگ اومد پیش خودم !

می ترسیدم از برخورد با فامیل های ندیده ای که استرس رو حتی به صورت مامان هم رسونده بودند !

ظهر زندایی وقت آرایشگاه داشت ولی قاعدتا ما سه تا چون قرار نبود بی حجاب باشیم دیگه نیازی به درست کردن مو و این چیزا هم نداشتیم

بنابراین با خیال راحت تا نزدیک های ظهر خوابیدم و برای ناهار با کیمیا رفتیم پایین

سامان و آقاجون و مامان سر میز بودند ، سامان با دیدنمون متعجب گفت :

_مگه شما با مامان نرفتید آرایشگاه ؟

_نه ما یه آرایشگاه دیگه وقت داریم

_آهان ! موفق باشید

لبخند مضحکی زدم و بی توجه بهش غدام رو خوردم ...

وقتی پشت پنجره اتاقم و ایستادم از تعجب میخ شدم! اصلا فکر نمی کردم حیاط رو اینهمه قشنگ کرده باشند

با توجه به اینکه هوا مناسب بود زندایی می خواست توی حیاط جشن رو برگزار کنه ... واقعا پشت کارش حرف نداره

کیمیا هنوز درگیر بود با خودش برگشتم و گفتم :

_چرا انقدر قیافت شبیه پول خورد شده ؟

_کاش می تونستم یکم مثل تو خونسرد باشم

_یعنی نیستی؟

_نه! همش حرف مفتی که ما دو قلوویم و عین همدیگه ، باور کن تو یک در صدم مثل من

نیستی

_آره راست میگی فکر کنم اکسیژن به تو دیر رسیده معیوب موندی من که زود به دنیا اومدم
سالم

_بانمک! نمی فهمی تا چند ساعت دیگه اینجا پر میشه از آدم هایی که می خواهند من و تو رو
بینند؟ اونوقت انقدر راحت داری ویو اینجا رو بررسی میکنی؟

_خوب بیان ببین شاخ که نداریم خواهر من، مطمئن باش از همشون قشنگتریم

_قربون اعتماد به نفست

_حالا تو مشکلات چیه؟

_نمی دونم موهام رو چیکار کنم صورتم رو چجوری آرایش کنم

_موهامون که میره زیر شال می بندیمش بالا حالا یخورده هم جلوش رو میذاریم بیرون

_آرایشم که تا منو داری غم نخور یه جوری می سازمت که ثریا جونم نتونه بشناست

– تو که راست میگی ، زودتر دست به کار شو تا دیر نشده

– وایسا با سیستم جدیدم یه آهنگ توپ شاد بذارم حال کنیم

– راستی چرا سامان برای من لپ تاپ خریده واسه تو کامپیوتر ؟

داغ دلم رو تازه کرد ... رفتم توی موزیک ها و با حرص گفتم "

– چون اصولا ذاتش خرابه ، می خواهد لج منو در بیاره

– ولی وقتی دایی ازش همین سوال رو پرسید گفت کیمیا دانشجویه باید لپ تاپش همراهش

باشه اما کیانا که تو خونه است سیستم براش بهتره مدلشم بالاتره

– د نه د باهوش جان ، منظورش این بود که من بی سوادم باید بمونم تو خونه این از سرمم

زیاده

– برو بابا ، توام چه برداشتی داریا

– حالا ببین من کی بهت گفتم ، آخرش به تموم حرف های من می رسی که هر چی در مورد سامان خان میگم درسته

– خيله خوب آهنگ چي شد پس؟

– بفرماييد اينم موزيک شاد مخصوص امشب

بلاخره بعد از کلی اذیت کردن و مسخره بازی آرایشمون تموم شد ، اول من کیمیا رو درست کردم چون یکم واردتر بودم بعدش کیمیا الگو زد و من رو آرایش کرد

– چطوره می پسندی؟

– آره عزیزم سخت نگیر گفتم که ما ذاتا خوشگلیم

– راستی کیان نرفتیم یه سر به مامان بزنیم دیدی ؟

– آره دیدیم اما بهتر بود حداقل اون می اومد به ما سر می زد ببینه چیکار می کنیم

— خیلی استرس داره بعد از اینهمه سال و اونهمه ماجرا می خواهد دوباره برگرده توی جمع خانوادگی حق داره حواسش به همه چیز نباشه والا

— اوهوم ، بیا شالت رو سرت کنم بینم خوب میشه

وقتی هر دومون حاضر شدیم واقعا خوشم اومد از دیدن قیافمون تو آینه ، در نهایت سادگی تو دل برو شده بودیم

جوری که کیمیا مدام لبخند می زد ...

رفتم فضولی پشت پنجره

— کیمیا بیا سامان و مانی رو ببین

— مگه هستن ؟

— آره بابا چند نفری اومدند چقدرم های کلاسن عزیزم

وای راست میگی ، سامان چه خوشتیپ کرده

مانی هم همینطور بلاخره از شال ضایع روی گردنش دست کشید

اتفاقا بهش میاد که چپکی

نگاهش کردم و گفتم :

تو رو خدا انقدر زود مثل اینا نشو بد پسند

وا! خودتی

گمونم سامان امشب کلی خاطرخواه پیدا کنه

واقعا ! حالا زیاد نگاهش نکن چشم می خوره بچه مردم

پرده رو انداختم و با ادا گفتم :

_ایش جهنم ، کاش چشمم مستقیم بخوره بهش یه بلایی سرش بیاد تا انقدر لبخند کذایی

نزنه ...

والا !

وقتی مامان اومد دنبالمون از دیدن چهره ی رنگ پریده و ساده اش غصه خوردم ... تازه

فهمیدم چقدر براش سخته تو این مراسم باشه

_بریم دخترا ؟ چقدر ناز شدید

_خوبی مامان ؟ دستت خیلی سرده ها

_چیزی نیست ، خوبم

_شهره جونم من تو رو می شناسم اضطراب از چشمت داره میریزه

_آره اما دلیلش اونی نیست که شما فکر می کنید

— پس چیه ؟

— دلم می خواست امشب باباتون هم تو این جمع کنارم بود .. انگار جاش از همیشه خالی تره به حمایتش نیاز داشتم

با اینکه نزدیک بود گریه ام بگیره دستم رو انداختم دور شونه اش و گفتم :

— الانم تنها نیستی فدات شم پس این دو تا فرشته چین کنارت ؟

— یکم خودت رو تحویل بگیر مادر

زدیم زیر خنده و با هم رفتیم پایین ... هنوز خیلی شلوغ نبود که رفتیم توی حیاط و توسط دایی و آقاجون تک تک معرفی شدیم

چند تا دختری که اونجا بودند همشون یه جورایی خشک برخورد می کردند انگار فقط به هوای مهمونی اومده بودند نه دیدن اقوام تازشون !

زندایی خیلی خوشگل شده بود ولی برام قابل هضم نبود که انقدر راحت بیاد جایی که زن و مرد با هم هستند به هر حال فرهنگ بزرگ شدن ما فرق داشت شاید بخاطر همین بود که اکثرا با تعجب به لباسهامون نگاه می کردند

برام واقعا مهم نبود ... من به اصالتم و تربیتی که خانواده کوچیکم بهم داده بود عادت کرده بودم و راحت بودم

خسته شده بودم از بس یه جا وایستادم به مامان و کیمیا گفتم که میرم بشینم

تقریبا شلوغ شده بود و همه سرشون بند بود کسی حواسش به من نبود از دور داشتم سامان رو دید می زدم که دخترای همه مدل چجوری احاطه اش کرده بودند

مانی هم دست کمی از اون نداشت! فقط به نظرم یکم محبوب تر می اومد

چقدر سامان احمقه که حتی نیومد به ما یه سر بزنه و همش تو جمع دخترا رژه می رفت!

لیوان آب پرتقال رو که گذاشتم روی میز یکی گفت:

_نوش جان

به سمت صدا برگشتم ، یه پسر شاید سی ساله با ظاهر کاملاً آراسته و چشمهایی که از نوع خیره شدنشون مشخص بود چقدر وقیحانه داشت با لبخند نگاهم می کرد

خیلی عادی دوباره روم رو برگردوندم و گفتم :

_ ممنون

_ اجازه هست بشینم ؟

چقدرم مبادی آداب بود ! هنوز چشمم دنبال سامان بود

_ نه

_ بله ؟

به صورت متعجبش نگاه کردم

منظورم اینه که اجازه صندلی ها دست من نیست

اوه! خوب البته حق با شماست ... پس با اجازه

می مرد اگه یه صندلی اون طرف تر می نشست! حالا مامان منو می دید کتلتم می کرد
حتما

تا حالا ندیده بودمتون دوست کدوم یکی از بچه ها هستین؟

هیچ کدوم

پس چطور توی این مهمانی هستین؟

مگه شما همه ی مهمونها رو با حفظ سمت می شناسید؟

حس کردم یکم از لحن تندم سرخ شد اما با آرامش سری تکون داد و گفت:

البته! این یه جمع خودمونیه که همیشه پایه های ثابتی داره

آهان... از این به بعد ما هم پایه ایم

خودت رو معرفی نمی کنی؟

شما بفرمایید

رامتین افراشته ۳۱ ساله تاجر

خندم گرفت اما به سختی فقط لبخند زدم

_چه جالب!

_چی جالبه؟

_بیوگرافیتون رو می‌گم ، منو یاد یه چیزی انداخت

_خوب؟

می خواستم بگم درد اما روم نمی شد ، واقعا یاد رمان هایی که خونده بودم افتادم با این صحنه

...

که پسره میره دختره رو یه گوشه خلوت گیر میاره و با دو کلوم حرف زدن عاشق هم

میشوند!

_شما با آقای افراشته چه نسبتی دارید؟

_ایشون عموی پدر بنده هستند

وای چه سخت شد ... یعنی آقاجون عموی باباش بود حالا باباش کی بود!

_خوشبختم منم کیانا هستم نوه ی عموی پدرتون چند

لحظه با ابروهای گره کرده نگاهم کرد و یهو گفت:

_واو! شما دختر شهره هستین؟

_شما مگه مامانمو می شناسید؟

— اسمشون رو زیاد شنیدم

والا یه جوری گفت دختر شهره ای فکر کردم همبازی بچگی بودند!

— پس تازه واردی که برای دیدنشون اومدیم شما هستی ... خیلی خوشبختم

دستش رو دراز کرد سمتم ، استغفراله توبه توبه!

— منم دوباره خوشبختم آقای افراشته

اخم کرد اما به روی خودش نیاورد ضایع شده ، بلند شد و گفت :

— امیدوارم شب خوبی رو بین ما سپری کنید ... باز هم بهتون سر می زنم خانوم زیبا

— مرسی لطف می کنید

می خواستم سر به تنش نباشه پسره ی مغرور ، اینم یکی بود بدتر از سامان ... همین که

تحویلش نگرفتم زد به چاک

یه دختره با نفرت داشت نگاهم می کرد قشنگ معلوم بود دلش پیش رامتین بوده !!

بلند شدم تا برم پیش کیمیا حوصله ام سر رفته بود ...

— اون پسره کی بود پیشت نشسته بود کیان ؟

— رامتین افراشته

— خوب همین ؟

— نه یه صحبت هایی هم در مورد آینده کردیم اگه خدا بخواد امشب تو جمع عنوان می کنیم

— مسخره

— بیا بریم پیش مانی اینها یکم من حالشونو بگیرم

— مگه آزار داری؟ نمی بینی چقدر اونجا شلوغه من که نمیام

— خودم میرم

— پوف! وایسا اومدم

خودش می دونست من عاشق اینم که برم حالگیری یه نفره هم از پس همه بر میام بخاطر

همین بی حرف اومد

مانی با دیدنمون لبخندی زد و گفت:

— به به ستاره های امشب بالاخره افتخار حضور دادند

.....

سامان سریع برگشت سمتون... نگاه متعجبش یکم رومون چرخید و بالاخره روی من ثابت

موند خیلی محشر بود اگر الان می تونست تشخیص بده که من کیانام! مطمئن بودم تعجبش

بخاطر لباسمونه که فکر می کرد حتما قراره اونو رو بپوشیم که دیشب دیده _ معرفی نمی

کنی سامی جون؟

سامی جون! چه دختره صمیمی بود البته اگه از حرف زدنش فاکتور می گرفتی آویزون

بودنش به سامان یعنی فوق صمیمی بودنشون!

_حتما ، کیانا و کیمیا دختر عمه های عزیز و البته جدید بنده

هر دو تاشون سری تکون دادند و زیر لب یه احوالپرسی ساده کردند اما یکی دیگه از دخترا اومد جلو و با ذوق گفت :

_وای چه دختر عمه های نازی نصیبت شده سامان الهی که کوفتت بشه

_فکر کنم فامیل خودتم باشن سونیا خانوم

_اون که بله ! یادم رفت خودم رو معرفی کنم من سونیا مشتاق هستم دختر خاله ی سامان و مانی

_خوشبختیم

_الهی چه با هم هماهنگی هم دارینا

سونیا که معلوم بود از ما خوشش اومده پیشنهاد داد تا سر میز بشینیم و بیشتر گپ بزیم از خدام بود

به نظرم توی برخورد اول بر خلاف همه خیلی خوب خودش رو نشون داد و مهرش به دلم نشست یه جورایی منو یاد پری هم می انداخت

با نشستن سامان و مانی اون دو تا دخترا که هنوز درست نمی شناختمشون ببخشیدی گفتند و رفتند

سونیا با خنده گفت :

_اوه اوه بچه ها شانس بیاریم گلاره آمار نده که دکشون کردیم

— ما هم بد شانس!

گفتم:

— سونی جون اونها که خودشون رو معرفی نکردند تو بگو کی بودند ما هم آشنا بشیم حداقل

— فدات شم دیگه بهم نگی سونی

— چرا؟

— چون یاد گوشیم می افتم! خوبه منم به تو بگم کیمی یاد بستنی بیفتی؟

— نه خوب نیست چون من کیانام این کیمیا ست هر جور خواستی صداش کن

— ای داد، حالا بساط داریم هر دفعه باید تشخیص هویت راه بندازیم اینجا

— یکم که مچ بشیم شناختمون راحت میشه

— خوب پس جای شکرش باقیه... راستی بذار جواب سوالت رو بدم اون دختر مو بلنده که

چشمش سبزه نوه ی عمه خانومه اسمش گلاره است

اون یکی هم که موهاش کوتاه و بلونده و مدام اخم رو پیشونیش اسمش فرانکه اونم نوه ی

عمه خانومه

— اوکی، ببینم عمه خانومی که میگی امشب هست؟

— آره بابا مگه نرفتی دست بوسش؟

— دست بوس!

آره دیگه رسمه چون از همه بزرگتره و کمتر توی محافل و عموم دیده میشه به محض رویت توی مراسم خاصی از قبیل این جور مهمونی ها کوچکترا سریع به سمتش پر میکشن و دستش رو می بوسن

چندشم شد ، ابرو هام رو در هم کردم و گفتم :

چه چیزا ، ما که از این رسومات نه داشتیم و نه خواهیم داشت

مانی با تعجب پرسید :

یعنی چی ؟

خوب مثل آدمیزاد میریم روبوسی دیگه چه کاریه که دستش رو ماچ کنیم حتما

هه هه جرئت داری ماچ نکن تا آقاجونت بهت بگه چه خبره

من از این جرئتا زیاد دارم حالا کجاشو دیدی؟

سامان زد به بازوی مانی

اونجا رو بچه ها جناب افرشته تاجر چه فخری داره می فروشه !

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم منظورش رامتین بود ... سونیا با خنده گفت :

گمونم هنوز کسی رو مطابق میل مبارک پیدا نکرده ، فعلا که افتخار هم صحبتی با کسی رو نداشته

منم که دیدمش فقط معمولی مثل همیشه بهم سلام کردیم به جون خودم این یکی یه افرشته واقعیه البته از لحاظ گردن و این حرفا

کنجکاو شدم ببینم اینی که میگن افتخار نداده یعنی چی !

سونی جون مگه اون آقا کیه ؟

سونی جون و ... استغفراله ! ایشون تاجر بین المللی هستن عزیزم بسیار بسیار متکبر و بد پسند

چند ساله که قصد ازدواج داره اونم از بین دخترای فامیل و آشنا اما هنوز کسی رو پیدا نکرده که مورد پسندش باشه

اصولا توی مهمونی ها به جز با آقایون با کسی هم صحبت نمیشه مگر اینکه از نظرش چشم
گیر باشه و ارزشمند!

کیمیا زد زیر خنده ، سامان که انگار دل خوشی از رامتین نداشت و دیدنش به مذاقش
خوش نیومده بود گفت :

...چی خنده داشت کیمیا ؟

...هیچی ببخشید

...نه بگو ما هم بخندیم کیمی جون من عاشق این بگو بخندام

...آخه سونیا جون خنده دار نیستا

...حالا تو بگو خدا خیرت بده شاید تبسمی بر لب ما اومد

...این آقایی که ازش تعریف کردید اسمش رامتینه ؟

بی تفاوت یه خیار برداشتم و شروع کردم به پوست کندن

_اوا آره کلک تو از کجا می دونی؟ بینم رفتی آمار گیری؟

_نه بابا! خودش اومد

_کجا اومد؟

_خوب کیانا نشسته بود اونم رفت پیشش و کلی باهم حرف زدند ...

همه یهو میخ من شدند ، خیاره موند تو دهنم ! سامان مشکوک نگاه می کرد

_چیه؟ مگه آدم کشتم اینجوری زل زدید بهم؟

سامان با نیشخند پرسید :

_راست میگه؟

_آره!

_چی گفت بهت؟

چه حالی می داد حرصش رو در بیارم ، روی خیارم نمک ریختم و گفتم :

_هیچی خیلی اظهار خوشبختی کرد ، خودش رو معرفی کرد بعدشم گفت حتما تا آخر مهمونی

دوباره میاد پیشم همین

_همین؟! به به اشتباه نکرده باشم زدی به هدف

_با منی سونیا؟

_بله اما خوب حق داری تعجب کنی ... مرسده الان ۱ ساله عاشق رامتین شده اما دریغ از یه

مکالمه کوتاه مدت ...

_مرسده کیه؟

— همینجاهاست دیدمش نشونت میدم

— حالا مگه این رامتین چه تحفه ایه که اینهمه بهش بها میدین؟ والا با من که حرف زد همچین
تاپ و خاص نبودا

سامان بشکنی زد و خندید

— خوشم میاد دختر عمه جان باهوشی ... اینها بیخودی دارن تحویلش میگیرن فقط بخاطر
اینکه سعی کرده یکم خودش رو بزرگ نشون بده و بی محلی بده و گرنه من خوب می
شناسمش که چه موجود خبیثیه

— واقعا؟ پس پرا انقدر بهش حسودی میکنی سامان خان؟

اخم هاش رفت توی هم

— کی گفته بهش حسودی میکنم؟

_تابلواه بابا ، نه بچه ها ؟

سونیا و کیمیا زدند زیر خنده ، ولی مانی دستش رو گذاشت روی دهنش چون از خشم سامان می ترسید

همین یه جمله که شاید فقط از نظر بقیه مضاح بود و برای خنده ، باعث شد تا سامان بیشتر از قبل باهام لج بشه

خودمم نمی دونستم چرا اما با دلیل یا بی دلیل یا حالا به هر دلیل داشتم یکی یکی دست میگذاشتم روی نقطه ضعفهایش

و تنها چیزی که برام مهم بود کل کل کردن باهاش بود چون خوشم می اومد وقتی برق عصبانیت و نفرت رو توی چشم هاش می دیدم

مهمونی اون شب در حالی تموم شد که سامان دیگه یک کلمه هم باهام حرف نزد حتی توی جمع و بر عکس تصورم رامتین برای خداحافظی توی جمع مستقیم اومد پیش من و کیمیا

و چون می دونست دو قلویم اما نمی تونست تشخیص بده کیانا کدومه با هر دومون خداحافظی کرد و با امیدواری به دیدار بعدی سامان رو از قبل حرصی تر کرد

و این همونی بود که من می خواستم ... حداقل بعد از برخورد امشبم با سامان !

.....

_کیانا همش چند ساعته دیگه اینجام دختر تو چقدر تنبلی دل بکن از اون تخت

چشم هام هنوز بسته بود با التماس گفتم :

_حالا کو تا بعدازظهر یکم دیگه بخوابم میام فقط یکم

_دقت کردی تو همیشه از من خوابالو تری ؟ به درک بگیر بخواب من میرم پایین

وقتی صدای بسته شدن در اومد چشم هام رو باز کردم

خوب حق داشت بعدازظهر می رفت اصفهان و معلوم نبود دوباره کی ببینیم همدیگه رو

اونوقت من تا لنگ ظهر خوابیده بودم

چون دیشب ذهنم درگیر اتفاقای مهمونی بود و نزدیک صبح خوابم برد ... بلاخره هر جوری بود بلند شدم و بعد از گرفتن دوش و آماده شدن رفتم اتاق کیمیا

داشت ساک جمع می کرد

_خسته نباشی کمک نمیخوای؟

_چه عجب ما شما رو دیدیم ، نه کمک نمی خوام همین که اینجا باشی کفایت می کنه

نشستم روی تختش و همونجوری که نگاهش می کردم گفتم :

_نمی ترسی با هواپیما می خوی بری؟

_دفعه ی اوله مگه میشه استرس نداشته باشم ؟ ولی راستشو بخوای بیشتر خوشحالم که قرار نیست با اتوبوس اینهمه راه رو گز کنم

_آره راست میگی

چته انگار پکری؟

تو که داری میری ، مامان که کلا این روزا حواس درست و حسابی نداره خوب معلومه پکر
میشم و دلم می گیره

مگه قبلا چیکار می کردی ؟ تازه الان که سر گرمی بیشتری داری

کدوم سر گرمی؟

سامان رو میگم ، از صبح تا شب پی کل کل کردن و لجبازی باهاشی

اون که نباشه من راحتترم

آره تو گفتی و منم باور کردم

مهم نیست باور نکن

راستی کیانا اتاقم رو قفل میکنم کلیدش رو میدم بهت اینجوری خیالم راحتتره

_وا! مگه تو اتاقت جواهرات داری؟

_نه بابا ولی میدونی که روی وسایلم حساسم

خندم گرفت

_کیمیا جونم تا دیروز که من و تو توی اتاق ۶ متری بودیم همه زندگیمونم تو یه کمد فسقلی

بود که اونم نه قفل داشت و نه کلید ، اون موقع حساس نبودى الان شدى ؟

_جنبه داشته باش ، انقدر گذشته رو به رخ نکش الان مهمه که کلا مستقل شدیم ... افتاد ؟

تعجب کردم ولی چیزی نگفتم ، چون واقعا نفهمیدم منظورش از این که گفت گذشته رو به

رخ نکش الان مهمه چی بود !؟

من و سامان و کیمیا با هم رفتیم فرودگاه ، هنوز ازش جدا نشده بودم دلم براش تنگ شده

بود شاید چون ایندفعه خیلی با هم بودیم با کلی خاطره ی جدید

هر چی بود دل کندن خیلی سخت شده بود ، وقتی بغلش کردم چند دقیقه هر دومون بی

حرکت موندیم تا اینکه کیمیا فشاری به بازو هام آورد و گفت :

_زود به زود زنگ میزنم غصه نخور

بدون حرف از بغلش اومدم بیرون ، خیلی طول نکشید که خدافظی کردیم و دسته ی

بلند چمدونش رو روی زمین کشید و رفت

داشتیم از سالن فرودگاه می اومدیم بیرون که گوشى سامان زنگ

خورد _کیمیاست نکنه چیزی جا گذاشته

مشکوک شدم ، چرا به من زنگ نزده بود ! نمی دونم چی گفت که سامان بلند زد زیر خنده
اما تا دید من دارم نگاهش می کنم رفت اون طرف تر و آروم صحبت کرد منتظر شدم ببینم
چه خبره ...

_بریم کیانا ؟

_کجا؟

_اصفهان ! خوب خونه دیگه

_کیمیا چیکار داشت ؟ حالش خوب بود ؟

_آره بابا یه سفارش داشت که یادش رفته بود بگه

_خوب ؟

_قبلنم فضول بودی

_آره هنوزم هستم !

_خوشبحال من ... بیا بریم که کلی کار دارم

دوست نداشتم بیشتر از این کنجکاوی کنم دیگه چیزی نگفتم ، سوار ماشین شدم و کمربندم
رو بستم

_نمی شینی پشت فرمون ؟

_نه حسش نیست

_اوهو! خدا بد نده دیشب که خوب آتیش می سوزوندی

_خدا به تو که امروز حال خوبی داده بر عکس دیشب

_چطور؟

_آخه مثل برج زهرمار بودی حالا چی شده یهو شارژ شدی؟

ابروهاش رو داد بالا و با شیطنت گفت:

_دیگه دیگه

می دونست فضولم بخاطر همین داشت اذیت می کرد، گوشی جدیدم رو آوردم بیرون و شروع کردم به بازی کردن

بعضی وقتها بی محلی از هزار تا جواب دندان شکن بهتر عمل می کنه

بعد از شام یکم به گوهر کمک کردم و رفتم مستقیم توی اتاقم، نشستم پشت کامپیوتر و تا می تونستم از نت استفاده کردم

چون تا ظهر خوابیده بودم تقریباً سر حال بودم

فکر کنم نزدیکای ساعت ۱۰ بود که مثل هر شب چراغ ها خاموش شد ...

داشتم چند تا آهنگ جدید دانلود می کردم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد

سامان بود

جای کیمیا خالی نباشه ، میگم نترسی امشب اون بالا تنهایی !!!

چقدر بیشعوره ها ، اصلا یادم نبود که امشب تنهام ، همون لحظه ترس افتاد به جونم

تازه فهمیدم کیمیای احمق چرا به سامان زنگ زده بوده ، مثلا می خواسته بهش سفارش کنه
که من از تنهایی می ترسم مواظبم باشند

خدایا بزن منو نصف کن با این فک و فامیلی که دارم

دوباره اس زد ...

فکر کنم عمه هنوز بیدار باشه پاشو برو پیشش تنها نمون ، بلاخره جنی روحی شبجی چیزی ممکنه از پنجره اتاقت بیاد تو از ما گفتن بودا !

همه ی مزخرفاتش یه طرف این شکلک خنده ای که آخرش گذاشته بود یه طرف ، یعنی رو اعصاب بود

براش نوشتم

منو نترسون پسردایی ! یه هفتست دارم با یه هیولا زندگی می کنم که از صد تا شبج وحشتناک تره

فکر کنم زیادی تند رفتم ولی حقش بود ! سریع جواب داد

پیا نصف شب زیادی جیک جیک نکنی هیولا بیدار بشه ، شب عالی متعالی

گوشی رو پرت کردم روی تخت و دوباره نشستم پشت کامپیوتر ، پسره ی پررو ...

سعی کردم بیخودی ترس به دلم راه ندم و سرم رو با چرخیدن روی نت گرم کنم ، به
ساعت هم نگاه نمی کردم

بدبختی اصلا خوابم نمی اومد ، داشتم روی وبلاگ مطالب ادبی می خوندم که حس کردم یه
چیزی داره سمت پنجره تگون می خوره

سریع برگشتم و با دیدن پرده ی اتاق که باد کولر داشت حرکتش می داد یه نفس راحت
کشیدم

کامپیوتر رو خاموش کردم و رفتم سر جام دراز کشیدم شاید اگر می خوابیدم بهتر بود ،
هندزفری گذاشتم توی گوشم و آهنگ هایی رو که دوست داشتم آوردم

چند شبی که اینجا بودم چراغ خواب نزده بودم چون نور چراغ های توی باغ تقریبا اتاقم
رو روشن می کرد

چشم هام بسته بود که با حس تاریک شدن یهو بازشون کردم ، فکر کردم برق ها رفته اما
کولر روشن بود

بلند شدم رفتم پشت پنجره ، یعنی چی شده؟ بدبختی من که یکی دو تا نیست ... حالا این
وقت شب چراغ خواب از کجا گیر می آوردم ؟

می خواستم برق اتاق رو بزوم که یکدفعه کولر هم خاموش شد ، کوبیدم تو سرم

یا خدا یعنی برق رفت ؟ حالا چه خاکی تو سرم بریزم ... تنها نوری که یکم دلگرمم می کرد
صفحه روشن گوشیم بود

نمی دونستم چیکار کنم ترس از تنهایی یه طرف حالا تاریکی هم بهش اضافه شده بود

رو تخت نشسته بودم و با چشم های وحشت زده داشتم همه جای اتاق رو نگاه می کردم
شاید منتظر ظاهر شدن شبی چیزی بودم

گوشی توی دستم لرزید جیغی کشیدم و انداختمش روی زمین ، اصلا حواسم به ویبره اش
نبود ...

سکته کردم

دولا شدم و برداشتمش یعنی نصفه شبی کدوم بیکاریه

باید حدس می زدم سامان باشه ، پیام داده بود

چه شانس داری ، برق رفت !

رفت یا تو کنتور رو زدی تا منو اذیت کنی؟

من حوصله ندارم گوشیم رو بزخم به شارژ ، اونوقت بخاطر تو میرم ته باغ کنتور می زخم ؟

بیخیال

بهر حال امیدوارم تو برنامه ریزیات موفق باشی ، حیف که برق نیست بیشتر از این پای

سیستم باشم میرم بخوابم شب بخیر

چند دقیقه طول کشید تا جوابش برسه

یه روز یه دختره بود که زیاد دروغ می گفت فکر می کرد کسی نمی فهمه ، یه شب دختره

راستکی گفت داره دق میکنه از ترس اما دیگه کسی حرفش رو باور نکرد آخرشم بیچاره از

ترس دق کرد و مرد .

|||! عجب آدمیه ، خودت بمیری ..منو با چوپان دروغگو مقایسه میکنه

—یه پسره بود خیلی پررو بود یه دختره که از اونم پررو تر بود روش رو جوری کم کرد که حالا پسره هر روز دنبال یکم رو می گرده ، اگر تونستی کمکش کنی خبر بده

می دونستم دارم چرت و پرت می نویسم ولی بهتر از هیچی بود ، حداقل سرم گرم بود ترس یادم می رفت

—آخی ، پسره رو ولش کن آدرس دختره رو بهم بده البته اگر توهم نزدی و همچین دختری پیدا میشه ، بابا بخدا ارزش داره

خندم گرفت ، بعضی وقتها خودمم نمی تونستم بفهمم سامان زبون درازتره یا من !

هنوز داشتم به جوابش فکر می کردم که خوابم گرفت چشمم به گوشی بود اما گیج خواب بودم

نمی دونم چقدر گذشته بود که بالرزش گوشی که رو پتوم بود از خواب پریدم ... بدون اینکه به ساعت یا حتی شماره نگاه کنم دکمه رو زدم صدام رو یکم صاف کردم و گفتم

—الو

فکر کنم سامان بود ، با شنیدن صدای خواب آلودم خندید و گفت :

_شب بخیر

نفهمیدم قطع شده بود یا نه ولی گفتم روانی و دوباره خوابیدم !!!

.....

متأسفانه صبح سامان رو ندیدم تا از خجالت مسخره بازی دیشبش در پیام ، اگر حرفی نمی زدم حتما قصد داشت امشب یا شب های بعد از نقطه ضعفم سو استفاده کنه و با یه پارچه سفید نازل بشه ایندفعه وسط اتاقم

البته هنوزم نمی دونستم که واقعا برق رفته بود یا کار سامان بود !

به هر حال از شانس خوب من اون شب اصلا خونه نیومد ! زندایی گفت بهش زنگ زده و گفته با چند تا از دوستاش میره شمال تا یه آب و هوایی عوض کنه

همیشه از این پسر که یهو تصمیم می گرفتند با دوستاشون مجردی بروند مسافرت دل ناخوشی داشتم من اگر یه روز بچه دار می شدم و از این کارا می خواست بکنه حتما می زدم لهش می کردم

اصلا چه معنی داره آدم بی خانواده بره خوش گذرونی .. والا !
 گرچه استثناء نبود سامان راحتی زیادی برای من داشت چه از نظر حجاب چه از نظر آسایش
 اون شب هم با خیال راحت رفتم تو اتاق مامان و پیشش خوابیدم

.....

البته بعد از دو روز فهمیدم که واقعا وقتی سامان نبود آدم حوصله اش بدجور سر می رفت

باید یه فکری به حال خودم می کردم نمی تونستم که همیشه بیکار بشینم تو خونه

دلم گرفته بود دوست داشتم برم بیرون یه آب و هوایی عوض کنم اما نه تنهایی

مامان و زندایی توی سالن نشسته بودند ، جدیداً ثریا جون صبح ها یکم زودتر از خواب بیدار می شد شاید بخاطر حضور ما بود

رفتم نشستم رو مبل و گفتم :

_ شما خسته نشدید اینهمه اینجا نشستید ؟

زندایی که داشت سوهان ناخن می کشید با لبخند گفت :

_ عزیزم ما که تازه اومدیم توی سالن

_ منظورم اینه که بریم بیرون یکم دور بزیم حوصله ام سر رفته

_ خوب برو دخترم مگه کسی مانعت شده ؟

_ مامان جون دوست دارم با شما برم ، مگه من بی خانواده ام

وای شهره بخدا خیلی دختر ماهی داری ، این سامی تو عمرش نشده یه بار بیاد پیشنهاد بده
خانوادگی بریم بیرون

از بس که خودخواهه

! کیانا نگفتم اینجوری حرف نزن ؟

خوب راست میگه

حالا که معلوم شد راست میگم بلند بشوید بریم دیگه

کجا کیانازی ؟

یه جای خوب به من اعتماد کنید پشیمون نمی شوید

دوتایی لبخند زدند و موافقتشون رو اعلام کردند ، از آقاجون و گوهرم خواستم تا بیانند و
تنها نمودند تو خونه اما قبول نکردند

گوهر که مثل همیشه درگیر کاراش بود آقاجون هم به قول خودش اعصاب ترافیک و دود و آلودگی رو نداشت

این شد که نیم ساعت بعد ۳ تایی نشستیم توی ماشین و راه افتادیم...رفتم اما بهشون نگفتم کجا

مطمئن بودم مامان می دونه وقتی دلم می گیره کجا آرامش رو حس می کنم اما زندایی هر چی بیشتر به سمت پایین شهر می رفتیم متعج تر می شد آخرشم نتونستن فضولی نکنه و گفت :

_مطمئنی می خوای ببریمون تفریح ؟

_بله یکم تحمل کنید دیگه می رسیم

شونه ای انداخت بالا و به بیرون نگاه کرد...ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و اومدیم بیرون چشمم مدام به ثریا بود دوست داشتم عکس العملش رو ببینم ، کاملاً از رفتاراش مشخص بود که جایی رو که اومدیم دوست نداره اما بخاطر دل من سکوت کرده

وقتی رفتیم توی بازار به لحظه ایستاد و به اطرافش نگاه کرد

چقدر آشناست

واقعا نفهمیدین کجا اومدیم؟

نه!

خوب الان دیگه متوجه میشوید

امان از تو کیانا

داشتم به هوشش شک می کردم که یکدفعه گفت:

وای خدای من اینجا که شاه عبدالعظیمه

مامان خندید

— خسته نباشی!

— میدونی چند ساله که حتی از این طرفا رد نشدم؟ خیلی تغییر کرده... آخی چه خاطرات دور و قشنگی از بازار اینجا دارم

— یکم تند تر بیااید دیگه الان شلوغ میشه ها وقت نمازه

— مگه میخوای بری توی حرم؟

— همیشه نرفت زیارت؟

— من نمیام

— چرا؟

— شما برید من اینجا ها قدم می زنم تا برگردید

— بدون شما که نمیریم

—کیانا اصرار نکن شاید دوست نداره بیاد

دستش رو گرفتم و گفتم :

—یعنی واقعا نمی خوای بیای تو رو ببینی زندایی ؟

مردد بود مثل آدمی که هوس چیزی رو می کنه اما روش همیشه از هوسش حرفی بزنه
مبادا دیگران مسخره اش کنند

بی توجه به اشاره های زیر زیر مامان دستش رو کشیدم و با خودم بردم ، می دونستم که
دلش هوایی شده حالا که تا اینجا اومده

نزدیک در ورودی بودیم که زیپ کیفم رو باز کردم ، چادرم رو آوردم بیرون و سرم کردم

—الهی چقدر ناز شدی تو

کاش خانواده ام یکم مثل زندایی منو تحویل می گرفت ، در اون صورت الان یه کاره ی
مملکت بودم بخدا

—مرسی

—من که چادر ندارم فکر کنم راهم نمی دهند

—چرا اینجا خودش چادر داره ازشون می گیریم

—از اینا خوشم نمیاد

—پس چیکار کنیم؟

مامان با دست به یکی از مغازه ها اشاره کرد و گفت :

—میخریم

—آفرین مامان شهره

—واقعا؟! یعنی من چادر بپوشم؟

_فکر کنم خیلی بامزه بشوی ثریا

ابروش رو دقیقا مثل سامان داد بالا و با لبخند گفت :

_باشه امروز خودم رو می سپارم به شماها...بخیریم!

متاسفانه خریدمون انقدرام جالب نبود چون چادرای دوخته شده یکم تنگ بود اما مرده از ما هم اراده اش قوی تر بود انقدر گشت تا بالاخره یکی سایز زندایی پیدا کرد و خیال خودش و ما رو راحت کرد !!

بعضی وقت ها دل یه بچه رو که با یه اسباب بازی یا گردش کوتاه شاد می کنی انگار خودت بیشتر از اون احساس ذوق زدگی داری

اون روز منم همین حال رو داشتم ، وقتی با مامان توی سرویس بهداشتی بعد از چندین سال به زندایی یاد دادیم که چجوری وضو بگیره

وقتی با چادری که خلیم بهش می اومد توی حیاط حرم راه می رفت و با اشکی که ته
چشمش موج می زد خیره شده بود به رو به رو

وقتی توی صحن به زن های دیگه که تو اوج سادگی زیر لب با خدای خودشون نجوا می
کردند زل زده بود و شاید پیش خودش حسرت می خورد از اینهمه غفلت

واقعا خوشحال شدم که آوردمش اینجا ، حالش غریب بود !

یاد این شعر محمد علیزاده افتادم که عاشقش بودم

منم مثل تو مات این قصه ام

توام مثل من امشبو دعوتی

درست تو همین ساعت و ثانیه

سزاوار زیباترین رحمتی

تو این حس و حال عجیب و غریب

دو تا بال می خوای که رو شوخته

تو از هر مسیری بری می رسی

تو از هر دری بگذری خورته

از این سفره ها معجزه دور نیست

بین دست دنیا تو دست منه

دعا می کنم تا اجابت بشه

دعا می کنم چون دلم روشنه

من از عشق بارون به دریا زدم به بارون و به آسمون دعوتیم

چه مهمونیه با شکوهی شده

تو این لحظه هایی که هم صحبتیم ...

• ساعتی بود که نشسته بودیم ، هم نماز خونده بودم هم زیارت نامه دیگه داشتم با فضولی به این و اون نگاه می کردم

زندایی دل نمی کند ، منم دلم نمی اومد مدام بهش ساعت نشون بدم ... صبر کردیم تا هر وقت خودش خواست بریم

و بلاخره گرسنگی باعث شد تا یادش بیاد چه خبره ... موقع برگشتن بهشون گفتم :

_یه دقیقه اینجا وایستین تا من یه عکس بگیرم ازتون

_آره بگیر می خوام عکس ثریا رو با چادر به شهرام نشون بدم

یعنی من شیفته ی ژست های زندایی شده بودم! جوری قیافه می گرفت که انگار توجیح نشده بود کجا و ایستاده

از حرم مستقیم رفتیم یه رستوران و ناهارمون رو خوردیم بعدم به پیشنهاد من کلی توی بازار چرخیدیم

دیگه نزدیک غروب بود که رسیدیم خونه ، زندایی قبل از اینکه پیاده بشه دستم رو گرفت و گفت

:

_کیانا جان شاید باورت نشه سال هاست که نصف دنیا رو چرخیدم و مدام توی سفر بودم تا خوش بگذروم

بدون داییت و سامان یا حتی با اونها ، اما به جرات میگم فقط امروز بود که توی ذهنم موندنی شد

یه حس آشنایی رو سراغم فرستادی که اصلا یادش نبودم ، یاد بچگی هام که با مامانم و آقاجون و بچه های دیگه سوار بنز مشکیمون می شدیم و از اون سر تهران می رفتیم شاه عبدالعظیم افتادم

مامانم برام یه چادر سفید کوچیک دوخته بود که عاشقش بودم ، هر وقت می رفتیم زیارت
سرم می کرد

فکر کنم یه عکس دسته جمعیم داریم که همون موقع ها گرفتیم باید بگردم و پیداش کنم

خلاصه که ازت ممنونم عزیزم ، اصلا تصور نمی کردم یه روز به این خوبی رو برام بسازی
پر از خاطره و پر از یادآوریه سنت های دوست داشتنی

انقدر تشکر کرد که دیگه مونده بودم چی بگم ! بیچاره دلش پوسیده بوده و کسی خبر نداشته

کاش گوهر و آقاجونم می بردیم اونجوری بیشتر بهم می چسبید

تازه رفته بودم توی اتاقم و داشتم لباس عوض می کردم که گوشیم زنگ خورد سامان بود

_بله ؟ ...الو

کسی جواب نمی داد ، فقط یه صداهای مبهمی می اومد انگار شلوغ بود ... یه موزیک خیلی
تندم داشت پخش می شد

حدس زدم اشتباهی دستش به دکمه ای چیزی خورده شماره من رو گرفته خواستم قطع کنم
که یه صدای نازک دخترانه گفت :

_به افتخار سامی جون

بعدم صدای دست اومد ، نمی دونم چرا اما دیگه نخواستم گوش بدم و قطع کردم

سامی جون ! می بینم که با دوستاش رفته شمال داره خوش می گذرونه اما حتما داشت
می رقصید که اینجوری به افتخارش دست زدند و تحویلش گرفتند .. والا !

از تصورش موقع رقصیدن خندم گرفت ... روسریم رو پرت کردم گوشه ی اتاق و رفتم جلوی
آینه چشم هام ریز کردم و به خودم گفتم :

_ کیانا نیستی اگر از ماجرای شمال رفتن سامان سر در نیاری !!!

...

روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بودم و داشتم جدول حل می کردم که گوهر گفت سامان
اومده

تازه داشت بهم خوش می گذشت نبودن نامحرم که دوباره سر و کله اش پیدا شد ، چه روییم
داشتم یک درصد فکر نمی کردم ممکنه وجود ما تو خونه اشون موجب سلب آسایش شده
باشه فقط بر عکسش رو می دیدم که به نفع خودمون بود !

روسریم رو سرم کردم و دوباره برگشتم سر جام ، چهار روزی بود که ندیده بودمش دیدن
دوباره اش بد نبود !

فکر کنم بیشتر از یک ربع طول کشید اما خبری ازش نشد ، با تعجب رفتم پشت پنجره بینم
چه خبره ، گوشه ی پرده رو زدم بالا و با چشم دنبالش گشتم

به ماشینش تکیه داده بود و داشت با گوشی حرف می زد ، عجب دخترایی پیدا میشوند
نمیذاره طرف پاش برسه به خونه اش

اخم هام تو هم بود ، فاصله زیاد بود ولی دوست داشتم لب خونی کنم بخاطر همین زل زده
بودم بهش

فکر نمی کردم غافلگیرم کنه ولی کرد ! یهو مستقیم بهم خیره شد و خندید ، چشم هام گرد
شد و هول شدم

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که پرده رو انداختم و با سرعت باد دوباره نشستم روی همون مبل و مجله رو برداشتم

آبروم رفت ، الان فکر می کنه چشم انتظارش بودم ! چقدر تیزه از کجا فهمید دارم دید می زنم

اعصابم خورد شده بود در حد تیم ملی ، صدای در ورودی اومد اما خودم رو به نشنیدن زدم به جز من و گوهر کسی خونه نبود

گوهر اومد استقبال گویا دلش برای سامان تنگ شده بود کلی قربون صدقه اش رفت خوبه حالا سفر تفریحی رفته بوده اینهمه بهش می گفت خسته نباشید !

_بشین عزیزم الان برات شربت خنک میارم

_دستت درد نکنه اتفاقا خیلی تشنمه

_الهی بمیرم الان اومدم

دیگه خیلی ضایع بود بهش سلام نکنم وقتی صاف اومد و رو به روم وایستاد ، خیلی معمولی

مثل همیشه نگاهش کردم

_سلام

_علیک سلام

دوباره سرم رو بردم توی جدول ، خوب شد این دستم بودا ! نشست دو تا مبل اون طرف تر

_کسی خونه نیست ؟

_نه رفتند بیرون

_تو چرا نرفتی ؟

_حوصله نداشتم

انگار یه چیز مهم کشف کرده باشه زود پرسید

_چرا ؟

— باید بگم؟

— بگی بد نیست

— چون خوشم نیاد برم خونه ی فامیلایی که نمی شناسمشون!

گوهر سینی که توش دو تا لیوان و یه پارچ شربت تمشک بود رو آورد گذاشت روی میز و رفت

— به به من عاشق شربت های خوشمزه ی گوهرم هیچ جایی همچین چیزی پیدا نمیشه ،
بریزم برات؟

— یکم

لیوان رو پر کرد و داد دستم ، خوبه گفتم یکم! یه نفس لیوان خودش رو سر کشید ، تیکه داد
به مبل و چشم هاش رو بست

— خیلی خسته ام کاش مامان رو می دیدم و می خوابیدم

ایش! بچه ننه ... نتونستم جلوی زبونم بگیرم ، داشتم سر خودکار رو با دست نابود می کردم

_خسته چرا؟ مگه مسافرت اونم تفریحی آدم خسته میکنه؟

چشم هاش رو باز کرد و صاف نشست

_خوب آره

_پس فرقش با سفرهای دیگه چیه؟

_بلاخره خوشیه زیادم خستگی میاره مخصوصا وقتی با بچه ها دور هم جمع میشیم دیگه واقعا بعد از چند روز نابود میشه آدم

_چه جالب

چرا حرفتُ می پیچونی؟

کدوم حرف؟

همینی رو که میخوای بگی اما نمیگی

نمی دونستم از خودش پرسم مستقیم یا نه ، دلم رو زدم به دریا و گفتم :

واقعا شمال بودی اونم با بچه ها ؟

شمال و جنوبش مهمه یا با بچه ها بودنش ؟

هیچ کدوم مهم نیست ، همینجوری می پرسم

آهان ! توام که فضول نیستی

دوباره می خواست بره رو اعصابم

با همه ی دخترا اینجوری بی ادب حرف می زنی؟

نه اصلا! با هر کسی مدل خودش حرف می زنم

چه سیاست مدار و کار کشته!

میگم از چیزی ناراحتی؟ قشنگ معلومه داری میمیری از کنجکاوی

به تو ربطی نداره

حالا چرا انقدر حرص می خوری؟

بازم به تو ربطی نداره

ای بابا! من نمی دونم چرا تو اینهمه دختر شیک و با کلاس و خوش سر و زبون چرا تو

یکی شدی دختر عمه ی ما

بلند شدم و با حرص گفتم:

از سرتم زیاده ، در ضمن اگه شیکی و با کلاسی به سامی جون سامی جون گفتن باشه که
میخوام صد سال بی کلاس بمونم

زد زیر خنده ، تو دلم گفتم کوفت یرگشتم برم که گفت :

لابد من پشت تلفن به تو گفتم روانی !

ای وای فکر می کردم اون شب قطع شده بود و نشنیده

بعدشم کی به من گفته سامی جون خودم خبر ندارم ؟

از همسفرات پرس

بین من واقعا شمال بودم اونم با دوستانم چرا سعی داری یه سفر کوچیک رو انقدر مرموز
کنی ؟

برو بابا هنوز انقدر بیکار نشدم بشینم وقت بذارم برای این چیزا

پس چرا انقدر کنایه میزنی ؟

دستم رو زدم به کمرم و مثل کسی که به برگ برنده داره گفتم :

چون وقتی گوشیت دست دوست دخترت بود اشتباهی شماره ی من رو گرفت ، منم
اتفاقی شنیدم صدای قشنگش رو

چه مجلس گرم کنم هستی سامی جون

چشم هاش رو ریز کرد یکم فکر کرد و گفت :

کدوم دوست دخترم رو میگی ؟ اکثرا بهم میگن سامی جون

وای خدا چقدر وقیح بود ...

واقعا که

خوشش می اومد لج من رو در بیاره ... دوباره نشستم و کنترل تلویزیون رو برداشتم و شروع کردم کانال عوض کردن

_حالا جدی یه سوال پپرسم؟

چیزی نگفتم ، مثلا صداتُ نمی شنوم !

_کیانا تو خودت دوست پسر نداری؟

_چرا دارم

_اسمش چیه؟

_به تو چه

_ببین چه بی ادبی دخترم

_خوشبحال تو که مودبی

—جدی پرسیدما

—ما مثل بعضیا نیستیم که وقت و بی وقت شب و روز تابستون و زمستون سر کار و وقت
بیکاری مدام دوست عوض کنیم

کلا گروه خونیمون به این جلالت بازیا نمی خوره خدا رو شکر

—باور نمی کنم

—مهم نیست هر جور راحتی

—مگه میشه ! تو که ماشالا از زبون چیزی کم نداری ، قیافه هم که ای بگی نگی داری ،
پس چجوریه که کسی تا حالا بهت پیشنهاد نداده ؟

دیگه داشت جیغم در میومد

قیافه ام خیلیم از دوست دخترای مزخرف تو بهتره! پیشنهادم بدن آدم حسابشون نمی کنم
فضول

اوهو کی میره اینهمه راهو ، میگم تو خونه نشستن روی اعصابت اثر گذاشته ها

تو خونه بودن بهتر از دور دور کردن با دوستای ناشایسته ، در ضمن به کوریه چشم بعضیا
قراره برم سرکار

واقعا!؟

چه دروغی گفتم ، نمی دونستم چجوری جمعش کنم

بله

نکنه بازم میخوای راننده بشی ؟ همیشه که شانس نیامی ریست مثل من باشه از فرش
بیارت رو عرش

جوش آوردم کنترل رو پرت کردم و بالا سرش وایستادم ، صدام رو بردم بالا:

واقعا حرف زدنت خجالت آورده ، مطمئن باش اگر صد سال دیگه هم راننده بودم بهتر از این بود که پام رو بذارم رو عرشی که توام توش پرسه میزنی

انقدر خودخواه و گستاخی که هیچی رو جز خودت نمی بینی فکرم میکنی همه مثل خودتن !

اما کور خوندی آقای سامان افراشته من یکی با دخترای دیگه ای که تا حالا دیدی زمین تا اسمون فرق دارم و مطمئن باش که از پس تو و همه ی اخلاقای مزخرفت برمیام

برگشتم برم که گفت :

این یکی رو تو کور خوندی

حالا می بینیم !

جنجال کوچیکی که بینمون پیش اومد باعث شد تا یه حس بدی ازش به دل بگیرم ، واقعا دوست داشتم سرش رو بکوبم به طاق حالا هر جوری که بود

و اصلا فکرشم نمی کردم تصمیم جدیدم واقعا بتونه حالش رو بگیره !

.....

.....

_بهنتره با آقاجون صحبت کنی عزیزم مطمئنم اون کارای بهتری میتونه بهت پیشنهاد بده

_ولی دایی مگه کار توی هتل یا شرکت چه اشکالی داره ؟

_شرکت که دست سامانه باید با خودش حرف بزنی ، کار توی هتل هم با رشته ی
تحصیلی تو هست اما بازم میگم اول با آقاجون مشورت کن و نظرش رو پپرس چراش رو
بعدا می فهمی

_باشه چشم هر چی شما بگید

اینجوری شد که طی یه پاس کاریه جانانه بعد از شام رفتم پیش آقاجون که از شانس خوبم
مامان هم اونجا بود

وقتی بهش گفتم که دنبال یه شغل خوب و مناسبم یکم فکر کرد و گفت :

_شهرام خوب کاری کرد ، صبح بیا تا برات بگم باید چیکار کنی

_چشم !

اینها از اداره های دولتی هم سخت تر استخدام می کردند بخدا ، باید به همشون رو می انداختی انگار ... والا

|

_چشم

و صبح وقتی رفتم پیشش گفت :

_دیشب که گفتم دنبال کار می گردی یاد چیزی افتادم ، راستش رو بخوای یه کاری هست

که خیره مرد عملش هستی یا نه ؟

خندم گرفت

_یعنی باید برای کسی آستین بزنم بالا!؟

آقاجون هم خندید و سرش رو تکون داد

_امان از دست تو! نه دخترم، هر خیری که ازدواج نیست این کار یه جور خیراته برای پدر

خدا بیامرزم

نکنه می خواست بگه حلوا پیزم!؟ ادامه داد :

_راستش ازت می خوام که بری پیش برادر بزرگم و باهاش صحبت کنی تا سهمی رو که قرار

بود از ارثیه ی پدرم در راهش صرف امور خیر بشه بلاخره پرداخت کنه

_من!؟

_بله

چرا به سامان نمیگید یا دایی شهرام؟

سامان کلا از این جربزه ها نداره چون خیلی مغروره دایتم یه بار چند سال پیش رفت و بی جواب برگشت... من هم خیلی وقته ندیدمش از هم کدورت به دل گرفتیم

به هر حال بنظرم حالا تو تنها کسی هستی که باید بره پیش بهادر و باهاش صحبت کنه حتی اگر موفقم نشدی اشکالی نداره

اما در صورت موفقیت مطمئن باش چیزی بهت میدم که ارزش زحمتت رو داشته باشه

موندم چه جوابی بدم!

ولی من اصلا این برادر بزرگتر شما رو ندیدم ، حتی نمی دونم دقیقا باید چیکار کنم تازه حتما عمو بهادر من رو نمی شناسه و به حرفم توجهی نمی کنه مخصوصا با این سن کم

اتفاقا من اخلاق اونو خوب می شناسم ، اگر صد سال من و بچه هام رو ببینه بیخودی می افته روی دنده ی لجبازی اما با دیدن تو شاید یه نتیجه ای داشته باشه

میشه یه چیزی پپرسم؟

—پرس بابا

— شما به من اعتماد دارید که می خواهید این کار رو انجام بدم ؟

— راستش وقتی اونروز اومدی و تونستی من رو راضی کنی به دیدن مادرت ، فهمیدم دختر
 زرنگی هستی حالا هم می دونم خون من توی رگ هات هست و اگر بخوای بهادر رو هم
 راضی می کنی

نیاز داشتم فکر کنم چون بنظر مسئله ی ساده ای نبود ! اما از طرفی روم نمیشد حرف آقاجون
 رو زمین بندازم مخصوصا که منتظر ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد

با تردید گفتم :

— هر کاری بتونم می کنم ، فقط اگر میشه یکم برام توضیح بدید

تازه فهمیدم که بهادر برادر بزرگ آقاجونه و عمو فرخ پدر زندایی ثریا برادر کوچیکه بوده ...
 سال ها پیش پدرشون وقتی هنوز زنده بوده تقسیم ارث می کنه تا بعد از مرگش مطمئن باشه
 که بین ۳ تا پسر و تک دخترش درگیری ایجاد نمیشه

اما با بخشیدن یکسان اموال به پسرهای کوچکتر و بخشیدن سهم اضافه تر و قابل توجه تری از ارث به بهادر فقط به حکم ارشد بودن بعدها می فهمه که در حق بچه های دیگه اجحاف کرده و پشیمون میشه

مخصوصا وقتی که سال های اخر عمرش زمین گیر میشه و تنها کسی که حمایتش رو دریغ میکنه بهادر بوده و بس!

و همون موقع به آقاجون وصیت می کنه تا حداقل یک سوم زمین هایی رو که در تبریز داشته و به پسر ارشد داده بوده با رضایت پس بگیره و خرج امور خیر بکنه تا روحش بعد از مرگ آرامش داشته باشه

و این میشه آخرین وصیتی که بعد از سالیان سال هنوز آقاجون در حسرت عملی کردنش بود و بهادر خان همچنان مخالفت می کرده چون راضی نمی شده به هیچ وجه از سهم خودش دست بکشه

و اشتباهی که عمو بهادر انجام میده تکرار دوباره ی سرنوشت خودش و پدرش بوده وقتی که اموالش رو به تک پسرش می بخشه و اون حتی راضی نمیشه از پدر خودش نگهداری کنه

و اینجوری میشه که در سنین پیری تنها و شکست خورده توی خانه ی سالمندان زندگی می کنه

البته اونجوری که آقاجون می گفت این عمو بهادر یه دختر هم از زن دومش داره که از مهر و عاطفه ی پدرش آنچنان که باید بهره ای نبرده حالا دلیلش چی بوده هنوز نمی دونستم!

خیلی سخت بود برام چون هیچ شناختی نداشتم از این عموی به ظاهر خشن و غیر قابل انعطاف ، توی آشپزخونه نشسته بودم

فکر می کردم و نگاهم به دستای گوهر بود که ماهرانه داشت سبزی پاک می کرد مثل مامان!

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو زدم زیر چونه ام

چی شده مادر که اینجوری از ته دل آه میکشی؟

هیچی می خواهم یه کاری رو شروع کنم ولی هر چی فکر می کنم می خورم به در بسته

— خوب بسم الله بگو و قدم بردار از اینجا نشستن و آه و ناله کردن که چیزی پیش نمیره عزیزم

— گوهر خانوم شما عمو بهادر رو می شناسی؟

از بالای عینکش نگاهم کرد

— مگه میشه شناسم؟ حرفا میزنیا

— چجور آدمیه؟

— نمی دونم والا غیبت نکنم بهتره

— غیبت چرا! راستش آقاجون یه چیزی ازم خواسته که مربوط میشه به همین عمو بهادر بخاطر همین می خواهم یکم اطلاعات بگیرم

— هان، فهمیدم تا تهش رو... من که میگم اینبارم فقط سرشکستگی میمونه برای آقا، این بهادر خان اگر پسر خلفی برای بابای خدا بیامرزش بود و دلسوز بود همون موقع که دست کمک گرفت سمتش جوابش رو می داد نه حالا بعد اینهمه سال

گذشت زمان همه ی آدم ها رو عوض می کنه گوهر جان

خدا بهتر می دونه ، والا من که همیشه از اخم هاش می ترسیدم پسرش اردلانم مثل خودش بود لجباز و یکدنده

وقتی پول های باباش رو هاپولی کرد به بهانه ی زنش بلند شد جمع کرد و رفت فرنگستون ! اما پسرش بعد از اینکه درسش رو تموم کرد برگشت ...بازم گلی به گوشه ی جمال این یکی بخدا _پسرش کیه ؟

_آقا رامتین

_راست میگي؟! رامتین نوه ی عمو بهادره

_آره دخترم تنها نوه ی پسری

_ایول

... با من بودی ؟

... نه نه ... خوب می گفتین

... هیچی دیگه از وقتی من یادمه این دو سه تا برادر سر چند تیکه زمین دعوا داشتند و دارند که چی که بهادر باید اینها رو بده به مردم بدبخت بیچاره تا باباش اون دنیا در امون باشه

... این زمین ها تو تبریزه؟ هنوز فروخته نشده ؟

... تبریزه ، کار خدا هنوز سر جاشه یعنی معامله نشده

... که اینطور

... بله بلاخره توی هر کار خدا یه حکمتی هست و از آینده کسی خبر نداره تازه مادر آدم چوب همه ی کاراش رو می خوره

از هر دستیم که بدی از همون دست میگیری ... شاعر میگه تو نیکی میکن و در دجله انداز ... اصلا تا بوده همین بوده و تا هست همینه ... اینجوریه دخترم

یا جدا! یهو مثل مسلسل چقدر ضرب المثل و این چیزا ردیف کرد اونم بیخودی!

سریعم گذاشت رفت سراغ قابلمه ی غذاش ...انگار نه انگار داشت با من حرف میزد ..

فکری که به سرم زد روی هوا قاپیدم ، شاید کلید حل این معما رامتین بود

به امتحان کردنش می ارزید ، نمی دونستم شماره اش رو باید چجوری گیر بیارم هر چند که با توجه به توضیحاتی که بچه ها توی مهمونی در مورد اخلاقش داده بودند امید چندانی هم بهش نداشتم اما چاره ی دیگه ای نبود

با گشتن توی دفترچه تلفن قدیمی که چیزی نصیبم نشد مجبور شدم برم و مستقیم از خود آقاجون شماره شرکتش رو بگیرم

یه شرکت تجاری که هنوز نمی دونستم دقیقا در چه راستایی فعالیت می کنند ...

شماره رو گرفتم و منتظر شدم ، تلفن گویا بود! منم که اعصاب نداشتم ولی با بدبختی تونستم با یه مسئول که نمی دونم چیکاره بود حرف بزنم

_خسته نباشید شرکت افرا؟

بفرمایید

می‌تونم با آقای افراشته صحبت کنم؟

شما؟

از آشناهاشون هستم

شرمنده ایشون وقتشون پره خانوم ، مرسی از تماستون

هنوز گوشی دستم بود که بوق اشغال پخش شد! بی فرهنگ ... ممنون از برخوردتون

اینجوری همیشه باید می‌رفتم حضوری باهاش حرف می‌زدم ، صبر کردم تا فردا صبح فکرام

رو بکنم و عاقلانه پیشش برم نه همینجوری عجول و بی حوصله

.....

بعد از یه استراحت طولانی توی این مدت حالا دیگه وقت انرژی گذاشتن بود ، صبح سر حال و شاد از خواب بیدار شدم

دوش گرفتم و بعد از کلی وسواس آماده شدم و رفتم تا صبحانه بخورم ، همه چیز روی میز حاضر بود اما هنوز کسی بیدار نشده بود

منم حسابی خودم رو تحویل گرفتم چون چیزی که زیاد داشتم وقت بود ...

توی حیاط می خواستم سوار ماشین بشم که با صدای سامان برگشتم

_سحر خیز شدی

داشت ورزش می کرد ، هنوزم از دستش عصبانی بودم بی تفاوت بهش سوار شدم و عینکم رو زدم

انگار قصد نداشت بدون کل کل با من صبحش رو شروع کنه ، اومد زد به پنجره ، شیشه رو کشیدم پایین و از پشت عینک نگاهش کردم

چه ژست شیکی!

فرمایش؟

این وقت روز بیرون رفتن اونم با این تیپ بی سابقست نه؟

باید توضیح بدم؟

نه میتونی تستی حلش کنی

به لبخندش اخم کردم ، سوییچ رو چرخوندم و گفتم :

بی مزه

برعکس تو

اخم عمیق تر شد ، خیلی جدی و عصبی بهش گفتم

دفعه ی آخرت باشه سر به سر من میذاری و هر چی دلت می خواد میگی فهمیدی ؟

بهرتر نیست موقع تهدید کردن عینکت رو برداری ؟ میگن جذبه ی آدمها رو چشم هاشون نشون میده

برای اینکه مطمئن بشه واقعا کفریم عینکم رو برداشتم و بهش خیره شدم

بعد از چند لحظه گفت :

خوب دیگه فهمیدم عینکت رو بذار اشعه ی چشم هات کسی رو نگیره !!

منظور؟

هیچی میگم ژست بهم نریزه ، در ضمن از دور داد میزنه که اصل نیستا بیخودی کلاس نذار

وای خدا نمی دونم چرا مدام دنبال این بود که منو جوری جلوه بده انگار می خوام ادای دخترای بالا شهری رو در بیارم

با اینکه خیلی عینکم رو دوست داشتم اما از لجش پرتش کردم بیرون و با ماشین از روش رد شدم

تو آینه دیدمش که خندید و بلند گفت :

_ایول دیدی گفتم اصل نبود

سرم رو از پنجره بردم بیرون و داد زدم

_نه از سر جاده خریده بودمش مال تو ..

دست تکون دادم و رفتم ، دیدم که خم شد تا احتمالا عینک رو برداره ...

اینو با کیمیا پارسال خریده بودیم ...همیشه موقع رانندگی و سبقت گرفتن روی چشمم بود
حیف شد !

خیلی طول نکشید که با دست فرمون بسیار خوبم و طبق معمول سرعت بالام رسیدم و ترمز زدم ، با یه نگاه به ساختمون شرکت می شد حدس زد که وضع رامتین در چه حد توپیه

اکثر کارکنانش اخم کرده و عبوس بودند انگار می خواستی ازشون طلب بگیری جالب اینکه همه اونفورم داشتند

بهر حال با کلی بدبختی رفتم مستقیم توی دفترش منشییش یه خانوم جوان حدود ۰۸۰۷ ساله بود اونم لباس فرم داشت

این نشون میداد منضبط عمل می کنند . هر چی اصرار کردم تا برم پیشش رئیسش بی فایده بود

_خانوم محترم گفتم که باهاشون کار واجبی دارم

_عزیزم شما حتما باید برای ملاقات با ایشون وقت قبلی می گرفتین

_من تماس گرفتم ولی شما قطع کردید

_حتما بد موقع بوده

_وا! حالا چیکار کنم؟

—هیچی عزیزم تشریف ببرید دوباره تماس بگیرید حتما موفق می شوید

انگار رئیس جمهور بود!

—من از اقوامشون هستم فکر نمی کنم خودشونم مایل باشند اینهمه معطل بشم

نگاهی به سر تا پام کرد و دوباره گفت :

—متاسفم کاری از دست من بر نیامد

دستم رو گذاشتم روی میزش با اینکه اطمینان نداشتم رامتین اصلا من رو یادش مونده باشه
اما برای رو کم کردن گفتم :

—میشه بهشون بگید من اینجام ؟

فکر کنم وقتی گفتم فامیلشم شک کرده بود چون بلاخره با اخم گوشی رو برداشت و زنگ زد

—اسمتون ؟

_کیانا زند

_آقای افراشته خانومی به اسم زند مایل هستند شما رو ببینند

گوشی رو گرفت پایین و با لبخند گفت :

_متاسفانه نمی شناسند !

_بفرمایید جدیدا فامیل شدیم

با حرص جمله ام رو گفت ... نمی دونم رامتین بهش چی گفت که بی حرف قطع کرد و نگاهم کرد

_تشریف ببرید داخل منتظرتون هستند !

_مرسی عزیزم

البتہ مطمئن بودم اونم مثل من کلی تو دلش بد و بیراه نصیبم کرده ... بعد از در زدن وارد شدم

دفترش همونجوری که حدس می زدم بزرگ و شیک بود و خودش خیلی رسمی و با وقار روی آخرین صندلی که پشت میز مدیریت بود نشسته بود که به محض ورود من به احترامم وایستاد

_سلام روزتون بخیر

_سلام روز شما هم بخیر خیلی خوش آمدید بفرمایید خواهش می کنم

اصلا حوصله ی این ادبی حرف زدنش رو نداشتم چقدر سامان خودمون خوب بود والا

با راهنمایش نشستم روی مبل هایی که اونجا بود و اتفاقا زیادیم راحت بود ، سفارش کیک و قهوه داد

و بعد از یه خوشامد گویی □ دوباره گفت :

_خوشحالم دوباره می بینمتون

—مرسی

—چی شد که این افتخار نصیب ما شد؟

یادم افتاد سونیا گفت به کسی محل نمیداره و افتخار هم صحبتی نمیده! لبخند زدم

—خواهش می کنم ، مَنُ ببخشید اگه بدون اطلاع و سرزده مزاحم وقتتون

شدم

—این چه حرفیه خانوم ، مطمئن باشید از دیدنتون بسیار خوشحالم

—لطف دارید

—خوب خوش می گذره کیانا خانوم با شرایط جدید و خانواده ی جدید

—خدا رو شکر بد نیست

—عالیه ، نکنه قراره به همه ی اقوام سر بزیند؟

چطور؟

حضورتون در شرکت رو عرض می کنم

آهان! نه اینجوری نیست

پس...؟

فهمیدم منظورش اینه که توضیح بدم!

راستش برای انجام یه کار کوچیک مزاحمتون شدم

کمکی از من بر میاد؟

فکر میکنم ، در واقع ازتون میخوام که کمک کنید

با کمال میل ، مربوط به پروژه کاری میشه؟

نه ولی می خوام با شما به موضوع قدیمی خانوادگی رو حل کنیم

میشه بیشتر توضیح بدید؟

ببینید آقای افراشته ...

رامتین

بله ببینید آقا جونم از من خواسته تا قضیه ی زمین های تبریز رو حل کنم

خدای من! تازه متوجه شدم

به صدلیش تکیه زد و با نیشخند ادامه داد:

پس عمو جان هنوز هم از خواستشون دست نکشیدند

آقا جون خواسته ای نداره! این وصیت پدرشونه که خوب معلومه عمل کردن بهش وظیفه

محسوب میشه

اما وقتی چند بار در موردش بحث شده و حتی درگیری پیش آمده چه اصراریه که تکرار بشه

مطمئن بودم ادامه ی این صحبت بی فایدهست بخاطر همین با اخم گفتم :

آدرس خانه ی سالمندانی رو می خوام که عمو بهادر اونجاست

فکر نمی کنم به دردتون بخوره

من میدونم چیکار کنم شما آدرس رو لطف کنید

پس از اون دسته آدم هایی هستید که اعتماد به نفستون حرف اول رو میزنه

شاید ولی عادت ندارم کاری رو نصفه و نیمه رها کنم من این مسئولیت رو قبول کردم تا جایی هم که بتونم سعیم رو می کنم

البته گمونم باید درخواست کمکم رو از شما پس بگیرم نه ؟

مردد بود داشت با روان نویسش بازی می کرد

_تا حالا تو این ماجرا هیچ دخالتی نکردم اما از حالا مشتاقم ببینم شما چجوری می خواهید از پسش بر بیاید بنابراین هر کاری بتونم می کنم روی من حساب کنید

بلند شدم و کیفم رو انداختم روی شونه ام

_ممنونم، آدرس رو بهم میدین؟

_حتما

کاغذ رو که گرفتم پرسیدم:

_شما چند وقته پدربزرگتون رو ندیدید؟

_متاسفانه خیلی وقته حسابش از دستم در رفته!

نتونستم تاسفی رو که تو چشمام شاید کاملاً مشخص بود پنهان کنم! هنوز ندیده دلم برای
این عموی جدید سوخت

ازش تشکر کردم و خواستم پیام بیرون که گفت:

_میشه شمارتون رو داشته باشم؟ علاقه دارم از روند کار با خبر بشم

حرف بدی نزد شماره ام رو نوشتم و بهش دادم، کارتی رو گرفت سمتم

_این شماره همراهه هر وقتی مایل بودید تماس بگیرید خوشحال میشم

_مرسی، با اجازه

_خدانگهدار به عمو جان سلام برسونید

_چشم خاحافظ

وقتی در رو بستم پوفی کردم و سرم رو چرخوندم ، چقدر از دیدن قیافه ی فضول منشی
خندم گرفت ... باهاش خداحافظی کردم و اومدم بیرون

تازه داشت کارم شروع می شد

.....

حتی آقاچونم خبر نداشت می خوام چیکار کنم ، خودمم دست کمی از اون نداشتم ولی توکلم
به خدا بود

نزدیک ظهر بود که لباس هام رو عوض کردم و به قصد خانه سالمندان راه افتادم ... با
بدبختی یه نقشه جدید کشیده بودم که اگر شکست می خوردم یعنی کلا گند زده بودم و تمام
!

سر راه از یه گل فروشی کلی گل سرخ گرفتم و گذاشتم توی ماشین .

زیاد با خونمون فاصله نداشت بخاطر همین زود رسیدم ، گلها رو برداشتم و پیاده شدم ،
جای خوب و تمیزی بود

توی حیاطش زیاد شلوغ نبود بر عکس چیزایی که تو فیلم ها دیده بودم و توی ذهنم بود ،
رفتم قسمت اطلاعات یه پرستار هم سن و سال خودم که بنظر مهربون هم می اومد پشت
کامپیوتر نشسته بود

_سلام خانوم

_سلام عزیزم

_خسته نباشید

_مرسی ، بفرمایید

_می خواستم چند لحظه وقتتون رو بگیرم اگر اشکالی نداره

_خواهش می کنم

_آقای بهادر افراشته اینجا هستند ؟

بله ایشون رو همه می شناسند شما از اقوامشون هستی ؟

درسته ولی دوست ندارم ایشون بدونند

یعنی چی ؟

ببینید ما تا حالا همدیگه رو ندیدیم قضیه اش مفصله در واقع من برادرزادشون هستم

اومدم تا راضیشون کنم برای یه کار مهم که خیر هم هست اما اگر بو بیرن که از طرف برادرشون اومدم اصلا تحویل نمگیره اینو مطمئنم

آهان ! یعنی اگر اشتباه نکنم میخوای کم کم باهاش آشنا بشی و بعد ...

دقیقا !

حالا کار خیری که میگی چی هست خانومی ؟ نکنه موردی مشکلی چیزی داشته باشه

نه بابا ، اتفاقا با نوه اشون رامتین هم هماهنگ کردم فقط می خواهم به عنوان یه ناشناس چند وقتی پیام ملاقاتش

باشه عزیزم ، این عمومی شما با اینهمه دبدبه و کبکبه و مال و ثروت تقریبا تنها کسیه که اصلا ملاقات کننده نداره گاهی واقعا برای تنهاییش دلم می سوزه

اگر با خانواده اش در تماسی بهشون بگو این رسم روزگار نیست مطمئن باشن که خدا سخت انتقام میگیره

حق با شماست حتما یه فکریم برای تنهاییش میکنم راستی میتونم اسم شما رو بدونم ؟

کمالی ، بنفشه کمالی

دستم رو دراز کردم

منم کیانا زندم خوشبختم

همچنین

خدا رو شکر تونستم یه هم دست مناسب پیدا کنم! اتاق به اتاق در می زدم و با کلی انرژی به پیرزن ها و پیرمردایی که شاید باید الان تو خونه های گرم و نرم پیش بچه هاشون می بودند و روزای آخر عمرشون رو با خوشی استراحت می کردند و از یه عمر زحمت نتیجه ی مثبت می گرفتند اما دست تقدیر خوب یا بد هر کدوم رو با یه قصه و هزار تا ماجرا اینجا کشونده بود شاخه های گل سرخ رو می دادم

ته دلم پر از حسرت و غصه بود وقتی چهره های مهربون پر از چین و چروکشون رو می دیدم که با همه ی دردایی که داشتند بازم بهم خوشامد می گفتن و تحویل می گرفتند

اما برای خوش بودن دلشون مدام می خندیدم و اذیت می کردم

وقتی رسیدم به اتاق عمو تازه یادم افتاد نمی دونم چه شکلیه! تو هر اتاق حداقل دو تا تخت بود ... خدا بخیر کنه

رفتم تو ، درست حدس زده بودم دو تا تخت بود اما فقط یه پیرمرد روی یکی از تخت ها نشسته بود و داشت روزنامه می خوند

دوست داشتم چهره اش رو زودتر ببینم تا یه شباهتی چیزی پیدا کنم و بفهمم خودشه یا نه!

—سلام مهمون سرزده نمی خوانند؟

از صدای بلندم روزنامه رو آرام آورد پایین و نگاهم کرد ... خودش بود! چشم هاش مثل آقاجون بود مطمئن بودم که بهادره

منتظر بودم که اخم کنه اما در نهایت تعجبم لبخند رنگ پریده ای زد و روزنامه رو بست

—وقتی کنج یه اتاق باشی و تنها ، مهمون سرزده تنها چیزیه که خوشحالت می کنه

هم جمله اش هم برخورد خوبش دلم رو آرام کرد انقدرام که می گفتن بد اخلاق نبود بابا!

گل رو بردم سمتش

—بفرمایید این برای شماست

—مناسبتی چیزیه؟

—شما افتخار بدید و بگیرید مناسبتشم میگم

خندید و گل رو گرفت ، با چشم بسته بوش کشید چند لحظه همونجوری بود و وقتی چشمش رو باز کرد حس کردم یه بغض کوچولو تا پشت پلکش اومده و داره پسش میزنه

دستم رو کوییدم بهم و همونجوری که پرده ی اتاقش رو جمع می کردم گفتم :

_راستش من خیلی وقت پیش نذری کرده بودم که قرار شد اگر خانواده ی گمشده ام رو پیدا کنم تو اولین فرصت نذرم ادا بشه

خوب از اونجایی که مرده و قولش اومدم واسه ادا کردنش

_تو که مرد نیستی دخترم

_بعضی زن ها قولشون هزار برابر مردا مردونه تره !

_درسته

_شما هم اتاقی ندارید ؟

_ داشتم ولی هفته ی پیش متاسفانه فوت شد

ای وای ، خدا رحمتش کنه خیلی پیر بود ؟

نه فقط ۶۰ سالش بود ولی اندازه ی صد سال غم و درد داشت

خوب عمرش بیشتر از این نبوده چه میشه کرد ، من خودم ۰۳ سالمه ولی اندازه ی ۰۰۳

سال تجربه و درد و غم دارم بخدا

خدا نکنه تو جوونی این حرف ها زوده برات

نشستم روی تخت کناری

مزاحم که نیستم ؟

اصلا

آخه اتاق بغلی ها شلوغ بود فقط گل دادم و رد شدم ولی اینجا خوبه دنجه میشه یکم درد دل

کرد

لبخند تلخی زد و به پنجره نگاه کرد

_درد دل! چیزی که خیلی وقته فقط گوش کردم

_ای بابا پس خوب شد سرتون رو درد نیاوردم

_اگر سبکت میکنه بگو توام مثل بچه ها و نوه ی خودم

_من سبک بشم شما غمگین که فایده نداره آقای ...

_بهادرم

خیالم راحت شد! پس خودش بود دیگه

_آقا بهادر میشه بهتون بگم عمو؟ آخه من هیچ وقت تا حالا عمو نداشتم

_البته اگرم داشتی خیلی از من جوون تر بوده ... هر جور راحتی صدام کن

—عمو بهادر شما بچه و نوه هم دارید؟

—معلومه که دارم

—پس ببخشیدا چرا اینجایید؟

بازم رنگ نگاهش کدر شد، از حالت صورتش و گردنی که همچنان با غرور بالا نگه داشته بود میشد فهمید که هنوزم برای خودش شخصیت و ارزش خاصی قائله

خیلی عادی و معمولی گفت:

—چون خودم خواستم که اینجا باشم

—چه خوب! حداقل مثل هزاران سالمند دیگه شما رو به زور و بی احترامی نیاوردن اینجا

—جهل دخترم! آدمیزاد تا وقتی که سنی نداره و اول راهه فکر می کنه باید از همه چیز بگذره تا برسه به اوج خواسته هاش که فقط و فقط دنیویه ...

وقتی یکم پا به سن می گذاره فکر می کنه باید از همه چیز بگذره حتی آرزوهای خودش تا بچه هاش رو به خواسته هاشون برسونه

و وقتی که مثل ما سنی ازش گذشت و یه پاش رفت لب گور تازه بر میگرده به کوچه ی طول و دراز عمرش نگاه می کنه و می بینه ای داد بیداد

دیگه فرصتی باقی نمونده تا از این کوچه بگذره و کسایی رو که زیر پا گذاشته ، دست گیری کنه و از تک تکشون حلالیت بطلبه

اونوقته که می بینه حتی بچه های عزیز تر از جانش هم یه نگاه بهش نمی ندازند و فقط خودش که تو این بن بست غم انگیز گیر کرده

هی این میشه وصف حال زندگی ما ، حالا ما تو این بن بسته موندیم و شما جوون ها تازه سر کوچه وایستادید دارید فقط هوا رو می بینید

حتی به عقلتونم نمی رسه که یه نگاهی به رو به روتون کنید !

_ شما چقدر قشنگ حرف می زنید آدم واقعا می تونه تصور کنه الان چه حالی دارید

بلند شو دخترم بلند شو که اصلا دلم نمی خواد بیشتر از این وقتت رو بگیرم و بشونمت پای
درد دل خودم

اسم من کیاناست ، خیلی خیلی خوشبختم عمو بهادر خیلیم خوشحال میشم که شما باهام
حرف بزنی و از تجربه های زندگیتون بگید تازه نذریم همین بوده دیگه !

اسم قشنگی داری

ممنونم ، من دیگه باید برم ولی تا چند روز میام اینجاها اشکالی نداره مزاحمتون بشم
دوباره ؟

اگر دلت خواست مراحمی عزیزم

بلند شدم و کیفم رو برداشتم رفتم سمت در و گفتم :

راستی عمو بهادر زیاد بهش فکر نکنید همه ی آدم ها مثل همد ... فکر نمی
کنم هیچکدومشون از اول به فکر اون آخر کوچه بوده باشند

بخاطر همین زیادی پاشون رو کج می گذارند ولی عوضش همشون مثل شما افسوس نمی خورند و به فکر جبران نمی افتند!

اگر خدا بخواد ته هر بن بستی یه دری وجود داره ولی وقتی دیده میشه که چشمون هنوز به درای پشت سرمون نباشه

من دیگه برم که زیادی حرف زدم فردا هم میام دیدنتون فعلا خداحافظ

دستی تکون دادم و اومدم بیرون ، حرف های آخرم برده بودش توی فکر!....

خیلی متاسف شدم برای خودم و خیلی از هم نسل هام ، شاید عاقبت ما هم به همینجا ختم می شد واقعا بعضی هامون زیادی سنگدل بودیم

.....

• روز از رفتنم به آسایشگاه می گذشت تو این مدت آقاجون فقط یه بار ازم پرسید چیکار کردم تا حالا و منم بی رودروایی ازش خواستم صبر کنه تا خودم نتیجه رو بهش بگم

حتی خبر نداشت که چند روزه گوش شنیدن حرف های عمو بهادر شدم ، برعکس همه ی چیزهایی که در موردش شنیده بودم عمل می کرد

نه اخمی داشت و نه ابهت وحشتناکی ، نه زیادی مغرور بود و نه خیلی تودار و خود رای

به نظر یه پیرمرد شکست خورده بود که طبق گفته های خودش به همه ی اونی که می خواست رسیده بود اما حالا که باید از یه عمر خاطره و تجربه با رضایت حکایت می کرد فقط نارضایتی ته دلش موج می زد !

شاید تنهایی این چند سال اخیر باعث شده بود تا بیشتر با خودش خلوت کنه و پی ببره به همه ی اشتباهات ریز و درشتی که کرده

هر چی که بود آماده فرو ریختن می دیدمش و این برای من که خیلی حساس می شدم اینجور مواقع زیادی دردناک بود

نمی تونستم صرفا بعد از اینکه زمین ها رو ازش گرفتم همینجوری رهاس کنم به امان خدا ، اون حالا یه فامیل بود که حتی مثل آقاجون دوستش داشتم !

براش گفته بودم که خانواده ی مادریم چجوری طردش کرده بودند و حالا بعد از اینهمه سال پیداشون کردیم تقریبا همه چیز رو گفتم اما نه اون اسم و مشخصاتی پرسید و نه من چیزی لو دادم

گاهی می رفت توی فکر ولی چیزی نمی گفت !

سامان بهم مشکوک شده بود اینو از نگاه های گاه و بیگاهش توی خونه و حتی موقع بیرون رفتن یا برگشتن می دیدم اما برام مهم نبود

همچنان چسبیده بود به دوست دخترای عزیز کردش و همین باعث می شد تا چشم دیدنشم نداشته باشم

تنها کسی که می دونست دارم چیکار می کنم و چی به چیه کیمیا بود و بس ... اگر کیمیا رو نداشتم بدبخت بودم

به هر حال روز ۵ شد ، دوباره شال و کلاه کردم و رفتم آسایشگاه نمی دونستم امروز همه چیز خوب پیش میره یا نه ولی هنوز امیدوار بودم

طبق معمول با یه شاخه گل رفتم توی اتاقش ، روی صندلی کنار پنجره نشسته بود

– سلام عمو بهادر

– سلام کیانا جان خوش اومدی

– خویین؟ امروز خوش گذشته؟

– نه زیاد نمی دونم چرا دلم گرفته اما حتی حوصله ی قدم زدنم نداشتم همش توی اتاقم بودم

– این که خیلی بده ، الان دوتایی میریم توی حیاط تا روحیه تون عوض بشه تا دلتون بخواد هوا خوبه البته گرم هستا اما خوب میشه تحملش کرد

بلند شد و با عصاش راه افتاد ، رفتیم توی حیاط و زیر یه درخت بید مجنون روی نیمکت های سنگی سبز رنگ نشستیم

چند تا پیرمرد داشتند با هم حرف می زدند و راه می رفتند نگاهش به اونها بود

– دلم برای پسرم تنگ شده ، اردلان رو میگم خیلی وقته ندیدمش

— خوب چرا به زنگی بهش نمی زنید ؟

— اون باید حال منو بپرسه ، اگر می فهمید پدر یعنی چی حتما هر چند روز به بار می برسید
که مردم یا زنده ام

نمی دونستم بپرسم یا نه ولی دلم رو زدم به دریا

— گذشت اون موقع ها که بچه ها عاشق پدر و مادر بودند و هر هفته دور هم جمع می شدند و
رو حرف بزرگ خانواده حرف نمی زدند الان دیگه باید به بچه ها گوشزد کرد که ما
خانوادیم !

شما در حق پدرتون پسری کردید عمو اما الان زمونه عوض شده

سرش رو گذاشت روی عصاش

— شاید اگر من در حق پدرم ظلم نمی کردم و پی خوشی خودم نمی رفتم حالا دست تقدیر
این بلاها رو سرم نمی آورد

شاید اگر به آخرین حرفش عمل می کردم حالا انقدر روح و وجدانم در عذاب نبود

_مگه چی خواسته بوده ؟ من مطمئنم که شما از اون پسرای ...

شنیدن صدای گریه ی ناگهانش و دیدن شونه هاش که داشت تکون می خورد نگذاشت

حرفم رو ادامه بدم ، باورم نمی شد که داشت گریه می کرد

_تو رو خدا ببخشید نمی خواستم ناراحتتون کنم الان میرم آب میارم براتون

همین که بلند شدم مچ دستم رو گرفت و با چشم های گریونش نگاهم کرد ، داشتم شاخ

در میاوردم

_برو بهش بگو دست مریضاد ، بگو من باختم همه زندگیمو ، بهش بگو بیاد تا با جون و دلم

امضا کنم زیر اون برگه ها رو

_از چی حرف می زنید ؟ به کی بگم !؟

به آقاجونت به داداشم ، خوب کسی رو فرستاد ایندفعه ... نمی دونستم انقدر خوشبخته و دورش شلوغه

بهش بگو حداقل برای آخرین بار بیاد تا برادر زمین خوردش رو ببینه عمو جان بگو بیاد تا بفهمم منم توی این دنیای بزرگ یه کسایی رو دارم هنوز

خسته ام ، از یه عمر دویدن و نرسیدن خسته ام ، از اینکه همیشه احم کنم و مغرور باشم
خسته ام ، من دیگه اونی نیستم که بودم

خیلی وقته که از درون پوسیدم ، تمام زندگیم رو صرف جمع کردن دارایی کردم از پدر و مادرم گذشتم از خواهر و برادرام گذشتم

زن اولم رو که عشقم بود بخاطر بی قیدی و سودای جوونی از دست دادم

زن دومم که نتونست تحملم کنه و تنهام گذاشت ... همه رهام کردند حتی بچه هام

فکر کردی فقط کسی که معتاده و کنار خیابون میمیره و بیخانمانه مفلوکه ؟ نه به من نگاه کن مفلوک منم که نه فهمیدم خدا چیه و نه قدر خودم و داشته هام رو دونستم

شاید اگر فقط یکبار دیگه خود بهرام پا پیش می گذاشت با جون و دل همه ی زمین ها رو می دادم بهش نه فقط یک سومش رو

من حتی جرات نکردم تا الان دست به اون ها بزنم ، اما خوب غرور هم ارثیه ای بود که از پدر خدایا مرز مون برامون موند.

دیگه نتونست ادامه بده ، منم مثل اون صورتم خیس شده بود از اشک ، دلم سوخت برای همه ی پشیمونی هاش

نشستم و دستش رو محکم تر توی دستم گرفتم

_چرا انقدر خودتون رو اذیت می کنید عمو جون ؟ آدم تا هر وقت که نفس می کشه و زنده است وقت جبران کردن خطاهش رو داره

بعدشم چرا میگید تنها ، شما یه خانواده ی بزرگ دارید که منتظر یه اشاره هستند تا بیان و کنارتون باشن

_همون موقع که از قصه ی مادرت گفتم فهمیدم کی هستی ، مشخصاتی که می دادی همه آشنا بود ... هنوزم چهره ی همیشه ساکت مادرت رو یادمه که چقدر شباهت به الان تو داشت

خون خون رو میکشه ، هیچ وقت سفره ی دلم رو برای کسی باز نکرده بودم ... گرچه می
دونم توام بخاطر چیز دیگست که اینجایی

زمین ها که به بخشیده شد حتی یادت میره من کی بودم

دستش رو کشید و روش رو برگردوند ... خدایا چقدر مثل بچه ها کم توقع بود و دل نازک !

_بخدا اینطوری نیست ، چرا اون روز اول با دودلی پا پیش گذاشتم قصدم فقط همین بود
که شما گفتین اما حالا اوضاع فرق کرده

من حسی به شما دارم که دوست داشتنیه نمی تونم راحت مثل هم سن و سال های دیگتون
که اینجان ولتون کنم و برم

من خیلی سایه ی پدر بالای سرم نبوده همیشه حسرت اینکه بابام بتونه روزای خوشی از
زندگی رو ببینه به دلم می مونه

همیشه داغ اینو دارم که چرا موقع عروسی کردنم بابایی ندارم تا بهش تکیه کنم و با
لبخند رضایت اون بله رو بگم

برای یه دختر خیلی سخته که بزرگترین حامی زندگیش رو پدرش رو از دست بده اونم اینهمه زود ، شاید باورتون نشه ولی خیلی وقت ها عذاب می کشم از فکر اینکه شاید دایی یا آقاجون حتی تو فکرشون در مورد پدرم کج خیالی داشته باشند

حالا شما توقع دارید من که اینهمه زخم خوردم توی زندگی تا به اینجا رسیدم مثل دخترای سرخوش دیگه فقط به فکر آرامش خودم باشم

حاضر همه ی زندگیم رو بدم تا فقط یه بار دیگه بابام رو از نزدیک ببینم و بغلش کنم ، یا حتی فقط صدام کنه و بخنده

نمی تونم ببینم که بچه های دیگه توی غفلت و نادونی از پدر و مادرشون دل می برند و میذارنشون اینجا ، اونها نمی فهمند بی پدری یعنی چی !

روز اولم بهتون گفتم که شاید بیشتر از شما نباشه اما خیلیم کمتر ازتون درد و غم ندارم

پس روی من اینجوری حساب باز نکنید ، مطمئن باشید تا تهش هستم

ایندفعه نگاهش رنگ آشنایی داشت ، وقتی حس کردم حرف هام رو باور کرده نفس عمیقی کشیدم و خیالم راحت شد .

.....

خداحافظی اون روزم با عمو خیلی سخت بود چون باور نداشت که بازم سراغش برم شایدم توقع نداشت انقدر زود تنهانش بگذارم

اما هر جوری بود ازش خداحافظی کردم و مستقیم رفتم شرکت افرا یعنی پیش رامتین

وقتی رسیدم تازه به ساعت نگاه کردم مطمئن نبودم بعد از ساعت اداری هنوز اینجا باشه ، کارت می رو که داده بود پیدا کردم و شماره اش رو گرفتم

خیلی منتظر شدم تا جواب داد

_بله ؟

_سلام آقا رامتین

_سلام بفرمایید

_کیانا هستم

_اوه معذرت می خوام اصلا حواسم نبود خوبین؟

_مرسی ، شما شرکتین؟

_خیر چطور مگه؟

با دست کوبیدم رو فرمون

_هیچی باشه سر فرصت

_در رابطه با زمین هاست؟

_بله

می تونید بیایید به این آدرسی که میگم؟

کجا؟

یه هتل اطراف شرکت ، قرار کاری من تا نیم ساعت دیگه تموم

میشه _باشه میام

پس یادداشت کنید

بهش گفتم می نویسم ولی دروغ گفتم حفظش کردم ، من همه ی عمرم ننویسسته بودم یه

خودکار و کاغذ توی کیفم داشته باشم بس که شلخته بودم !

خدا رو شکر نزدیک بود ، توی لابی هتل باهاش قرار داشتم با نگاه اول پیداش کردم یعنی

انقدر اتو کشیده و رسمی بود که بنظرم می شد توی ۱۴۴ نفر به راحتی تشخیصش داد

مستقیم رفتم و نشستم روی مبل رو به روش خیلی خسته بودم ، با دیدنم نیم خیز شد و لبخند

زد

—سلام کیانای عزیز عصرت بخیر

—سلام خسته نباشید

—متشکرم ، معذرت می خوام اگر من نتونستم برسم حضورتون

—خواهش می کنم فرقی نداره

—نفرمایید

می خواستم بگم باشه توام انقدر مزخرف نگو اما وقت نشد چون دیگه داشت عسرونه سفارش می داد

—خوب تعریف کنید این چند روزه تونستید کاری بکنید ؟ رفتید پیش پدربزرگ

نیشخند زدم ، این چقدر از غافله عقبه فکر کرده نشستم استخاره گرفتم فقط !

—تقریبا به اتفاقاتی افتاده

خوب یا بد؟

هنوز نمی دونم بستگی داره

به چی؟

به همه چیز

وقتی قهوه و کیک شکلاتی رو گذاشتند روی میز تازه فهمیدم چقدر گشمنه امروز ناهار نخورده بودم! بی تعارف بشقاب کیک رو برداشتم و با چنگال یه تیکه بزرگ گذاشتم دهنم

تکیه داد و پاش رو انداخت روی هم، با حوصله خیره شد بهم... حیف که پررو بودم و گرنه کیک حتما می پرید توی گلوم!

ببخشید امروز خیلی روز خسته کننده ای بود برام، وقت نکردم چیزی بخورم

نوش جان

به کوچولو قهوه خوردم و دیگه صاف نشستم

— راستش من الان از آسایشگاه میام

— واقعا؟ خوب حاضر شد بینتون؟

— نه به این راحتی البته امروز پنجمین باری بود که ما همدیگه رو می دیدیم

— چی؟!؟

— فردای همون روزی که ازتون آدرس گرفتم رفتم پیش عمو بهادر البته با نقشه ی قبلی ، بر عکس اونی که من و شما فکر می کردیم خیلی راحت برخورد کرد و صمیمی شدیم

— باورم نمیشه مگه میشه؟ پدربزرگ خیلی سخت رابطه برقرار میکنه

— شما وقتی می تونید با اطمینان اینو بگید که ۳ سال از آخرین دیدارتون گذشته باشه!

چجوری در مورد یه پیرمرد تنها انقدر راحت نظر میدید؟ حتی یه بارم فکر نکردید که تنهایی سخت ترین آدم ها رو هم شکننده میکنه و قابل انعطاف؟

به هر حال رفتار شما برای من مهم نیست اما برای عمو بهادر خیلی اهمیت داره

— یعنی چی؟

مشخص بود لحن تندم به مذاقش نساخته اینم مثل سامان بود اخلاقشون مزخرف بود
کلا!

— میشه من رو ببرید خونه ی عمتون؟

تعجبش کاملا واضح بود

— عمه پریدخت!؟

— نمی دونم پریدخته یا پریوش ولی تا جایی که می دونم همین یه عمه رو دارید

درسته البته ناتنی

باید حتما باهاش صحبت کنم ، چند سالشونه ؟

تقریبا بالای ۰۴ سال شایدم بیشتر دقیق نمی دونم

بچه هم دارند ؟

دو تا ، که یکیشون ازدواج کرده و یکی هم دانشجوه

خوبه ، منو می برید اونجا ؟

کی ؟

هر چه زودتر بهتر

جمعه خوبه ؟

با یه محاسبه ی ذهنی فهمیدم خیلی دیره ! اوه چه خجسته دله این

_نه خیلی دیره همین امروز

_خدای من شما خیلی عجولی

_گاهی وقت ها نباید زیادی پر حوصله بود اگر شما وقت ندارید یا قرارهای کاریتون مهم تر از

خانوادتونه کافیه فقط یه نشونی بهم بدید

سرش رو تکون داد و بعد از کمی فکر گفت :

_به شما قول دادم کمکی از دستم بر بیاد کوتاهی نکنم ، من مشکلی ندارم

بلند شدم

_پس بریم

_لازم نیست از قبل اطلاع بدیم ؟

— نمی خوایم شام بمونیم که همش ۱ ساعت کارشون دارم

— اوکی

خدا رو شکر بلاخره رضایت داد و تکون خورد! بیچاره عمو بهادر چه خانواده ی زود جوشیم داشت

گمونم از ارث کلان عمو بهادر چیز زیادی نصیب دخترش نشده بود چون توی مرکز تهران ساکن بود و البته توی مجتمع شیک یه واحد داشت

با وضع مالی عمو میشد دخترشم حداقل یه خونه مثل آقاجون داشته باشه!

وقتی پریدخت ما رو یعنی در واقع رامتین رو دید خیلی تعجب کرد جوری که نمی دونست چجوری خوشامد بگه

با ذوق رامتین رو کشید توی بغلش و بوسش کرد ، چقدر قیافه ی معذب رامتین خنده دار بود بچه خط اتوش خدشه دار شد!

با تعارفش رفتیم توی سالن پذیراییش که دکور با سلیقه و زیبایی داشت نشستیم ، چند دقیقه بعد با دو تا لیوان شربت اومد

_خیلی خوش اومدین ، اصلا باورم نمیشه رامتین بعد از اینهمه مدت حتی اینجا رو یادش باشه

_اختیاری داری عمه پری کوتاهی شده اما انقدرام کم حافظه نیستم

_ماشالا چقدرم بزنم به تخته هر روز خوش تیپ تر و برازنده تر میشی

با چشم های خندونش نگاهی بهم کرد و گفت :

_نامزدم هزار ماشالا مثل ماه میمونه

دستم که داشت با لیوان می رفت سمت دهنم ثابت موند ، بدون اینکه به رامتین نگاه کنم خیلی جدی گفتم :

_شما لطف دارید ولی من فقط دختر عموی ایشونم

...وا! از کی تا حالا من یه برادر جدید داشتم و خودم بی خبرم عزیزم؟

...منظورم این نبود من نوه ی بهرام خان هستم دختر شهره

و تازه سیل سوالات بی‌شمار پریدخت خانوم اومد طرفم! جوری که دیگه مجبور شدم خلاصه ای از شرح ماقوع رو بهش بدم تا دست از سرم برداره

از این آدم هایی بود که از همون اول مهرشون به دل می نشست چون خونگرم بود و مهربون

انقدر خلاصه گویی کردم تا رسیدم به قصه ی اصلی و علت رفتنمون به خونه اش، هنوز داشتیم در مورد عمو بهادر حرف میزدیم که در ورودی باز شد و یه مرد و یه دختر جوون اومدند تو

با دیدن چهره ی گریون پریدخت و مهمون های جدید با تعجب و ایستادند وسط سالن!

داماد عمو بهادر خیلی مرد برازنده و خوب و مومنی بود، از طرز حرف زدن و رفتارش

کاملاً مشخص بود

دخترشونم بامزه بود و معصوم، شاید ۰۴ سالشم نبود اما به گفته ی مامانش نامزد داشت

... از دیدن خانواده ی جمع و جورشون خوشحال شدم

فکر نمی کردم تو این فامیل بزرگ یکی پیدا بشه که یکم هم رنگ خودمون باشه و ساده
اما پریدخت بخاطر فرهنگ و شرایط خانوادگی همسرش دقیقا همین مدلی شده بود

کلا جو توی خونشون صمیمی و گرم بود و همین باعث شد تا من حرفی رو که بخاطرش
اومده بودم بزنم :

_باور کن کیانا جون من هر چند وقت یه بار زنگ میزنم و از مسئولا یا پرستارا حالش رو می
پرسم اوایل هر چی اصرار می کردم با خود بابا حرف بزنم قبول نمی کرد این شد که منم
نخواستم خلوتش رو بهم بزنم

اما دورادور جویای حالش هستم بلاخره پدرمه

_خوب چرا ملاقاتش نمیرید ؟

_رفتم هم خودم تنها هم با بچه ها اما اون بهمون محل نداد خوب ما هم گفتیم شاید
اینجوری راحت تره

_جدیدا چی ؟ ازش خبر دارید ؟

_گمونم ۳ هفته پیش بود زنگ زدم خانه سالمندان

_شما دخترشی چرا حتی اگر شده سالی دوبار نرفتن بهش سر بزنی ، شاید اون بهتون محل نمی گذاشت ولی خودتون چی ؟

یعنی دلتون تنگ نمیشه ؟ فکر نمی کنید شاید الان که چند سال گذشته پدرتون که همین نزدیکی هاست واقعا بهتون نیاز داشته باشه ؟

سرش رو انداخت پایین به جای خودش دخترش بهاره جواب داد :

_اتفاقا من همیشه دلم براش تنگ میشه چون به جز بابا بهادر نه بابا بزرگ دیگه ای دارم نه مامان بزرگی ، چند بارم خواستم تا تنهایی برم پیشش اما خوب ترسیدم خوشش نیاد

_به هر حال گذشته ها گذشته اما من امروز از پیش عمو بهادر میام ، حالش خیلی خوب نیست

...

حال روحیش رو میگم

زیاد احساس تنهایی و بی کسی میکنه فکر می کنه در حق همه بدی کرده و حالا با رها شدن کنج یه آسایشگاه داره تاوان پس میده

این حقش نیست حتی اگه خطاکارترین هم باشه

من تازه اومدم تو این فامیل نمی دونم چه خبر بوده و چی به چیه ولی اینو خوب می دونم وقتی خدایی نکرده یه تار مو از سرش کم بشه اونم تو اوج دلتنگی و بی کسبیش دیگه نمیشه از سرزنش کردن خودتون کاری پیش ببرید

تا وقتی هست و چشم انتظاره برید سراغش ، بر عکس چیزی که همه در موردش می گفتند من هیچ غرور و تفاخری ندیدم تو وجودش

اون خیلی داغونه ، فقط حضور توی جمع خانوادگی میتونه حالش رو بهتر بکنه ، من روان شناس نیستم ولی خوب خواستم تا مسئله ای نا گفته نمونه

شوهر پریدخت که اسمش آقا صابر بود گفت :

_حرف شما متین ، مطمئن باشید که نه من و نه خانواده ام حتی با حضور بهادر خان تو این منزل حقیر مخالفتی که نداریم هیچ تازه خوشحالم میشیم

برکت وجود پدر و مادر توی خونه وصف نشدنیه ، اگر خودشون افتخار بدن ما به دیده ی
منت ازشون پذیرایی می کنیم

بلاخره حقی به گردن ما دارند

پریدخت که از حرف شوهرش خوشحال شده بود و شاید خوب میشناخت اخلاقش رو تو
گریه لبخندی زد و گفت:

_تو حسرت این موندم که یه بار برای بابام یه فنجون چای بریزم و بشینم پیشش مثل یه دختر
و پدر گپ بزیم

دلم خیلی تنگه براش خیلی

_این که غصه خوردن نداره هر وقتی اراده کنید میتونید ببینیش ، من مطمئنم اگر بهش
پیشنهاد بدید تا بیاد پشتون و با شما باشه ایندفعه دست رد به سینتون نمیزنه

_معلومه که میرم ، فقط نمی دونم کی برم که ...

_همین فردا ، اگر دوست داشته باشید با هم میریم چگونه ؟

با اینکه اولش یکم مردد بودند ولی بعدش قبول کردن و قرار شد ساعت ۱۴ صبح با هم بریم
آسایشگاه

دیگه هوا داشت تاریک میشد که خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون ، به رامتین گفتم خودم
میرم اما اصرار کرد تا برسونم

من هنوزم متعجبم و نمی تونم این چیزا رو باور کنم

چی رو ؟

همه ی اتفاقاتی که شما گفتین توی این ۵ روز افتاده ، موافقت پدربزرگ با بخشیدن سهم
الارش

، درد دل کردنش با شما

و هزار چیز عجیب دیگه

_شاید عجیب باشه ولی غیر قابل باور نیست ، شرایط آدم ها رو عوض میکنه قبول دارم که خیلی شاید محسوس نباشه اما بلاخره یه لایه های جدید و دست نخورده تو وجود هر آدمی هست که ممکنه بلاخره یه روزی پیدا بشه

_شما مثل مشاورا حرف میزنید

دیگه حوصله نداشتم حرف بزnm امروز کلا مخ زده بودم شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم

وقتی پیچید توی کوچه گفت :

_به نظرتون منم فردا پیام ؟

_هر جور دوست دارید ، البته با توجه به این که جمعه است و شما سرتون خلوته شاید بد نباشه یه کار مثبت خانوادگی بکنید

خندید و گفت:

_پس حتما میام

_مرسی خیلی به زحمت افتادید امروز

_فعلا که بار سختیها رو دوش شماست امیدوارم همچنان با انرژی پیش برید

_ممنون ، بفرمایید تو

_متشکرم به عمو جان سلام برسونید

_حتما ، خداحافظ

_خدانگهدار

پیاده شدم و در رو بستم ، به ساعت نگاه کردم ۸ بود ! مامان سرمو میکنه

خدا رو شکر کسی توی پذیرایی نبود پله ها رو یکی دو تا طی کردم و رفتم تو اتاق لباس هام
رو عوض کردم

دلم می خواست فقط بخوابم تخت خواب داشت بهم چشمک میزد ولی دیگه خیلی ضایع میشد
اگر نمی رفتم شام

نزدیک ۰ بود رفتم پایین ، طبق معمول هر شب گوهر داشت میز رو میچید ، رفتم کمکش

شام زرشک پلو با مرغ و سوپ و سالاد بود ، دوست داشتم ...

همین که چشم مامان افتاد بهم اومد رو به روم و گفت :

_کجا بودی تا این موقع کیانا ؟

_سلام مامان شهره جونم

_علیک سلام ، جواب منو بده

_کار داشتم بیرون طول کشید یکم

چه کاری؟

با اومدن سامان و دایی و زندایی دیگه چیزی نگفتیم و نشستیم سر میز حس می کردم سامان خیلی بد داره نگاه میکنه

چند بار نگاهش رو غافلگیر کردم اما اصلا به روی خودشم نیاورد

تازه سوپم رو تموم کرده بودم که اقا جون گفت :

بچه ها فردا صبح کمتر بخواید تا زودتر راه بیفتیم

سامان پارچ دوغ رو برداشت و گفت:

جایی میریم مگه؟

آره بابا ، میریم ویلای دماوند تا شبم میمونیم یکم آب و هوامون عوض بشه

همه با خوشحالی قبول کردند ولی من اعصابم داغون شده بود! کاش قبلا با اقا جون
همهانگ کرده بودم و گفته بودم فردا نیستم

حالا چیکار کنم؟ داشتم با قاشق زرشک ها رو همینجوری تو بشقاب حرکت میدادم که
زندایی گفت:

— کیانازی جونم چیزی شده؟ نکنه تو دوست داری جای دیگه بریم عزیزم؟

سرم رو آوردم بالا همه داشتند به من نگاه می کردند از جمله سامان فضول! دیگه چاره ای
نبود باید می گفتم، قاشق رو گذاشتم روی میز و گفتم:

— راستش اگر اشکالی نداشته باشه من فردا نمی تونم پیام

مامان که هنوز نگران دیر رسیدنم بود با اخم گفت:

— چرا؟

— یه کاری دارم باید برم جایی، یعنی قرار دارم

قرار؟!؟

صدای پر از تمسخر سامان توجه همه رو جلب کرد ، بهش توجهی نکردم روم رو کردم سمت مامان:

اگر زود کارم تموم بشه خودم میام ویلا خوبه ؟

این چه کاریه که تفریح رو کنسل میکنی براش ؟ تو که همیشه به قول خودت پایه ی این چیزا بودی

خوب الانم هستم اما

بازم سامان دخالت کرد

اما بعضی از قرار ها واجب تره بلاخره پای آبرو و وفای به عهد و این چیزا وسطه

دلم میخواست سرش رو تو کاسه ی سوپ بکنم ، از حرص داشتم لبم رو می جویدم

دقیقا! بخاطر همینم که قبلا قول دادم مجبورم عمل کنم بهش

انگار حواسمون نبود دور میز به جز خودمون دو تا آدم نشستیم! داشتیم شاخ و شونه می کشیدیم

همیشه انقدر خوش قول بودی یا از وقتی با آدم های جدید آشنا شدی عوض شدی؟

عوض شدن مهم نیست مهم اینه که وقتی با آدم های جدید میپری عوضی نشی!!

منظور؟

قبل از اینکه توی کارای من دخالت کنی سامان خان یکم اصلاح کننده ی کارای حال بهم زن خودت باش

من پسرم تو دختر حواست هست؟

به تو ربطی نداره قبل از تذکر مهم شما هم میتونستم درک کنم اینو

اگه درک میکردی و شعور داشتی با هر کس و ناکسی قرار نمیگذاشتی اونم فقط بخاطر مال و اموال!

بلند شدم و کوبیدم روی میز

بفهم چی از دهننت در میاد همه رو مثل خودت آشغال فرض نکن من مثل تو نیستم که هر روز با هزار تا دختر باشم و فردا با صد نفر دیگه

تو برو خودت رو درست کن که نفرت انگیزی

کیانا کافیه!

داد مامان نتونست آروم کنه

در ضمن فکر نکن خودت همه چی تمومی و از دماغ فیل افتادی اونایی که دورتن دقیقاً بخاطر همین مال و اموالته که هستن نه شعور و شخصیتت

کیانا خفه شو

چرا؟ چون دارم به جفگیاتش جواب میدادم این سامان خان شما هیچی نیست جز یه پسره دختر

با سیلی محکمی که مامان خوابوند توی گوشم مثل اتشفشان در حال انفجار یهو خاموش شدم !!!

خیره شده بودم به قیافه ی پر از عصبانیتش ، دیگه واقعا هیچی به جز اون برام مهم نبود ... نمی دونستم اگه یکم دیگه همونجوری زل می زدم بهش بابت این دلخوری تازه از راه رسیده یهو بغضم می ترکید یا نه

بدون هیچ عکس العمل خاصی با سرعت رفتم سمت دستشویی

و اولین کاری که کردم تا یکم از حرارت درونم کم بشه این بود که شیر آب سرد رو باز کردم و صورتم رو بردم زیرش

نفسم بند رفت ، داشتم به آینه نگاه می کردم چشم هام قرمز شده بود از فشار گریه نکردن

اما نمی خواستم تحقیر بشم ، برام غیر قابل توجیح بود اینکه مامان جلوی خانواده اش به همین راحتی خوردم کرد

شاید سامان براش خیلی مهم بود ، شاید من خیلی تند رفته بودم اما هر چی بود اصلا ازش توقع نداشتم

آخرین باری که دستش روم بلند شده بود ۵ سال پیش که با پری ماشین باباش رو دو در کردیم و رفتیم تا شب دور زدیم

و انقدر دیر برگشتیم که هم مامان هم آقای لطفی همه جا رو گذاشته بودن رو سرشون تازه اون موقع هم وقتی رفتیم خونه همینجوری خیلی آروم یکی زد به صورتم تا یادم بمونه دیگه خود سری نکنم

اما امشب قضیه فرق داشت ، حس می کردم یه وزنه ی ۰۴۴ کیلویی گذاشتند روی قلبم و نمیذاره نفس بکشم

صورتم رو با حوله خشک کردم روسریم رو باز کردم و دوباره سرم کردم و رفتم بیرون

نمی خواستم سامان رو با نبودنم خوشحال کنم و به هدفش برسونم

شاید ۵ دقیقه از نبودنم می گذشت ولی همه هنوز سر میز نشسته بودند و سرشون پایین بود حتی سامان مشخص بود که ناراحته

مامان بهم نگاه کرد ، صبر نکردم تا معنی کنم نگاهش رو

رفتم جای قبلیم نشستم و خیلی معمولی سالاد برای خودم ریختم و گفتم :

_آقا چون اگه اشکالی نداشته باشه تو چند روز آینده یه روز وقتتون رو به من بدید

برام مهم نبود بقیه چجوری نگاهم می کنند اگر من نمی رفتم سر میز و عادی برخورد نمی

کردم هم خودم رو ضایع کرده بودم هم مامان رو

و اصلا تحت هیچ شرایطی نمی خواستم کسی رو که عاشقشم و می دونم همیشه ی

خدا دلواپسمه از خودم ناراحت کنم

بعد از شامی که دیگه تقریبا تو سکوت خورده شد بلند شدم و رفتم بالا

روی پله های طبقه سوم بودم که سامان از پایین صدام زد

_کیانا؟

بدون اینکه برگردم یا بایستم مستقیم رفتم توی اتاقم و در رو بستم ، تنها چیزی که می
دونستم این بود که خیلی خوابم میاد

گوشیم رو سر ساعت گذاشتم و خوابیدم و خیلی زودتر از اونمی که فکر می کردم خوابم برد
.....

.....

چشم هام رو باز کردم مامان داشت نازم می کرد وقتی متوجه شد که بیدارم صورتش رو
گذاشت روی صورتم و بوسم کرد و گفت :

_منو ببخش کیانا ، بخدا نمی دونم چی شد که یکدفعه ...

نذاشتم ادامه بده

_سلام ، وای که چقد گشمنه

_بیخودی حرفو عوض نکن دیشب تا صبح پلک روی هم نذاشتم کاش دستم می شکست و
نمی زدم تو صورت گلت

دستم رو انداختم دور گردنش

_خدا نکنه مامان شهره خوشگلم ، فدا سرت

_خیلی درد داشت ؟

_نه بابا دست دیو که نبوده بعدشم ما که کم از شما کتک نخوردیم

می دونستم چشم غره میره و چون همین کارم کرد زدم زیر خنده ، خودشم خندید ... راستش
ته دلم هنوز ناراحت بودم

ولی مگه میشد مامان بیاد پیشم و اینهمه لوسم کنه و بازم براش اخم و تخم کنم ؟

این چند روزه خیلی اعصابم خورد بود چون مدام بیرون بودی و انگار نه انگار که من مادرتم حتی یه کلمه هم نمیگفتی کجا میری و چه خبره

قبل از اینکه بیایم اینجا ۱ ساعت اگه می خواستی دیر کنی زنگ میزدی و خبر میدادی ولی الان اصلا حواست نیست

درسته زندگیمون و خونمون عوض شده ولی اخلاق و رفتارمون که نباید تغییر کنه من اصلا دلم نمی خواد که سرخود باشی

جذبه ای داریا شهره جون! من کی سرخود شدم آخه؟ بابا یه بنده خدایی کار خیر داشت اما خودش نمی تونست راست و ریستش کنه سپردش به من خوب گفتم یه حسنه ای راهیه نامه ی اعمالم کنم بده؟

از کی تا حالا دختر من خیر شده و من خبر نداشتم؟ بعد از اون مواظب باش زیادی حسنات سنگین نشه من اصلا اعصاب ندارم

بلند شد که بره دستش رو گرفتم

— خیالت راحت باشه مامان ، نه جای بدی رفتم نه اخلاق و رفتارم عوض شده ... آقاجون یه چیزی ازم خواسته که دنبال اونم همین

— چی مثلا ؟

— اجازه بدید اگه به نتیجه رسید خودش بگه

— خوب اینو چرا زودتر نگفتی ؟

— چون نپرسیدی

— همیشه که نباید زیر زبونتو بکشم خودت وظیفته بیای بگی فهمیدی ؟

— یادم باشه یه بررسی کنم بینم تو فامیلاتون ژن زورگویی بوده یا نه !

— لوس نشو ، حالا امروز واقعا نمیای ؟

— چرا اگه زود کارم تموم بشه حتما میام

من همیشه به دخترام اعتماد داشتم و دارم اگر بعضی وقت ها چیزی میگم یا عصبی میشم دست خودم نیست شاید از جامعه و زمونه می ترسم ، مواظب خودت باش پشت فرمونم که میشینی احتیاط کن

چشم

چشمت بی بلا

دیگه نخواهیدم چون مطمئن بودم خوابم نمبیره ، لباس پوشیدم و رفتم پایین ... داشتند صبحانه می خوردند منم رفتم پیششون

سامان نبود ، بهتر شد که نبود اول صبحی حوصله ی خوشمزه بازی هاشو نداشتم اصلا

مطمئن نبودم مامان اینها تا ۱ ساعت دیگه ام راه بیفتند بس که ماشالا تو کاراشون آرامش داشتند ، وقتی میرفتم بالا تا آماده بشم زندایی تازه بیدار شده بود !

مانتوی مشکیم رو تنم کردم و شلوار جین آبی پررنگ و شال آبی کم رنگی که روش چند تایی ستاره نقره ای کوچیک داشت پوشیدم

حس می کردم قیافه ام خوب شده یعنی در کل از خودم خوشم اومد جلوی آینه !

گوشیم رو برداشتم و رفتم پایین ، با مامان و بقیه خداحافظی کردم می خواستم ماشین رو روشن کنم که رامتین زنگ زد

هنوز نیم ساعت وقت داشتم دیر نشده بود که زنگ زده!

_بله ؟

_سلام صبح بخیر

_سلام صبح شام بخیر

_خوبی کیانا جان ؟

چه زودم صمیمی شد!

مرسی، اتفاقی افتاده؟

نه فقط شما که هنوز راه نیفتادید؟

نه خونه ام

اشکالی نداره من پیام دنبالت؟

ماشین هست خودم میام

راستش از پیشنهادش تعجب کردم، امیدوار بودم اصرار نکنه

میدونم، اما خوب مسیر که یکه اجازه بده تا این افتخار نصیبم بشه

نمی دونستم چی بگم، نگاهم از توی آینه افتاد به سامان که داشت

راه می رفت دستاش توی جیبش بود و سرش رو پایین انداخته بود

این دیگه چش شده بود؟ خوبه من دیشب تنبیه بدنی شدم اونم به خاطر شازده!

_الو قطع شد؟

_نه قطع نشد

نفسم رو دادم بیرون شاید وقتی خواهش کرده بود بهتر بود که قبول کنم

_منتظر تون هستم

_متشکرم من تا ۱۴ دقیقه ی دیگه اونجام عزیزم

_فعلا

انقدر بدم میاد از این پسراییی که زود باهات مچ میشن! حالم بهم خورد از عزیزم گفتنش

....

پیاده شدم و رفتم سمت در باغ ، حداقل ۵ دقیقه توی راه بودم ! بدیش این بود که مستقیم از جلوی چشم سامان رد میشدم

هر چند نظرش و فکرش انقدر برام مهم نبود چون کلا باهام لج بود و در مورد فکر خوب نمی کرد اما دوست نداشتم بیخودی مورد قضاوت دیگران قرار بگیرم اونم از نوع قضاوت بد !

از کنارش گذشتم بدون اینکه حتی بهش محل بذارم ، یکم آدم میشد بد نبود

—میری سر قرار ؟

تازه داشتم خوشحال میشدم دست از سرم برداشته ، واینستادم همینجوری ادامه دادم به راه رفتن

—رامتین آدم صاف و صادقی نیست خیلی به اینی که نشون میده اعتماد نکن

حیف که باهاش قهر بودم وگرنه حتما می پرسیدم یعنی چی ! اینو قبلا هم ازش شنیده بودم ...

در حیاط رو که باز کردم چشمم افتاد به ماشین رامتین ، با حرفی که سامان زد دیگه خیلی راغب نبودم باهاش برخورد داشته باشم

پیاده شد و خیلی گرم سلام کرد ، در رو باز کرد تا بشینم بعد خودش نشست ، سعی کردم افکار خراب رو از ذهنم بریزم بیرون

اصلا من هدفم عمو و زمین و این چیزا بود بیخیال همه ی چیزای دیگه

رامتین از شغلش و حرفه ای بودنش و سرشناس بودنش و خلاصه افتخاراتش انقدر حرف زدی تا رسیدیم به آسایشگاه

چه ریاکارم بودا ! با دیدن پریدخت و شوهر و دخترشون خوشحال شدم ، با گل و شیرینی منتظر ما وایستاده بودند

اول من رفتم توی اتاق عمو خدا رو شکر سر حال بود و چشم به راه ! انگار عادت کرده بود تا هر روز یکی بره پیشش

یه چند دقیقه ای باهاش حرف زدم تا اینکه بحث رو کشوندم به اونجایی که می خواستم ، بهش گفتم اگر ملاقاتی داشته باشه چیکار میکنه

خندید و گفت :

مگه با تو چیکار کردم عزیزم ؟ معلومه که خوشحال میشم

شاید چون حدس نمیزد کسی جز من بیاد پیشش این رو گفت ، در رو باز کردم و بقیه اومدند تو

قیاه ی متعجبش وقتی که بچه و نوه هاش رو دید خیلی دیدنی بود ، خیره شده بود به پریدخت و انقدر این نگاه طولانی و کشدار شد که بهاره گفت :

مامان نمی خوای بری جلو ما بریم !

به جز رامتین چشم های همه نمدار شده بود ، عمو بهادر خیلی بیشتر از اونی که حدس میزدم خوشحال بود

پریدخت مثل پروانه دورش می چرخید ، آقا صابر در نهایت فروتنی و احترام با پدر زنش برخورد میکرد

بهاره هم که مدام برای پدربزرگ تازه به دست آوردش شیرین زبونی می کرد ، لحظه های قشنگ و خوبی بود مخصوصا وقتی به عمو پیشنهاد دادند تا باهاشون بره و اینجا دیگه تنها

نمونه

قبل از اینکه چیزی بگه نگاه قدرشناسش رو به من دوخت ، لبخند زدم اونم همینطور

خدا رو شکر کردم که تونستم دل یکی رو شاد کنم !

با تردید قبول کرد شاید چون حس می کرد وجودش باعث زحمت میشه اما وقتی آقا صابر باهاش حرف زد و مطمئنش کرد که از رفتنش خوشحال میشوند قبول کرد

قرار شد فردا بیان دنبالش ، به همین راحتی !

خیلی وقت ها ما توی بی خبری به زندگیمون ادامه میدیم حتی سعی نمی کنیم تا به قدم کوچیک برداریم و فقط ساز مخالف میزنیم

شاید اگر اقا جون قضیه ی زمین ها رو به من نمی گفت عمو بهادر تا آخر عمرش کنج این خانه ی سالمندان می موند اونوقت نه کار خیری در حق پدرش کرده بود نه حتی خودش روی خوش زندگی رو میدید

وقتی دیدم سرشون گرم عذرخواهی کردم و گفتم باید برم خونه خیلی اصرار کردند تا نهار رو پیششون باشم اما هر چی زودتر می رفتم دماوند بهتر بود

خداحافظی کردم و اوادم بیرون ، رامتین که پشت سرم راه افتاده بود گفت :

_میشه خواهش کنم نهار رو با هم باشیم ؟

یکم بهش رو داده بودما اصلا جنبه نداشت !

_ببخشید باشه یه فرصت دیگه

_چرا نکنه از مصاحبت با من احساس ناراحتی میکنی ؟

_نه اصلا ! راستش همه رفتند دماوند قرار شد منم بعد از اینجا مستقیم برم پیششون اینه

که عجله دارم

_خیلی وقتت رو نمیگیرم تا شب خیلی مونده

_ولی ...

با چشم های نافذش خیره شد بهم و گفت :

— خواهش میکنم !

چه غلطی کردم که دیروز بهش گفتم بیاد ، مثل چی پشیمون شده بودم ... صبر نکرد تا جواب بدم و راه افتاد

حتما توقع داشت مثل دخترای ذلیل دنبالش برم ! به جای اینکه سمت ماشین اون برم رفتم کنار خیابون تا تاکسی بگیرم

رو به روم ترمز زد و گفت :

— عزیزم باور کن این فقط یه ناهار دوستانست بذار به حساب فامیل بودنمون

— مطمئن باشید به حساب دیگه ای هم نمیدارم اما امروز واقعا دیرم شده ببخشید

سرش رو تکون داد ، فکر کردم کوتاه اومده اما با پروویی گفت :

— باشه پس دعوتم رو برای فردا رد نکن چون واقعا ناراحت میشم

کاش می تونستم حرف دلمو بهش بزنم و بگم به جهنم اما خیلی ضایع بود!
 _سکوت یعنی رضایت ، امشب حتما تماس میگیرم تا هماهنگ کنم ، حالا سوار شو تا
 برسونمت

همینجوریم رو مخم بود دیگه اینو نمی خواستم قبول کنم

_جایی کار دارم ممنون خودم میرم شما بفرمایید

_چقدر تعارفی هستی کیانا اصلا بهت نمی خوره

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم اگر سامان بود پشت سر هم باهاش کل کل می کردم
 ولی نمی دونم چرا رفتارم با رامتین فرق داشت !

هر جوری بود قانعش کردم که می خوام با تاکسی برم و بلاخره رضایت داد و دست از
 سرم برداشت

رفتم خونه یه دست لباس راحتی برداشتم و راه افتادم ، باید تو یه فرصت مناسب با اقا جون حرف می زدم و بهش می گفتم تا بره ملاقات عمو بهادر

چه وقتی هم بهتر از امروز ! خیلی وقت بود سرعت آنچنانی نرفته بودم و مسابقه نذاشته بودم دلم پوسیده بود

بعد از یه مدت ، رانندگی تا دماوند خیلی بهم مزه داد ...البته اگر پیش بینی می کردم که قراره چی بشه شاید اصلا پام رو هم نمیذاشتم ویلا و همون با رامتین بودن رو ترجیح می دادم ... شاید !

هنوزم نمی دونستم چرا نسبته به اینجا یه حس خوبی دارم مثل بار اولی که اومدم خنده اومد رو لبم

ماشین رو توی حیاط پارک کردم و می خواستم برم بالا که از دیدن یه ماشین شیک و مدل بالا اما نا آشنا توی حیاط تعجب کردم

یعنی به جز خودمون کس دیگه ای هم اینجا بود !؟

رفتم سمت پله ها تا به کنجاویم زودتر خاتمه بدم که با شنیدن صدای خنده ی یه دختر
که اتفاقا خیلی هم بلند و قشنگ بود سر جام وایستادم

صدا از توی باغ می اومد ، نزدیک بود ... مثل فضول ها راهم رو کج کردم مطمئن بودم یه
رابطه ای بین این دختره با این ماشینه هست

چقدرم که من باهوشم !

از پشت درخت ها سرک کشیدم روی تاب فلزی سفیدی که همون اول راه باغ بود یه
دختر نشسته بود که فقط نیم رخش مشخص بود

و البته نکته ی جالب این بود که سامانی که صبح مثل آدم های بدبخت شکسته خورده توی
حیات پرسه می زد حالا با نیش باز داشت تاب رو هول می داد !

نه این دیگه خیلی پررو بود ، یعنی دوست دختراشو به حریم خصوصی اش هم راه می داد ؟!

دست به سینه رفتم یکم جلوتر ... همین که سامان چشمش افتاد به من صاف وایستاد و لبخند
زد

به به کیانا خانوم! چه زود رسیدی

به طعنه گفتم:

آره خدا رو شکر قرار زود تموم شد

سلام

تازه وقتی دختره بلند شد و بهم سلام کرد درست و حسابی قیافه اش رو دیدم، بانمک بود و سبزه... قدش مطمئن بودم حداقل ۸ سانت از من بزرگتره

سلام

من رها هستم خوشبختم کیانا جون

مرسی

سامان نشست روی تاب و با پاش حرکتش داد

دختر دایی نادره

مگه تو دایی هم داری!؟

بله که دارم

ماشالا چقدر خاله و دایی داری

رها برو بگو هما یه اسفند بریزه این کیانا چشمش دریای نمکه

رها که معلوم بود دختر شادیه زد زیر خنده و گفت :

مگه امتحان کردی ؟ نکنه راست میگه کیانا ؟

والا من که تا حالا چیزی تو وجود سامان کشف نکردم تا چشمش کنم البته به جز

خودشیفتگی !

یا خدا قشنگ معلومه شما به کارتون موش و گریه ارادت دارید

متاسفانه بعضیا هنوز تو عوالم و رویاهای دوران کودکیشون سیر می کنند

دلم نمی خواست جلوی این دختره باهاش دعوا کنم بخاطر همین جوابش رو ندادم

نمیای تاب بازی کیانا جون ؟

نه حوصلشو ندارم تو ادامه بده

باشه عزیزم

برگشتم و به راهم ادامه دادم ، من مطمئن بودم اسم نادر رو قبلا یه جا شنیدم ولی کی و کجا

رو اصلا یادم نبود !

همه توی پذیرایی نشسته بودند و صدای حرف زدن و خنده هاشون بلند بود ، کلا انگار

امروز زیادی سر حال بودن ...

با سلام بلندی که کردم تقریباً اظهار وجود کردم ، تنها مهمون نا اشنای جمع که همون نادر بود بلند شد و ایستاد ، فکر میکردم زنش هم باشه اما نبود !

چند لحظه نگاهم کرد بعد با لبخند حال و احوالپرسی کرد ، رفتم پیش مامان نشستم

به نظر مرد خوبی می اومد ، با اینکه الان دخترش رو توی حیاط دیدم اما باورم نمی شد یه بچه این سنی داشته باشه شاید چون خوب مونده بود

مثل مردای ۰۴ ساله بود ، تیپش هم خوب بود ...گمونم روحیه ی خوبی داشت چون مدام با دایی و آقاجون بگو و بخند می کردند

من هنوز درگیر اسمش بودم ، داشتم میوه می خورد که سنگینی یه نگاه باعث شد سرم رو بیارم بالا ، داشت به مامان نگاه می کرد که کنارم بود !

و همین نگاه شاید چند ثانیه ای که سریع مسیرش تغییر کرد یادم آورد نادر کیه ...
پسرعمو و خواستگار مامان !!

یعنی همونی که باعث شده بود تا آقاجون با خواستگاری بابا مخالفت کنه و اصرار کنه روی ازدواج دخترش با پسرعموش نادر!

سیبی که دستم بود رو گذاشتم توی بشقاب و بلند شدم

دلم می خواست زودتر بفهمم که زنش کجاست ، رفتم توی حیاط ... رها تنها روی تاب نشسته بود و داشت فکر می کرد ، خبری از سامان نبود

رفتم و نشستم پیشش

_سامان کو ؟

_گوشیش زنگ خورد رفت جواب بده

_آهان ، اصولا مجبوره همیشه تو جاهای خلوت حرف بزنه

خندید و نگاهم کرد :

_باهاش لجی ؟

نه فقط چشم دیدنشو ندارم!

خوب پس بازم جای امید هست

راستی بابای خوشتیپی داریا

آره ، چشمش که نزدی ؟ من اصلا حوصله ی اسفند و این چیزا رو
ندارم

نه عزیزم ، انقدرام کارساز عمل نمیکنه چشمم

شوخی کردم ناراحت نشی

من جنبم زیاده ، راستی مامانت کجاست نیومده ؟

خنده روی لبش ماسید ، نفسی کشید و شونه اش رو بی تفاوت انداخت بالا

نه اون مرده

واقعا!؟

اوهوم

متاسفم ، خدا رحمتشون کنه

مرسی اما بعید میدونم

چی رو؟

هیچی ، راستی کیانا چند سالته؟

ذهنم توی سالن پیش مامان بود ، نمی دونم چرا دلشوره داشتم و اصلا از حضور نادر تو جمع
خودمونیمون خوشحال نبودم

۰۳

وای اصلا بهت نمی خوره از من بزرگتر باشی

مگه تو چند سالته ؟

۱۰_

فکر می کردم هم سن باشیم

نه من ۱ ماه دیگه تازه میرم توی ۱۰

بسلامتی

سامان اومد

من میرم بالا

دستش رو گذاشت روی دستم

نه تو رو خدا نرو من حوصلم سر رفته

راستش وقتی که غم توی چهره اش رو دیدم و فهمیدم مامانش فوت شده دلم برایش سوخت
اونم با این سن ...

نشستم دوباره سر جام

باشه نمیرم

مرسی

سامان گوشی رو گذاشت توی جیبش و اومد کنار ما ایستاد

واقعا من تا حالا ندیدم که یه جایی تاب و سرسره باشه اما دخترای هم سن شما روشن
نباشه

با کنایه گفتم :

_ماشالا از بس به همه جا با دقت نگاه میکنی

_مگه کورم !

_بیخیال بچه ها ، سامان بیا یکم ما رو هول بده

_شرمندتونم من از پس دو نفرتون بر نمیام

_پس این باشگاهی که زدی به چه دردی میخوره ؟

_اونجا عضله میسازن

_خوب یه جایی از این عضلات استفاده کنی بد نیستا

_دیگه در این حد که نابود میشه

—برو بابا نخواستیم

—نه دیگه توهین کردی رها ، فقط اخطار میدم اگه از ارتفاع می ترسین لطفا بیاین پایین چون من سرعتی عمل می کنم

—ایول ، تو هول بده خیالت تخت ما نمی ترسیم

یا خدا! روم نشد بگم من می ترسم ، این دو تا هم بیکار بودن من بیچاره بازیچه شده بودم این وسط

دستم رو محکم گرفتم به زنجیر کنار تاب ، اگه بخاطر سامان نبود همون اول اومده بودم پایین

تابش دو نفره بود اما جمع و جور و محکم بود معلوم بود قابلیتش بالاست ، سامان احمق بخاطر رو کم کنی تا می تونست محکم هول می داد

ضربان قلبم داشت می رفت بالا ، چشمام رو بستم و زیر لب کلی آیه الکرسی خوندم ، رها داشت با خوشحالی جیغ می کشید ولی من هر بار که تاب می رفت بالا و می اومد پایین حس می کردم نفس کم آوردم

نمی دونم چرا از روی حماقت تحمل کردم و هیچی نگفتم با اینکه حالم خیلی بد بود ، فقط داشتم دعا می کردم که این لعنتی رو یکی نگه داره اما اینها دست بردار نبودند

بلاخره چشمم رو باز کردم و از دیدن صحنه ی روبه روم وحشتزده شدم ، وقتی که می رفتیم بالا تا ته باغ دیده می شد !

دیگه نتونستم بیشتر از این با ترسم غلبه کنم و جیغ زدم ، سرم داشت می چرخید ، انقدر رها جیغ جیغ می کرد که اصلا صدای من شنیده نشد ...

با دستم که آزاد بود چنگ زدم به بازوی رها ، با خنده برگشت سمتم اما با دیدن قیافه داغونم وا رفت :

—خوبی ؟

—بگو ... نگهش داره

فکر کنم ترسید چون سریع داد زد :

—سامان هول نده

—هه هه بلاخره کم آوردی

—بسه سامان

—عمرا

—کیانا حالش بده نگه دار تابو

—ای ترسوها

زنجیر طرف منو کشید و تاب کم کم از حرکت وایستاد... سرم ناخودآگاه افتاد روی شونه

ی رها

—وای کیانا، کیانا جونم چت شد یهو؟ چرا رنگت پرید

—چی شد فیلم بازی می کنید؟

— کوری؟ برو از هما آب قند بگیر

دستم رو گذاشتم روی گلوم، سامان که انگار تازه دیده بودم با ترسی که ته صداش بود گفت:

— کیانا، دیوونه چرا نگفتی حالت بد شده؟ برم عمه رو صدا کنم

— ازش سوال نپرس برو آب قند بیار دیگه

تکون های کوچیک تاب هم حال رو بد می کرد حتی وقتی که رها شونه ام رو می مالید، دستش رو پس زدم و به سختی نشستم روی زمین

تکیه دادم به درختی که همونجا بود... خیلی طول نکشید که سامان با اب قند برگشت

— بیا اینو بهش بده، چرا رو زمین نشوندیش؟

— خودش نشست بخدا

— می بینی این بچه بازی هات چه عواقبی داره؟

چرا مزخرف میگی مگه من می دونستم اینجوری میشه؟

شانس آوردیم نفسش نگرفت

نفسش چرا؟

هیچی بابا، کمک کن ببریمش بالا دراز بکشه

چشم هام رو باز کردم، آب قنده یکم حالمو جا آورده بود... دلم براشون سوخت خیلی ترسیده بودند مخصوصا رها

وای فدات شم کیانا جونم بهتر شدی؟

خوبم، یکم فشارم افتاده بود

بمیرم می خوای بریم دکتر؟

نه خیالت راحت خوبم

یکم توی حیاط نشستیم و وقتی دیگه خوب شدم رفتیم بالا ، دلم نمی خواست روز خوش بقیه
رو خراب کنم

روز خودم که بهم ریخته بود با این نادر خان که حالا دیگه می دونستم یاد دوران جوونیش
افتاده ، اینو از نگاه های گاه و بیگاهی که به مامان می انداخت میشد به راحتی فهمید

هر چند مرد محترمی به نظر می رسید و اصلا رفتار غیر قابل تحملی نداشت و شاید حتی
مامان هم متوجه چیزی نشده بود

اما من متاسفانه خوب فهمیدم که چی توی سرش می گذره و امیدوار بودم که فقط توهم
زده باشم !

رها خیلی دوست داشتنی بود اصلا اونجوری که فکر می کردم نبود ، بر خلاف رفتار بچگانه اش خیلی دلسوز بود چون مدام به من چسبیده بود و همچنان نگران حالم بود !
سامان هم بر عکس همیشه یکم زیادی شاد می زد ، نمی دونستم چرا جدیدا اینهمه ضد و نقیض برخورد می کرد

گاهی تند و خشن بود گاهی هم خوشحال و شاد ، شایدم دو شخصیتی بود بنده خدا ...

روز خوبی بود ، از پیدا کردن رها خوشحال بودم ... مشخص بود که برخوردش با سامان در حد همون نسبت فامیلیشون بود نه بیشتر

عصر من توی آشپزخونه نشسته بودم و داشتم چای می خوردم که رها هم اومد پیشم

_چرا نمیری تو حیاط ؟ دارن عصرونه می خورنا

_خیلی گرمه ، هوای تو بهتره

_باشه پس منم نمیرم ، بذار یکم از این کیکی که هما پخته بیارم بخوریم محشره

—چه بوی خوبی هم داره

—آره ، من آخر میمیرم و آشپزی یاد نمیگیرم

—مگه بلد نیستی ؟

—نه بابا ، ولی عاشق کیک پختن و این چیزام

—کاری نداره که ، چند بار درست کنی راه می افتی

—کلک مگه خودت بلدی ؟

—در حد حرفه ای

—دروغ ! اصلا بهت نمیادا

—آره آخه کلا آدم ریاکاری نیستم

دیگه راه نداره باید به منم آموزش بدی

رایگان؟

خسیس! اصلا میرم کتاب آشپزی می خرم بی دردسرم هست

اگه تونستی از تو اون کتابها چیزی در بیاری بذاری توی سفره حتما توانایی بالایی داری

کی تواناییش بالاست؟

باز سر و کله ی این سامان پیدا شد ، رها سرش رو برگردوند و بهش گفت :

کیانا

به به ، در چه زمینه ای

آشپزی

اوه! کی گفته؟

خودش

باور نکن، اصولاً دخترا تعریف بیخودی زیاد می کنند مخصوصاً از خودشون

برو بابا، توام بیکاریا دنبال این میگردی که بری رو اعصاب ملت، من اگه جای کیانا بودم تا حالا صد بار کارتو یه سره می کردم

مای گاد! حالا مگه تو وکیلشی؟

آره عزیزم، مشکلیه؟

خدایا این پسره اصلاً مرض داشت! نمی تونست ببینه من یه جا آرام و ساکت نشستم مدام می خواست جیغم رو در بیاره

تازه فهمیده بودم باید بهش بی محلی کنم مثل الان ، بی توجه داشتم کیک و چای رو می خوردم _وای بچه ها باورتون میشه من فردا امتحان زبان دارم و هیچی نخوندم ؟

_منظورت اینه که ۳ بار مرور کردی فقط ؟

_آره همون ! برم کتابمو بیارم یکم کمکم کنید بد نیست

رفت ، من و سامان تنها شدیم ... گوشیش رو آورد بیرون و گویا اس ام اس زد

_راستی کیانا شماره ام رو عوض کردم

نیشخند زدم ، ذهنم رفت سمت مزاحم های همیشگیش

_گوشیت رو بده شماره ام رو بزnm

بلند شدم تا فنجوم رو بشورم ، گوشی رو گذاشتم روی میز و رفتم سمت سینک

هنوز گوشی توی دستش بود که صدای پیامکم بلند شد... جز کیمیا و پری و یکی دو تا از دوستای قدیمی کسی رو نداشتم که نگران باشم برای همین با خیال راحت به کارم ادامه دادم

شیر آب رو بستم و برگشتم که با دیدن صورت پر از خشم سامان تعجب زده و ایستادم

بلند شد و رفت کنار پنجره ، نمی دونستم چی دیده که یهو این شکلی شده ... تقریبا خودم رو پرت کردم روی میز و موبایل رو برداشتم

اس ام اسم باز بود ، باورم نمی شد ، رامتین پیام فرستاده بود !

(کیانای عزیزم ، فردا طبق قرارمون راس ساعت ۱ جلوی در شرکت منتظرت هستم ، اگر تو بخوای شخصا میام دنبالت شاهزاده خانوم)

وای این جفنگیات چی بود که فرستاده بود ! دستم روی گذاشته بودم جلوی دهنم ، حالا سامان در مورد من چه فکری می کرد

_هه پیشرفتت خوب بوده شاهزاده خانوم ، پشت سر هم باهات قرار میذاره

واقعا دلم نمی خواست ذهنش از افکار بد پر بشه

کدوم قرار! تو...

برگشت و از اون طرف میز دولا شد سمتم ، چشم هاش قرمز شده بود

_آره به من هیچ ربطی نداره اینو صد بار گفتم ، اما بفهم رامتین یه آشغال عوضیه

چشم هام رو تنگ کردم ، انگار می خواستم مچش رو بگیرم !

_چرا؟ چون تو بهش حسودی می کنی

_من چرا باید به اون لعنتی حسودی کنم؟ ازش متنفرم! اون یه آدم پست فطرتیه که برای رسیدن به پول و خواسته های تموم نشدنی خودش و پدرش از روی همه چیز و همه کس می گذره بدون اینکه براش مهم باشه حتی چه بلایی سر اطرافیاناش میاد

حتی یه ذره احساس نداره قلبش از سنگه ، تا حالا هم شاید کمتر از ۱۴ تا شاهزاده خانوم نداشته اینو مطمئن باش

هه خودت چی؟ تو که رودستش زدی

من! تو اگه بفهمی رامتین چقدر سیاست مداره و حرفه ای هرگز منو باهاش یکی نمیکنی ...
متاسفم که نمی تونم بیشتر از این برات توضیح بدم فقط اینو بدون که اگه یکم بهش رو بدی
دیگه نمی تونی با اطمینان از تفاوتت با دخترای دیگه حرف بزنی

اون داره برای تو و پدربزرگت دام پهن میکنه اینو بفهم ، اگر توی مردابی که رامتین جلوی
پات میذاره فرو بری هیچ دستی نیست که بتونه نجاتت بده ، پاتو از گلیمت دراز تر نکن
کیانا ، با بد کسی طرف شدی ...

کدوم گلیم چرا چرت و پرت میگی؟ من اصلا با اون کاری ندارم

بخاطر همین یک هفتست که داری هر روز میری ملاقاتش؟ فکر نمی کردم انقدر راحت راه
بدی به کسی

–خفه شو سامان ، دیشب نتونستم بهت بفهمونم که همه مثل خودت لجن نیستن نه ؟ اگه
میخوای کسی رو خراب کنی اول به فکر درست کردن خودت باش که مجبور نباشی ماهی یه
بار سیم کارت عوض کنی

–حرف مفت نزن ، من برای کارم که اتفاقا همین یه بارم بوده دلیل دارم که تو هیچی
ازش نمیدونی

–هه ! همون شب توی مهمونی معلوم بود داری دق می کنی از اینکه رامتین مورد توجهه و تو
نیستی ، ببینم نکنه دخترای دورت تکراری شدن دنبال دخترای فامیلی که اینجوری داری
جوش میزنی که رامتین جمعشون کنه

نمی دونم چرا اما با شنیدن جمله ی آخرم یهو سرخ شد و مثل دیوونه ها دستش رو برد
بالا ، ترسیدم یهو ساکت شدم و کشیدم عقب

معلوم بود داره خودش رو کنترل می کنه یعنی از رگ متورم گردنش و دستی که محکم مشت
کرد و آورد پایین معلوم بود !

مشتش رو کوبید روی میز و با صدایی که از بین دندان های کلید شده اش می اومد بیرون
گفت :

_نامردم اگه از همین امروز

با اومدن رها حرفش نصفه کاره موند ، رها که از دیدن قیافه های عصیمون تعجب کرده بود
گفت
:

_چه خبره اینجا دعوا شده !?

نگاهم برگشت سمت سامان که هنوز خیره بود بهم ، بدون اینکه چیزی بگه لب هاش رو
روی هم فشار داد و رفت

نزدیک در آشپزخونه وایستاد و برگشت ، نگاه کوتاه دیگه ای بهم کرد که دیگه توش
عصبانیت نبود ، انگار با همون یکی دو ثانیه یه دنیا دلخوری رو به رخم کشید

و رفت !

.....

فکر نمی کردم انقدر اعصابش خورد شده باشه که کلا از ویلا بره اما به گفته ی زندایی یکی از بچه ها بهش زنگ زده بوده و مجبور شده بود یهو ناغافل بره

فقط من و رها می دونستیم که علت رفتنش چی بوده ، البته رها با کنجکاوی خودش حدس زد وگرنه من حرفی نزدم

خیلی ناراحت بودم ، اون از درگیری دیشب سر شام ، اینم از دعوای امروز که همش بخاطر رامتین لعنتی بود ، از دست اون بیشتر از همه کفری بودم

چجوری به خودش اجازه داد که انقدر راحت بشه باهام ! اونم وقتی که من حتی به اسم کوچیک به سختی صداش می زدم

وقتی رسیدیم خونه با دیدن ماشین پارک شده ی سامان نفس راحتی کشیدم ، نگرانش بودم نمی دونم چرا!

مامان به زندایی گفت :

_خدا رو شکر سامانم رسیده خونه نمی دونم چرا دلم شور می زد

نه شهره جون ، بچه ام زنگ زد گفت اومده خونه وسایلش رو جمع کرده رفته مسافرت ،
گفت سفر کاریه ممکنه چند روزی نباشه

بخاطر همینم ماشینش رو نبرده

خوب ایشالا که هر جا هست خدا نگهدارش باشه

مثل بادکنکی که یهو بادش خالی میشه وا رفتم ! یعنی انقدر بهم ریخته بود که بذاره و بره ؟

دوباره نگاه غمگینی به ماشینش انداختم و رفتم تو خونه

.....

شب قبل از خواب رفتم توی اتاق آقاجون و از سیر تا پیاز همه چیز رو براش گفتم ، از روز
اولی که رفتم پیش رامتین و بعدم آسایشگاه تا آخرین روزی که پریدخت و خانواده اش رو
بردم پیش عمو بهادر

وقتی حرف هام رو شنید واقعا تعجب کرده بود، البته هنوز از دعوی ظهرم با سامان عصبی بودم بخاطر همین با آقاجون یخورده تند برخورد کردم و بهش گفتم در حق برادرش کوتاهی کرده

خیلی حرف زدیم شاید ۰ ساعت، بهش گفتم که پریدخت عمو رو فردا می بره خونشون و عمو هم موافقت کرده با بخشیدن زمین ها

ازش خواستم تا به دیدنش بره و کدورت ها رو کنار بذارن، معلوم نبود در آینده چی پیش میاد! آقاجون فقط با تکون دادن سرش نشون می داد که حرفام رو قبول دارم... وقتی بلاخره بلند شدم و شب بخیر گفتم تا برم اتاق خودم ایستاد و صدام زد:

_کیانا جان

برگشتم سمتش

_بله؟

با قدم های بلند اما نه چندان محکمش اومد طرفم و محکم بغلم کرد

می دونستم تو میتونی ، اما اینهمه مطمئن نبودم که همه چیز رو درست کنی عزیزم ، ازت ممنونم

با این که سنی نداری اما درس بزرگی حداقل به من دادی

من که کاری نکردم آقاجون ، همش قسمت بوده و خواست خدا

بلاخره توام بانی خیر شدی بابا ، من هنوز سر حرفم هستم

چه حرفی؟!

گفتم اگر موفق بشی

آقاجون ! من فقط بخاطر اینکه یه کار خوب و با ارزش کرده باشم قبول کردم نه برای هیچ چیز دیگه ای

خوشحالم که درکت از زندگی بالاتر از اونیه که فکر می کردم

—بلاخره نوه ی شمام دیگه

—زبونت که به من نرفته عزیزم

—خوب اینم ژنتیکیه حالا باید گشت و دید به کجا میرسه

—امان از دست تو

—حالا اجازه هست برم بخوابم؟

—برو دخترم شبت بخیر

—شب شما هم بخیر

در اتاق رو که بستم دوباره یاد بدبختی خودم افتادم ، کی حوصله داشت فردا بره رامتین رو
بینه ! اونم بعد از اینهمه سوژه شدن ...

.....

.....

بلاخره با کلی دودلی آماده شدم تا برم بینم حرف حساب این رامتین چیه که داره زندگی آروم منو بهم میریزه

از دیشب تا حالا فکرم مدام پیش سامان بود ، نمی دونستم واقعا با دوستاشه یا بخاطر جر و بحث دیروزمون عصبی شده و گذاشته رفته ...

ساعت از ۱ گذشته بود که رسیدم دم در شرکت ، دوست نداشتم زیادی آن تایم برسم که فکر کنه حالا چه خبره

توی ماشینش منتظر بود ، با دیدنم لبخندی زد و پیاده شد ... پنجره رو دادم پایین

_سلام ظهرت بخیر

_سلام ممنون

— پیاده نمیشی؟

— قراره پیاده بریم؟

— با ماشین من میریم

با انگشت زدم روی فرمون ، دلم نمی خواست رانندگی محتاطانه اش رو تحمل کنم وقتی دید چیزی نمیگم خودش گفت :

— البته چی بهتر از این که من دست فرمون کیانا رو ببینم . اجازه که هست؟

— خواهش میکنم

دزدگیر ماشینش رو زد و سوار شد ، همون اول کمر بندش رو بست !

طبق معمول کت و شلوار پوشیده بود و تیپ رسمی داشت ، بعید می دونستم حتی یه کت و شلوار تکراری داشته باشه

با راهنماییش بلاخره رو به رویی یه رستوران بزرگ و شیک پارک کردم

_عالی بود

سوییچ رو برداشتم و گفتم :

_چی ؟

_رانندگیت ، مطمئنم علاقه ی خاصی داری

_مرسی ، بله تا حدودی

نمی دونم چرا نمی تونستم زیاد باهاش ارتباط برقرار کنم ؟ برعکس سامان که یه ریز باهاش در حال جنگ و جدال بودم ، حتی دلم نمی خواست جواب سوالی معمولی رامتین رو بدم !

جایی که رفتیم یه رستوران بزرگ و تقریباً نیمه شلوغ بود ، اصلاً از دکورش مخصوصاً نور خیلی کمش خوشم نیومد آدم چلوکبابی می رفت بیشتر روحیه اش باز می شد

با انتخاب میز توسط ایشون نشستیم ، مشخص بود خیلی اینجا رفت و آمد داره چون همه می شناختنش

_فضا و حال و هوای اینجا رو خیلی دوست دارم دنج و راحت

چه سلیقه ی مزخرفی داشت !

_بد نیست

_جالبه یعنی خوست نیومده ؟ معمولا دوستان و همکارانی که دعوت میشوند خیلی محیطش رو می پسندند

_خوب هر کسی یه سلیقه ای داره

_پس تو باید سخت پسند باشی !

_نه خیلی

با اومدن گارسون ببخشیدی گفت و منو رو برداشت

–چی می خوری کیانا؟

زیر نگاه خیره ی جفتشون معذب بودم ، بدون فکر گفتم :

–فرقی نمیکنه ، جوجه هم خوبه

گارسون لبخند زد اما رامتین خندید ! اصلا خوشم نیومد ...

–عزیزم اینجا غذاهای خاصی داره از کباب و جوجه هم خبری نیست اجازه بده تا من انتخاب

کنم مطمئنم خوشت میاد

چه خودشیفته ، دست به سینه نشستم و اطراف رو نگاه کردم دلم می خواست زودتر برم
خونه ، گمونم باید خودم رو به ناهار اونجا می رسوندم چون معمولا از غذاهای خاص خوشم
نمی اومد

یکم حرف های پراکنده و معمولی زد تا غذا رو آوردند ، هر چی چشمم رو چرخوندم روی
میز تا حداقل یه سالادی ماستی نوشابه ای چیز آشنایی بینم بی فایده بود

احتمالا باید تسلیم همین غذای عجیب و غریب می شدم که حتی نمی دونستم از چی درست شده

_از قیافه اش خوست نیومده یا به من اعتماد نداری؟

_هیچکدوم راستش زیاد میل ندارم

_حالا امتحان کن ضرر نداره

_حتما

تو دلم هر چی بد و بیراه بود نثارش کردم ، قاشق و چنگالم رو برداشتم اما هنوز داشتم با غدام بازی می کردم

_راستی قضیه ی برگشتن پدربزرگ به خونه ی عمه رو به عمو جان گفتی؟

_بله دیشب ، قراره یه روز بروند دیدنشون

من واقعا بهت ایمان آوردم ، کار سختی رو به سرانجام رسوندی

خیلیم سخت نبود

یه پیشنهاد خیلی خوب برات دارم کیانا که با قابلیت هایی که جدیدا کشف کردم ازت ،

اطمینان دارم به دردت می خوره

چه پیشنهادی ؟

یه نوع شراکت

شراکت !؟

بله

با کی ؟

توضیحش مفصله ، در واقع با شرکت ما

ولی من نه سابقه ای توی این کارا دارم نه سرمایه ای

ابروش رو داد بالا و لبخند کجی زد

سابقه پیدا می کنی عزیزم ، اما در مورد سرمایه باید بگم که هیچ اسپانسی قوی تر از عمو
جان نمی تونی پیدا کنی

صدای سامان پیچید توی ذهنم (اون داره برای تو و پدربزرگت دام پهن میکنه اینو بفهم)
داشت جالب می شد !

فکر نمی کنم بتونم از پیشش بر پیام

شک نکن که میتونی

بهنتره توی کاری که سر رشته ندارم وارد نشم

لیوانش رو برداشت و خیلی بی تفاوت گفت :

...به هر حال این میتونه یکی از بهترین پیشنهادات تجاری عمرت باشه ، تصمیم با تواه ...
نمی خوری ؟

چه شانس بدی ! حواسش بود به غذام لب نزدم ، چاره چی بود قاشق اول رو خوردم به امید
اینکه خوشم بیاد

اما همین که طعمش به گلوم رسید شدیداً سرفه ام گرفت ، پر از ادویه و فلفل بود چیزی که
برای من سم محسوب میشد !

...چی شد خوبی ؟

سریع لیوان آبی رو که از شانس خوبم دم دست بود برداشتم و یه نفس سرکشیدم ... اما سرفه
هام همچنان ادامه داشت

...تو که چیزی نخوردی چت شد ؟

بین سرفه هام گفتم :

به ادویه حساسیت ... دارم

متاسفم واقعا نمی دونستم ، میریم یه رستوران دیگه

دستم رو آوردم بالا

نه ممنون ... گفته بودم که میل ندارم

اما آخه ...

هر جوری بود قانعش کردم تا دست از سرم برداره ، دیگه خودشم دست از خوردن کشید و

یکم بعد بلند شدیم اومدیم بیرون

واقعا نمی خواستم برنامه ی ناهارش رو اینجوری بهم بزنم اما دست خودم نبود یه جورایی از این اتفاق ناگهانی خوشحالم شدم

وقتی رسیدیم جلوی در شرکت و می خواست پیاده بشه گفت :

_امروز که نتونستم حرف اصلیم رو بزنم ، بهتره یه روز دیگه همدیگه رو ببینیم

تعجب کردم

_چه حرفی ؟ منظورتون همون بحث تجارت و ..

_نه اون که خیلی مهم نبود ، اما یه مطلب مهم هست که مایلم تو یه ملاقات خصوصی دیگه عنوان کنم

_ببخشید آقا رامتین اما اگر صحبتی یا نکته ای هست همین الان بفرمایید شاید لازم نباشه دوباره قرار بذاریم !

_اما الان شرایط مناسبی نیست

مگه حرف زدمن شرایط می خواد ؟ بهر حال من نمیتونم دوباره دعوتتون رو قبول کنم

میدونی اگر هر کدوم از دخترایی که اون شب توی مهمونی دیدی الان به جای تو بودن چه برخوردی میکردن عزیزم ؟

ناخوداگاه نیشخند زدم

نمی دونم آدم ها خیلی متفاوت عمل می کنند

شاید چون تازه وارد این خانواده شدی از یه سری چیزا بی خبری

مثلا ؟

خوب قطعاً هنوز همه رو اونجوری که باید کامل نمی شناسی

این که معلومه ، شناخت چیزی نیست که به همین راحتی به دست بیاد

اما من خیلی راحت تو رو شناختم

_واقعا!؟

_بله ، یه دختر شاد و پر انرژی که بی نهایت مهربونه و فوق العاده زود رنج و حساسه ...
مستقل عمل میکنه و تصمیمات پر خطری میگیره

فکر میکنم اهل ریسک هم باشی ، هان ؟

_تا حدی درسته ولی اینها خیلی عمقی نیست ! شاید هر آدمی بتونه بعد از چند بار هم صحبتی
به این نتایج برسه

_سطح دریا از عمقش هیچ نشونی نداره ؟

_نه ! گاهی مجبوری برای اینکه عمق رو بسنجی یه سنگ پرت کنی پایین ...

_خوب ؟

_هیچی کلی گفتم !

—ببین کیانا منم کلی میگم ، از شخصیت اکتیوت خوشم اومده ، ویژگی هایی داری که شاید خیلی از دخترای دیگه نداشته باشند و من این خاص بودن رو دوست دارم

دنیای منم خاصه ، اگر پات رو توش بذاری تنها دختری میشی که خوشبخته !

واقعا اون لحظه به تنها چیزی که فکر می کردم نهایت پررویی این بشر بود ، نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو از شیشه ی جلو معطوف بیرون کردم

—متوجه منظورتون نشدم !

—روشنه ، دارم از احساسم حرف میزنم

چقدر مغرور بود ! گرچه اصلا حدسم نمی زدم همچین حرفایی بخواد بزنه ... بعد از سکوت کشدار من گفت :

—احساسی که با دیدن تو تو ی مهمونی شکل گرفت و حالا باعث شده تا ازت بخوام که با من باشی

_با شما باشم!؟

_منظورم ازدواجه! نه چیز دیگه ای

واقعا هول شده بودم ، با دست گوشه روسریم رو چسبیدم استرس گرفته بودم کف دستام عرق کرده بود

_دیرم شده ، من باید برم ...

_روی پیشنهادم فکر میکنی؟

حرف بدی نزده بود ، خواستگاری کرده بود چرا باید باهش بدرفتاری می کردم!

_فکر میکنم

_متشکرم عزیزم ، روز خوبی داشته باشی

_خدا حافظ

پیاده شد، مطمئن بودم هنوز نگاهش با منه بخاطر همین با یه تیکاف شدید راه افتادم

.....

از سامان هنوز خبری نشده بود ، دو روز از پیشنهاد غافلگیرانه ی رامتین می گذشت و فردا شب هممون دعوت بودیم خونه ی پریدخت !

همه چیز قاطی شده بود ، کسی نبود تا باهاش درد دل کنم ، کیمیا نزدیک امتحاناش بود و سرش شلوغ بود حتی تلفن هامم یکی در میون جواب می داد

دیگه واقعا داشتم کم می آوردم می ترسیدم فردا شب پا بذارم خونه ی پریدخت و رامتین ازم جواب بخواد ، نمی دونستم واقعا آدم خوبی یا همونیه که سامان می گفت

نشسته بودم پای کامپیوتر و از روی بی حوصلگی داشتم رو اینترنت می چرخیدم که گوشیم زنگ خورد ، رها بود !

حتی از دیدن اسمم خوشحال شدم توی اون شرایط

_سلام رها

— سلام کیانا جونم خوبی؟ خوش میگذره؟

— مرسی بد نیست میگذره

— سر حال نیستیا

— آره راستش یکم حوصلم سر رفته

— سامان هنوز نیومده مگه؟

— چطور؟

— آخه وقتی اون باشه که دیگه بیکار نمیمونی

— نیستش از همون جمعه تا حالا ارزش خبری ندارم

— میخوای پاشو بیا اینجا منم خوشحال میشم

اولش می خواستم قبول کنم اما دلم نمی خواست چشمم بیفته به نادر

_نه تو بیا

_من؟

_آره دیگه

_بی دعوت؟

_خوب من الان دارم دعوتت میکنم

_وای عاشقتم نمریدمو بلاخره یکی از ما تکی دعوت کرد من تا ۱ ساعت دیگه اونجام

_ماشالا چه عجلیه ایم داری

_میدونی چیه من اصلا نازک نارنجی نیستم بهم بر نمیخوره هر چی تیکه بندازی گفته باشم ،

همین الانم دارم مانتو انتخاب می کنم

— بهتر چون منم از دخترای لوس و نر بدم میاد

— مرسی تفاهم

— خوب دیگه برو انتخابت رو بکن من منتظرم

— تدارک ببین که اومدم بای

— فعلا

آخیش بلاخره یکی پیدا شد ما رو از این پیله ی تنهایی زورکی نجات بده!

با اومدن رها حال و هوام عوض شد کلی گفتیم و خندیدیم و شیطونی کردیم ، توی اتاق من نشسته بودیم و داشتیم آلبوم عکس قدیممون رو می دیدیم

اصلا فکر نمی کردم به خواهر عین خودت داشته باشی این آخر هیجانه

آره البته الان ازش کمتر حرف بزنی بهتره

چرا؟

چون دلم خیلی براش تنگ شده

بخاطر همین دپرس بودی؟

بگی نگی

نه دیگه کامل توضیح بده چرا اعصاب نداشتی؟

هیچی بابا همینطوری

برمیگرده به دعوات با سامان؟

نه اونکه کار همیشگی‌مونه

پس چی؟

نمی‌دونستم تا چه حد رازداره، شک داشتم بهش راستش رو بگم یا نه

من دهنم لق نیستا

ای بابا از کجا فهمیدی بهت شک کردم

از چشات معلومه

راستش یه اتفاقاتی افتاده که من موندم سر دو راهی نمی‌ونم چیکار کنم

آلبوم رو بست و منتظر نگاهم کرد، منم زیر چشمی نگاهش کردم

رامتین رو می‌شناسی؟

_ اووووه! مگه کسیم هست که شناسش

_ چجور آدمیه؟

_ یا خدا! نکنه عاشقش شدی؟

_ لطفا فکرای چرند نکن همینجوری دارم می پرسم

_ خوب کلا آدم پیچیده ایه، زیاد با کسی مچ نمیشه تا دستش رو نشه

_ یعنی چی دستش رو نشه؟

_ ببین این پسره کلا مشکوکه مخصوصا از وقتی که یهو از پاریس اومد ایران و موندگار شد ...
خیلی عجیب بود چون بعد از چند سال که درسش رو همونجا خوند و کارش گرفته بود و نامزد
داشت ناگافل پشت پا زد به همه چیز و برگشت ایران در حالی که حتی بابا و مامانش هم
ساکن پاریس بودند

_ نامزد داشت !!؟؟

— آره ، تا جایی که یادمه با یه دختره فرانسوی چند وقتی قول و قرار ازدواج گذاشته بود ، اتفاقا سامان عکس دختره رو نشونمون داده بود خیلی خوشگل و لوند بود ولی معلوم بود از رامتین سره !

— خوب ؟

— هیچی دیگه بعدش گفت پشیمون شده و می خواهد از بین دخترای ایرونی اونم فامیل یکی رو انتخاب کنه ولی همچنان مجرد شده شاید چون یه بار شکست خورده خیلی حساس شده

— چرا نامزدش رو ترک کرد ؟

— نمی دونم اما سامان خیلی از رامتین اطلاعات داره ، یادمه یه بار گفت این چندمین دختری بوده که با رامتین بوده فقط فرقش این بوده که این یکی زورش چربیده و خودش رو به خانواده ی رامتین معرفی کرده

— چندمین دختر !؟

_آره ، یکی از دوستای صمیمی سامان اونجا دوست رامتین بود اون آمار می داد بهمون ما هم که فضول !

می گفت رامتین معتقد بود هر دختری شایسته ی همسریش نیست بخاطر همین به دخترایی که یکم علاقه داره پیشنهاد میده یه مدت که باهاشون هست ردشون میکنه چون حس می کنه به درد یه عمر زندگی نمی خورن مخصوصا وقتی که قراره رامتین وارث اصلی یه ثروت کلان بشه هر کسی حق نداره پاش رو توی دنیا و حریم خصوصیش بذارن !

با شنیدن جمله ی آخرش مطمئن شدم که اطلاعاتشون درسته ، همون حرفی که به منم زد ، پام رو توی دنیاش بذارم !

گیج تر از قبل شده بودم ، جوری که حتی دستم برای رها هم رو شد

...

_کیانا ! نکنه می خوای بگی به تو هم ؟

سرم رو تکیون دادم ...

—رها مطمئنی این چیزایی که گفتی زاده ی ذهن خراب سامان نیست؟

—اصلا!

زیر لب گفتم:

—پس با چه جرأتی به خودش اجازه داد به منم پیشنهاد بده!؟

—وای، راست میگی کیانا؟

—مگه شنیدی چی گفتم!؟

—آره دیگه، جدی ازت خواسته که...

بلند شدم و دستم رو تکون دادم

—یه درخواست کاری داد همین

دروغ نگو قشنگ معلومه بهم ریختی ، این پسره خیلی چموشه دستش رو واسه کسی تا حالا
رو نکرده

سامان همیشه حواسش به دخترای فامیل هست که جذبش نشن

چرا باید سامان دل نگران دخترا باشه ؟

خوب خوشش نیامد

مسخرست ! بنظر من بین رامتین و سامان هیچ فرقی نیست

چرا ؟

چون هر کدوم یه جوری دخترا رو میذارن سر کار

سامان هیچ وقت به دخترا قول ازدواج نمیده بعد امیدوارشون کنه و یهو پشت پا بزنه به همه

چیز

مگه حتما باید قول ازدواج بده ، تو که خودت دختری می دونی ما چجوری راحت دل می بازیم و با احساسمون به عمر زندگی می کنیم

همین که دوستاش رو هر روز عوض می کنه یعنی دل دخترایی رو که دیروز دوستش بودن شکسته

قبول دارم ولی عزیزم مگه با چند نفر دوسته سامی بیچاره

نگو که بی خبری !

تا جایی که من میدونم انگشت شمارن

پس خیلیم نمی دونی ...

فکر کنم تا تو توی خانواده جا بیفتی و همه رو بشناسی هنوز خیلی مونده کیانا عجله نکن

از حرفش خوشم نیومد ، اخم هام رفت توی هم و بحث رو عوض کردم اما واقعا به فکر فرو رفتم اونم با اینهمه خبر دست اولی که تازه به گوشم رسیده بود .

به هر حال اگر رامتین یه ادم محترم و واقعا متشخص بود همه پشت سرش بد نمی گفتند
حرف های سامان و رها انقدر روم تاثیر داشت که توی خونه موندن رو به مهمونی پریدخت
ترجیح دادم!

اصرار مامان و آقاجون بی فایده بود ، سر درد رو بهونه کردم تا نرم ، گرچه دلم می
خواست برم بینم عمو بهادر در چه وضع و حالیه اما اصلا حوصله ی ریخت رامتین رو
نداشتم!

دو ساعتی از رفتنشون گذشته بود که با صدای زنگ تلفن از روی مبل بلند شدم و بدون اینکه
به شماره نگاه کنم جواب دادم

_بله؟

کسی چیزی نکفت

_الو؟ بفرمایید

بازم چیزی نگفت ، حتما اشتباه گرفته ... گوشی رو گذاشتم و برگشتم سر جام اما هنوز نشسته دوباره زنگ خورد

ایندفعه به شماره نگاه کردم ، موبایل بود اما نمی شناختم

_بله ؟

_مامان هست ؟

سامان بود ! از شنیدن صداش بعد از چند روز بی خبری ناراحت که نشدم هیچ یکم خوشحالم شدم

_تویی سامان ! سلام

_نیست ؟

_کی ؟

_مامان

_نه رفتند مهمونی

_باشه به گوشیش زنگ میزنم

قطع کرد! باورم نمی شد... این چرا انقدر بد حرف زد؟ هنوز گوشی تو دستم بود که نشستم....

دلم گرفت، تا حالا تو بدترین شرایطم اینجوری برخورد نکرده بود باهام، کاش می دونست حرفاش رو در مورد رامتین باور کردم و بخاطر اون نرفتم مهمونی...

نفس عمیقی کشیدم و شماره ای رو که باهاش زنگ زده بود برداشتم شاید به دردم می خورد!

فکر می کردم اگر نرم جلوی چشم رامتین همه چیز حل میشه و دیگه منو یادش میره غافل از اینکه گیر کسی افتادم که از کنه هم بدتره...

وقتی آخر شب مامان اینها برگشتند رفتم پایین پیششون ، چهره ی آقاجون شاد و بشاش بود

_خوش گذشت مامان ؟

_جای تو خیلی خالی بود ، پریدخت و عمو مدام می گفتند چرا نبردیمت

_حالا یه روز میرم بهشون سر میزنم

_انشالا اینبار با یه عنوان دیگه میری دخترم

لبخند زدم و گفتم :

_با چه عنوانی آقاجون ؟ نکنه قراره بهم جایزه بدهند ؟

مامان که داشت می رفت بالا ایستاد و رو به آقاجون گفت :

بابا اجازه بدید خودم بعدا بهش میگم

چه فرقی می کنه شهره همین حالا بگو تا من جوابش رو بشنوم

اوا یکی به من بگه اینجا چه خبره ؟ فضولیم گل کرد

انگار آقاجون زیادی خوشحال بود که به کسی امان نمی داد تا حرف بزنه

امشب رامتین ، نوه ی عمو بهادرت تو رو از من خواستگاری کرد البته از طریق خان داداشم

از چیزی که شنیدم نزدیک بود شاخ در بیارم ! باورم نمی شد رامتین انقدر احمق باشه که به این زودی بحث خواستگاری رو پیش بکشه اونم این شکلی

پسر خویبه ، انقدر که حاضر نشده توی غربت بمونه و جیره خوار فرنگیا بشه ، با اینهمه تحصیلات و اعتبار برگشته ایران تا به وطنش خدمت کنه ، از نظر شما دخترای امروزی همه

چی تمومه ، توام که تو این مدت چند باری دیدیش بابا ، اگر عروس این خانواده بشی از همه لحاظ تامینی ... حالا چه جوابی به عموت بدم ؟

زندایی که از وقتی اومده بود اخم هاش توی هم بود و روی مبل نشسته بود و معلوم بود بهش خوش نگذشته یهو گفت :

_عمو جون شما که توقع ندارید کیانازی سریع بله بگه ؟ بذارید فکراش رو بکنه شاید موقعیت های بهتری هم سراغش بیاد

آقاجون عصاش رو کوبید زمین و با تحکم گفت :

_چه موقعیتی بهتر از این ثریا ؟ دیگه فکر کردن نمی خواد

بلند شدم تا برم توی اتاقم که با صدای آقاجون وایستادم

_صبر کن کیانا ، نگفتی چه نظری داری ؟

نمی خواستم زیاد زبون درازی کنم بخاطر همین بدجور خودم رو کنترل کرده بودم ، اما آقاجون انگار یهو تغییر شخصیت داده بود

من نظری ندارم

دلم نمی خواد که از روی بچگی تصمیم اشتباه بگیری

بدون اینکه حرفی بزnm رفتم بالا توی اتاقم و در رو با بیشترین قدرتی که داشتم کوبیدم بهم
...

اعصابم بد جور خط خطی بود

اگر رامتین می خواست از طریق خانواده اقدام کنه پس چرا اونروز خودش ازم خواست تا
فکرام رو بکنم و خبرش کنم!

نکنه می خواست منو بذاره توی معذورات تا بلکه با تایید آقاجون و عمو بهادر یه جورایی
مجبور بشم با خواستگاریش موافقت کنم

می دونستم که شاید کارم احمقانه باشه اما بعضی وقتها مجبوری به عقلت پشت پا بزنی ،
گوشی رو برداشتم شماره اش رو گرفتم خیلی طول نکشید که جواب داد

بله ؟

سلام

آه کیانا تویی! خوبی عزیزم اتفاقی افتاده؟

اتفاقی افتاده که خوب نیستم!

چرا؟ چی شده؟

شما که بهتر باید بدونید

نکنه منظورت حرف هایی هستش که امشب بین عمو جان و پدربزرگم رد و بدل شد؟

من توی مهمونی نبودم و خبر ندارم چی شده و چه خبر بوده اما از شما توقع نداشتم در حالی که با خودم حرف زده بودید ناغافل با خانواده ام هم در میون بذارید تا دو جانبه از من جواب بخواهند!

سخت نگیر ، قرار نیست کسی تو رو معذب کنه ... من فقط از علاقه ی قلبیم برای پدربزرگم گفتم که خوب اونم روی حساب دیگه ای که نمیدونم چی بوده با عمو جان مطرح کرده و کار رسیده به اینجا

نمی خواستم انقدر رک باهاتون برخورد کنم اما انگار مجبورم اونم فقط بخاطر اینکه اصلا دوست ندارم این مسئله کشدار بشه

متوجه نمیشم !

یعنی اینکه لطفا این بحث رو همین جا تمومش کنید

چرا کیانا ؟ نکنه نکته منفی هست که من ازش خبر ندارم

آقا رامتین شما حتی از نامزد قبلیتون برای من چیزی نگفته بودید

نامزد قبلم ! خوب ... خوب خیلی مهم نبود ، یه رابطه ی کوتاه مدت بود که با تفاهم بهم خورد

— شاید برای شما مهم نباشه اما برای دیگران موضوع فرق کنه ، حالا این مدت کوتاه چقدر بوده ؟

— شاید ۱ سال

— ۱ سال !؟

— بله ، اما متاسفانه طی این یک سال هیچ علاقه ی خاصی بین ما به وجود نیومد که بتونه به آینده امیدوارمون کنه

— پیشنهاد جدایی از طرف کی بود ؟

— من

— چرا ؟

— چون حس می کردم نمی تونم باهاش رویاهام رو حقیقی کنم

— رویای شما چیه ؟

— یکی پیدا بشه که منو بفهمه ، باهام مخالفت نکنه و با اطمینان تاییدم کنه ، توی کار همراهم باشه ، ریسک پذیر باشه ، خستگی ناپذیر باشه مثل خودم و برای زندگی کردن توی هر شرایطی آماده باشه

— یعنی چی ؟ منظورتون زندگی خارج از کشوره؟

— خوب اینم می تونه باشه ، ضمن اینکه حتما یه دختر ایرانی آرزوی زندگی توی کشورهای نایسی مثل فرانسه یا لندن رو داره

— همه ی دخترا آرزوهای قابل پیش بینی ندارن ! راستی منظورتون از اینکه بدون مخالفت تاییدتون کنه چی بود ؟

— خوشم نیاد وقتی تصمیمی می گیرم باهاش مخالفت بشه ، من آدم متفکر و عاقلی هستم اصولا خطا نمیکنم بنابراین همسرم نباید به شعورم توهین کنه و به غرورم ضربه بزنه

واقعا نمی تونستم حتی یکی از نظریاتش رو تایید کنم ! از نظر من رامتین یه پسر خود شیفته ی مغرور زیادی مستقل بود .. کسی که با سیاست مداری حتی روی احساساتش سرمایه گذاری می کرد !

پس همسرتون به عنوان یه شریک چه حقی داره ؟

اون میتونه هر کاری بخواد آزادانه بکنه و حتی از هر نظر ساپورت بشه ، من همه ی

سعیم رو میکنم تا توی رفاه کامل خوشبخت بشه

خوشبختی فقط رفاه نیست ، شاید برای یه دختر توجه به خواسته ها و عقایدش و احترام

بهش بیشتر از تجملات ارزش داشته باشه

مگه دخترا خواسته ی دیگه ای هم جز داشتن خونه ، ماشین ، سفرهای خارجی ، سرمایه

و چیزای دیگه هم دارند

چی می تونستم بهش بگم وقتی انقدر کوتاه بین بود !؟ چشم هام رو بسته بودم و نمی

دونستم برای خودم متاسف باشم یا برای اون

آقا رامتین نمی خوام ناراحتتون بکنم اما من معیارایی دارم که اصلا با چیزایی که شما

میگید همخونی نداره

میتونیم بیشتر حرف بزنیم

_فکر نمی کنم نیازی باشه ، حتی دید کلی ما در مورد زندگی با هم فرق داره چه برسه به جزئیات !

_حتما نباید خیلی تفاهم وجود داشته باشه ، بهر حال آدم ها با اختلافاتشون مکمل همدیگه میشوند

_حرفتون درسته ، اما نه در این حد که تو دو تا جبهه ی مخالف باشند ... ما اصلا نمی تونیم با هم کنار بیایم
_ولی من ...

_خواهش میکنم ادامه ندید ، توی فامیل بزرگتون حتما دخترای دیگه ای هستند که مطمئنم با معیارهای شما به شدت همخونی دارن

_من از بین همه این دخترا تو رو انتخاب کردم کیانا

_هر کسی ممکنه توی انتخابش اشتباه کنه اما نباید تا تهش بره حتما ! من جوابم عوض نمیشه
معذرت میخوام

حرف آخر ته ؟

بله

اما من خوشبختت میکنم کیانا

شاید من نتونم شما رو خوشبخت کنم

نمیشه پیش بینی کرد

بهر حال من مناسب شما نیستم و شما هم مناسب من نیستید ، لزومی نداره بیخودی بحث

کنیم فکر نمی کردم انقدر سخت گیر باشی

سختگیر نیستم فقط یکم دور اندیشم

باشه ، من حتی به قیمت دوست داشتن هم حاضر نیستم یه چیزایی رو از دست بدم ،

امیدوارم تغییر عقیده بدی و با من تماس بگیری ...

_عقیده بعضی وقتها تغییر ناپذیره ، در ضمن غرور همیشه هم خوب نیست مخصوصا وقتی دوست داشتن در میون باشه ... با عمو بهادرم حرف بزنی منم با اقاجون صحبت میکنم تا کسی بویی نبره و به غرور شما لطمه ای وارد نشه

_اوکی ... امیدوارم موفق باشی

_ممنونم ، خدانگهدار

_خداحافظ

نفس راحتی کشیدم و خودم رو پرت کردم روی تخت ، انگار آرامش رو بهم تزریق کرده بودند !
مطمئن بودم این پسره بخاطر تکبری که داشت حتی دیگه اسمی از من هم نمی برد ... نقطه ضعف خوبی داشت .

فردا صبح وقتی مامان اومد تا در مورد رامتین صحبت کنه آب پاکی رو ریختم روی دستش و گفتم مستقیما بهش جواب منفی دادم

اولش یکم باهام تند برخورد کرد اما وقتی دلایلم رو شنید و البته حرف ها و ایده های رامتین رو ، دیگه چیزی نگفت و رفت

اخلاقش رو می شناختم در همون حدی که از خود سری هام می ترسید و نگرانم بود بهم اطمینانم داشت چون می دونست که تا حالا پام رو هیچ جوری کج نگذاشتم !

قانع کردن آقاجون رو سپردم به مامان و با خیال راحت بی خیال همه چیز شدم !!!

لب رودخونه نشسته بودم و داشتم با ذوق پاهام رو توی اب زلال و خنکش تکون می دادم ، صدای آواز پرنده ها و قشنگی صحنه های رو به رو لبخند آورده بود به لبم ... می خواستم دستم رو ببرم توی آب که یه صدایی به گوشم خورد

انگار یکی کمک می خواست ، داشت داد و فریاد می کرد ... بلند شدم و راه افتادم ... گیج شده بودم نمی دونستم کجا برم همه جا پر از درخت بود ، پر از شاخ و برگ

صدا نزدیک تر میشد یا من؟! یکی اسمم رو گفت

_کیانا کمکم کن ، کیانا

برگشتم ، سامان بود ! چشم هام از وحشت چیزی که می دیدم درشت شده بود .. پاهاش
توی باتلاق گیر کرده بود ... دستش کثیف شده بود ، داشت می رفت ته ... دستش رو دراز
کرد سمتم ، با نگاهش کمک می خواست ، نفسم گرفته بود

سرفه می کردم ، دستم رو می بردم جلو اما از ترس پس می کشیدم

_کیانا ولم نکن ، نرو ... کیانا منو از این لجنزار بکش بیرون تو رو خدا

صدای دادش پیچید توی سرم ، داشت گریه می کرد ... منم گریه می کردم ، می ترسیدم ...
حالم بد بود

چجوری دستش رو می گرفتم ؟ من نمی تونستم ، نمی تونستم داشت فرو می رفت ، کمک
می خواست ، نفس نداشتم

رفتم جلو ، دستم رو دراز کردم اونم همینطور ، به چشم هام خیره شد ... دستش رو گرفتم
که با حس یه صدای خیلی نزدیک همه چیز محو شد و چشم هام رو باز کردم

از خواب پریدم ، خیس عرق شده بودم ... قلبم تند می زد هنوزم سرفه می کردم ! دستم
رو آوردم جلوی صورتم و بهش نگاه کردم

انگار هنوز گرم بود !

لیوان آبی رو که کنار تخت بود برداشتم و سر کشیدم ... موبایلم داشت زنگ می خورد ،
آلارمش بود

هوا هنوز تاریک بود ، این چه خواب مزخرفی بود که دیدم ؟ از یادآوری قیافه ی داغون و
درهم سامان دلم یه جوری شد انگار قلبم مچاله شد

هیچ وقت این شکلی ندیده بودمش ، اون کمک می خواست ! از من ... اشک هام رو پاک
کردم و پتو رو پرت کردم کنار

شماره ای رو که اون روز از روی تلفن برداشته بودم گرفتم ، اما هنوز زنگ نخورده قطعش
کردم ...

اگر جواب می داد چی می گفتم ؟

اونم این موقع که وقت نماز صبح بود! اصلا مگه سامان نماز می خوند که الان بیدار باشه؟

موبایل رو گذاشتم روی میز عسلی و نفسم رو دادم بیرون ... بلند شدم و رفتم توی دستشویی، آب خنکی که پاشیدم به صورتم بیشتر لرزوندم اما حالم رو بهتر کرد

وضوم رو گرفتم و به نیت سلامتیش یه آیه الکرسی خوندم ... درسته که چشم دیدنش رو نداشتم اما پسر داییم بود نمی تونستم غم توی چشمه‌هاش رو حتی توی خواب هم تحمل کنم
انگار!!

خوابی که دیدم باعث شد کل روز دماغ بشم و اخم هام بره توی هم، شاید چون دلم شور می زد ...

۶ روز از رفتن سامان می گذشت و هیچ خبری ازش نداشتم ایندفعه حتی زندایی هم هیچ آماری نمی داد

فقط می دونستم با سامان در تماسه ... نزدیک غروب بود دیگه انقدر فکر بد کرده بودم واقعا افسرده شده بودم، رفتم توی آشپزخونه پیش تنها کسی که می تونست مثل همیشه بدون هیچ سوال و هیچ ردیابی به حرفام گوش بده

داشت برنج پاک می کرد، نشستم پیشش و گفتم:

— گوهر جونم کمک نمیخوای؟

— نه مادر تو مگه حوصله داری مثل من بشینی اینجا و چشم بندازی به این دونه ها

— کاری نداره که

— بله برای تو که یکی در میون پاک میکنی شاید اما من دقت میکنم عزیزم

— آهان! میگم اگه کسی خواب برنج ببینه چه معنی میده؟

— وا! من یه عمر زندگی کردم برنجو فقط خواب ندیدم

— حالا آدمیزاده دیگه یه وقت یکی دید ، نشیدی میگن چیکار کنم خوابه دیگه خوابو همیشه که
ندید ... تو خواب میشه هر جایی رفت ...

— خوبه حالا ترانه نخون ، تا جایی که من میدونم برنج همیشه و همه جا برکته ... خیره ایشالا

دستم رو گذاشتم روی میز و خودم رو کشیدم جلو

_حالا اگه یکی خواب ببینه کنار رودخونه نشسته چی؟

نخودی خندید و از زیر عینکش نگاهم کرد

_به سلامتی میره سیزده بدر

_چه ربطی داشت!؟

_خوب ننه برنج که دیدی رودخونه هم که بودی حتما میری سیزده بدر کنار رودخونه

برنج میخوری دیگه

نتونستم از تعبیر بامزه اش بگذرم و نزنم زیر خنده! خداییش قیافه اش خیلی با نمک شده

بود ...

_ایشالا میریم ولی کو تا عید سال بعد!

_ای بابا ، تا چشم روی هم بذاری شده عیده اصلا نمی فهمی چی به چی بود و کی گذشت _آره راست میگی ... گوهر جون دیشب یه خواب بد برای یکی از دوستانم دیدم دل نگرانشم

_نکنه خواب دیدی شوهر کرده با شوهرش رفته سیزده بدر

بازم خندیدم

_نه بابا! در اون حدم بد نبود ... خواب دیدم تو یه باتلاق گیر کرده و کمک می خواد .. فقط هم من اونجا بودم

عینکش رو جا به جا کرد و دستش رو تکون داد

_خیره مادر خیره ، این خواب ها رو که نباید تعبیر کنی

_یعنی بده ؟ آخه دلم شور میزنه

– خوب یه صدقه بندها بعدم بهش زنگ بزن ، تلفنو که ازت نگرفتن .. شاید گیر و گرفتاری
داره که تو بتونی کمکش کنی

– یعنی واقعا زنگ بزنی؟!

– وا! اینم استخاره می خواد؟

– آخه خیلی وقته باهاش حرف نزدی می ترسم تحویل نگیره

– خوب دیگه بدتر ... این خواب حتما یه پیغامه اگه دوستت از تو کمک خواسته پس پاشو و
بعد اینهمه مدت خبری ازش بگیر شاید روش همیشه خودش خبرت کنه ... پاشو دخترم

راست می گفت! شاید بهترین کار همین بود بلند شدم و بوسش کردم

– مرسی گوهر جونم مثل همیشه خوب راهنماییم کردی

– فدات بشم کاری نکردم که ، حالا بیا بقیه این برنج ها رو پاک کن که زودتر جمع بشه

– چیزه میگم برم اول یه زنگی به این دختره بزنی بعدش میام کمکتون

_الان گفتمی که بهت بدم ...

_گوهر خانوم به بچه های این دوره زمون اصلا اعتماد نکن زیادی پررو تشریف دارن

_امون از دست شما بچه ها !

جفتمون خندیدیم ... استغفرالهی گفت و به کارش ادامه داد منم رفتم بالا سراغ موبایلم

نشستم و با کلی دو دلی و استرس بلاخره شماره اش رو گرفتم ، اما همون لحظه ی اول

خورد تو ذوقم وقتی صدای زنه پیچید تو گوشه و گفت که خاموشه !

شماره ی قبلی خودش رو گرفتم اما اونم خاموش بود ، از شانس مزخرفم توی ویلا با اس ام

اسی که رامتین داده بود شماره سیو کردن سامان نصفه کاره مونده بود و در حال حاضر هیچ

راه تماسی باهاش نداشتم

یه لحظه زد به سرم که برم اتاق زندایی و یواشکی از توی گوشیش کش برم اما غیر ممکن

بود چون همیشه موبایلش دستش بود !

دیگه نا امید شده بودم که یاد مانی افتادم ، کی بهتر از اون می تونست بهم خبرای دست اول رو بده ؟

اما به چه بهانه ای ؟ روم نمیشد همینجوری بهش زنگ بزنم و بگم از سامان چه خبر ؟
باید یه چیزی جور می کردم

انقدر فکر کردم و کردم تا بالاخره تصمیم گرفتم زنگ بزنم و همه چیز رو بسپارم به خدا

_بله ؟

_سلام

_سلام کیانا تویی چطوری ؟ چه عجب دست به خرج شدی

_اتفاقا انقدرام ولخرج نیستم میخوام زود قطع کنم

_همون ! میگم آفتاب هنوز از مشرق طلوع میکنه

اونکه بله ... چه خبرا؟

خبری نیست همه چیز آرومه و خوب

بسلامتی ، خانواده خوبن؟

چندان خبری ندارم ازشون اما باید خوب باشن

چطور؟ مگه تهران نیستی؟

نه راستش برای یه کاری اومدم سفر چند روزی هست

آهان! پس سامانم با شماست

سامان؟

آره آخه اونم چند روزی هست که رفته مسافرت

چند لحظه ای سکوت شد و بعد خیلی عادی گفت :

_نه با من نیست ، شاید با دوستای خودش رفته

_باشه فکر کردم شاید پیش تو باشه گفتم زنگ بزnm بهت چون گوشی خودش خاموشه

_آره انگار خطش رو عوض کرده ، حالا کار واجبی داری ؟

_نه خیلیم مهم نبود در مورد شرکت یه کار کوچولو باهانش داشتم که دیگه اومد می

پرسم

_خوب از من بپرس

_تخصص سامانه !

_اوه ، چه حساس ... باشه اگه تماس گرفت بهش میگم کارش داری

_ممنون ، راستی شماره ی جدیدش رو نداری ؟

...یه شماره داده بود بهم که خاموشه گویا

...خیله خوب دیگه مزاحمت نمیشم اقا مانی ، سفر خوش بگذره

...مرسی کیانا خدانگهدار

...خداحافظ

یه جای کار لنگ می زد! چرا وقتی بهش گفتم سامان باهاش یه نه بعد از چند لحظه مکث جواب داد؟ باورم نمیشه این دو تا از هم خبری نداشته باشند

مطمئنا وقتی مانی خوب بود حتما سامان هم خوب بود ... با اینکه همش حدس بود اما حالم بهتر از قبل شد .

...

بعضی وقت ها شادیم بی دلیل ، بعضی وقت ها افسرده میشیم بی دلیل و بعضی وقت ها حس بدی ته دلمون موج میزنه که اونم دلیل خاصی نداره به ظاهر

اما گذشت زمان ممکنه کم کم دلایلی رو برای حالت های ما رو بکنه که حتی به ذهنمون هم نمیرسه !

با اینکه چند روز از دیدن خوابم گذشته بود و تقریبا دیگه بهش فکر نمی کردم اما هنوز به چیزی باعث شده بود تا مثل قبل خیلی شاد و سر حال نباشم

توی حیاط راه می رفتم ، به گل های رنگارنگ گوشه و کنار نگاه می کردم و به سرنوشت عجیبمون فکر می کردم

کی حتی حدس می زد که از اون خونه خرابه ی پایین شهر به روزی یهویی بیایم اینجا که حیاطش از پارک سرکوچمونم بزرگتره !

جالب بود حالا که داشتم توی این خونه زندگی می کردم با همه ی تازگی هایی که هنوز برام داشت اما دیگه مثل قبل خیلی ذوق زده و شاد نبودم انگار به رکودی افتاده بود وسط زندگیم

چیزی که خودمم نمی دونستم چیه و از کجا میاد ... شاید از بیکاری بود . دلم جنبش و حرکت می خواست مثل قبل ...

_کیانا

مامان از روی پله ها داشت صدام می کرد

جانم

بیا عزیزم کیمیا باهات کار داره

دویدم و تلفن رو ازش گرفتم

چرا به گوشیم زنگ نزد؟

از خودش پرس

چشم

اون رفت بالا و من دوباره برگشتم پایین

سلام کیمی چطور مطوری؟

—علیک سلام قل بی وفا .. تو چطوری من خوبم ؟

—منم خوبم ، بی وفا هم ترانه است نه من

—به این ترانه بیچاره چیکار داری ؟

—نمیدونم چرا هنوزم چشم دیدنشو ندارم دماغ عملی !

—خدا خفت نکنه کیانا تو هیچ وقت عوض نمیشی

—همچنین ... چه خبرا یادی از ما کردی ؟

—می دونی امتحان دارم بازم گلایه می کنی ؟

—دیگه این وسط موقع شام و ناهار که میتونی دو دقیقه زنگ بزنی حالمو پرسی

—آقا تسلیم ... من اشتباه کردم چشم میزنمگم خواهر گلم

—شانس آوردی زود کوتاه اومدی و چشم گفتمی و گرنه داشتم برات

—قربونت برم ، کیانا مطمئنی خوبی ؟

—آره !

—آخه یه جوری حرف میزنیا

—چه جوری ؟

—نمیدونم ... راستش یهو زد به سرم بهت زنگ بزنم حس کردم حالت خوب نیست _خدا رو شکر دو قلو بودنمون این جور وقتها غنیمته

—لوس نشو دیگه

—به جون کیمیا خوبم

—خوب خدارو شکر ، خبر خاصی نداری ؟

نه! هیچی

دروغ گفتم ... هنوز خواستگاری رامتین و رد کردنش رو براش نگفته
بودم

عوضش من یه خبر توپ و باور نکردنی دارم کیان

تو رو خدا؟ چی شده؟ ترانه شوهر کرد باورم نمیشه!؟

نه بابا ... اون که هنوز دنبال هوشنگه

بدبخت ذلیل

ا بی ادب! خوب دوستش داره

بخوره تو سرش آبروی دوست داشتنو برده دو ساله آویزونه پسره شده که چی اگه می
خواستش که صد بار می رفت خواستگاری

ول کن بابا به ما چه !

خوب حالا خبر توپت چی بود ؟

باورت همیشه اگه بگم دیروز بعد از ظهر کی اینجا بود ؟

کی بود ؟

سامان و مانی !

چی ؟!

نمی شنوی ؟ میگم سامان و مانی اومده بودند اصفهان به منم سر زدند

مانی که گفته بود ازش خبری نداره ، قرار بود بهم زنگ بزنه ، اصلا چرا رفته بود پیش کیمیا ؟

هستی الو ؟

– آره بگو

–هیچی دیگه زنگ زد به گوشیم ..

– کی؟

– سامان ... گفت کار داشتیم اومدیم اصفهان بیا بریم یه دور بزیم اولش ترسیدم بهانه آوردم ، ولی بلاخره قبول کردم و رفتیم بیرون ، ترانه رو هم بردم جات خالی خیلی خوش گذشت

نمیدونم چرا یه حس بدی داشتم ...

– خوب؟

–هیچی دیگه اتفاقا یاد تو رو هم کردیم ، راستی سامان حالش خوبه ؟

–چطور مگه ؟ من چند روزی هست که ندیدمش

— نمی دونم آخه یهو مثل این گیج ها زل می زد به من باز یهو خوب میشد ... بعدم که می خواستند بروند گفتند به تو چیزی نگم چون ناراحت میشی
— یعنی چی ؟

— مانی گفت انگار تو دلتنگ من بودی اما اونها بهت نگفتند قراره بیان اصفهان چون یکدفعه ای شده ، بعدم دیدند تا اینجا اومدند بده یه سری به من نزدند

— اهان ، باشه نمیگم که گفتمی ... حالا اومدند تهران ؟

— گمونم چون خیلیم عجله داشتند ، یکی به مانی زنگ زد گفت قطعات رسیده و از این حرفا اونم گفت تا فردا میرسیم

دیگه نمی تونستم خیلی به صحبت کردن ادامه بدم اونم عادی... اصلا چرا باید می رفتند دیدن کیمیا ؟ چرا مانی به من دروغ گفت !

برای چی خواستند من چیزی نفهمم ؟ یعنی این وسط فقط با من مشکل داشتند ! سامان که اون شب حتی باهام احوالپرسی هم نکرد و فقط سراغ زندایی رو گرفت ... حتما به زندایی هم سفارش کرده بود آمارش رو نده

انگار فقط بخاطر حضور من از خونه فراری بود ... داشتم قاطی می کردم . مطمئن بودم خوابی هم که دیده بودم بی ربط به این اوضاع و احوال نبود

دوست داشتم یه کاری بکنم یه حرکتی که حداقل از این بی خبری نجاتم بده ، شاید همه ی این حالت های بد ناشی از فضولی بود که داشتند سرکوبش می کردند و بس !
و البته گاهی بی خبری خیلی بهتره از خبردار شدن از چیزاییه که می تونه نابودت کنه ... حتی در عرض چند دقیقه !

خیلی حرص خوردم وقتی دیدم به هیچ نتیجه ای نمیرسم ، بعد از شام که البته هیچی هم از گلوم پایین نمی رفت و فقط تو رودروایستی با مامان چند لقمه ای خوردم رفتم تا بخوابم ، حس می کردم امروز کشدار شده

داشتم می رفتم بالا که چشمم افتاد به اتاق سامان و در همیشه بسته اش ... برگشتم و به پایین نگاه کردم ، هنوز که وقت خواب نشده بود !

با قدم های نا مطمئن اما کنجکاوم رفتم سمت اتاقش ، مطمئن نبودم درُ قفل نکرده باشه ... دستگیره رو که چرخوندم در کمال تعجبم در به راحتی باز شد !

لبخندی زدم و ابروم رو دادم بالا ، آفرین به سامان ! خیلیم به ما بی اعتماد نیست ...تا حالا
اتاقش رو ندیده بودم

دکور قشنگی داشت ، رنگ آبی که تو همه ی وسایلیش پخش بود حال خوبی به آدم می داد
یه جورایی آرامش داشت

رفتم نزدیک کمد تکی که شیشه ای بود و کنارش یه کتابخونه پر از کتاب های قطور بود ...
چند تا مدال و یکی دو تا از این کاپ ها توش بود

گمونم به باشگاهش یه ربطی داشت . چرخیدم و یه نگاه اجمالی به دورتادور اتاق کردم ،
لعنتی چقدرم بزرگ بود !

رو تختش یه چیزی مثل کتاب بود ، برداشتمش .. آلبوم بود ، سریع بازش کردم چون
عاشق فضولی بودم ، عکس های یه پسر بچه ی خیلی ناز و تپل بود مطمئن بودم خود
سامانه !

از شرارتی که تو چهره اش موج می زد می شد به راحتی فهمید ... می ترسیدم کسی سر
برسه بخاطر همین تند تند ورق می زدم و می رفتم جلو

همش عکس های تکی خودش بود از بچگی تا دوازده سیزده سالگی ، حالا من نمیدونم چرا اینو گذاشته رو تختش !

آلبوم رو بستم و گذاشتمش همونجایی که بود ، همینجوری بی هدف قدم میزدم انگار دنبال یه چیز خاص بودم که پیدا هم نمی شد ...

یهو ذهنم جرقه زد ، نشستم روی زمین و دستم رو بردم زیر تخت ، اصولا هر کسی وسایل مهمش رو کجا قایم می کرد !؟

وقتی دستم خورد به یه چیزی مثل کیف لبخند پیروزمندانه ای زدم و کشیدمش بیرون ... نزدیک بود شاخ در بیارم کیف لپ تاپ بود !

مگه میشه اینو نبرده باشه ؟ زپیش رو باز کردم و زود روشنش کردم ، منتظر شدم تا ویندوز بیاد بالا

شک داشتم رمز و این چیزا نداشته باشه ، گوشیش که همیشه از این الگوها داشت که البته من بلد بودم چجوری بازشون کنم !

خدا رو شکر رمز نخواست ، خندیدم اما با بالا اومدن صفحه ی اصلی نیشم بسته شد ... یعنی با چیزی که دیدم بیشتر شوکه شدم !

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم تا جیغ نزنم از تعجب خدای من ، این چه بک گراندی بود ؟ یعنی سامان

یهو انقدر هول شدم که در لپ تاپ رو بستم اما بعد از چند ثانیه دوباره بازش کردم و نگاهش کردم

نه اشتباه نشده بود ... عکس خودم بود ... عکس من ! به این بزرگی ... روی مانیتور لپ تاپ سامان

اصلا اینو از کجا آورده ... یادمه این عکس رو با کیمیا دو سال پیش تو حیاط دانشگاه گرفته بودیم

..

کنار گل های رزی که توی حیاط بود نشسته بودم روی زمین و یه شاخه گل رز رو زده بودم کنار گوشم مقنعه ام هم یکم بیشتر از حد معمول عقب رفته بود

خندیده بودم ، عکسم قشنگ بود ... اما اینجا چیکار می کرد ؟

دست خودم نبود ذهنم پر کشید به جاهایی که حتی تا حالا یک صدم درصدم بهش فکر
نکرده بودم ... نکنه سامان منو

حتی از حدس زدنم پیش خودم خجالت می کشیدم ! مگه میشه ؟ ما که دشمن همیم بیشتر
...

رفتم توی فایل ها و برنامه هاش اما دیگه هیچی پیدا نکردم ، یعنی نه عکسی بود و نه نوشته
ای و نه هیچ چیز دیگه ای

شاید تنها عکس دختری که توی سیستمش بود همین بود و بس ! اما توی وردپدش این
شعر رو سیو کرده بود

تو لحن خنده هات احساس غم نبود

من عاشقت شدم دست خودم نبود

این خونه روشنه اما چراغی نیست

دنیا عوض شده این اتفاقی نیست ...

چه معنی داشت ؟ اصلا این شعره به عکس من ربطی داشت ؟ نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت ... متعجب باشم یا شاکی ..

یعنی باور کنم حسی بهم داره ؟ کاش بازم یه ردی ، سرنخی بود !

وقتی دیگه چیزی پیدا نکردم نا امید شدم ، می خواستم خاموشش کنم و برم که چشمم افتاد به دست خودم توی عکس

این که انگشتر من نبود ! رفتم جلوتر تقریبا فقط چند سانت با مانیتور فاصله داشتم ، خیره شدم به صورتم و آهم بلند شد ...

من که انقدر چشم هام روشن نبود ... وای ! ... این ... این عکس کیمیا بود نه من !!!

فرو ریختم ، یه چیزی انگار تو وجودم شکست ... دلم یه جوری شد ، یه قطره اشک نا خواسته از چشمم افتاد پایین

این کیمیا بود که داشت با لبخند قشنگش بهم نگاه می کرد ، به سامانم نگاه می کرده از همینجا پشت این ال سی دی !!

بخاطر همین سامان رفته اصفهان و تجدید دیدار کرده ، بخاطر همین زل می زده بهش عین دیوونه ها ، بخاطر همین نمی خواسته من بفهمم ، بخاطر همین از خونه ای که من بودم و کیمیا نبوده گذاشته و رفته

نفسم سنگین شده بود ، داشت سرفه ام می گرفت ... نمی دونم چقدر گذشته بود که درگیر بودم با خودم ... انگشتم رو با بی حسی گذاشتم روی دکمه ی کامپیوترش و خاموشش کردم ، با بدبختی گذاشتم توی کیفش و برگردوندمش سر جاش

دستم رو گرفتم به لبه ی تخت و بلند شدم ، بازم سرفه داشت امونم رو می برید ...

اشک هایی رو که بی اجازه راه پیدا کرده بودند به صورتم با آستین پاک کردم و رفتم ... دستگیره رو چرخوندم

دلم می خواست دوباره مطمئن بشم که همه چیز راست بوده اون عکس کیمیا بوده اما ترسیدم بیشتر داغون بشم ... در رو باز کردم و رفتم بیرون

زیر دوش وایستاده بودم و مثل آدم های گنگ و گیج خیره شده بودم به کاشی های سفید
صورتی حمام ...

انقدر مقاومت کرده بودم که چشم هام داشت می سوخت ... انگار مجبور بودم نزنم زیر گریه
!!

چرا باید ناراحت می شدم از اینکه فهمیدم سامان کیمیا رو دوست داره ؟ من که چشم دیدنش
رو نداشتم ... کیمیا که خواهرم بود

اصلا من این وسط چرا باید دخالت می کردم ؟

یاد اولین برخوردم باهاش افتادم ، جلوی هتل وقتی سر پارک ماشین دعوا مون شد ... قیافه
یجدی اش

قیافه ی مهربون و خوشحالش وقتی ماشینم رو عوض کرد ... اون روز که من مسابقه ی
رانندگی رو بردم و با خشم نگاهم می کرد

یاد روزی افتادم که فهمیدم پسرداییمه ، با کینه بهم نگاه می کرد و برام خط و نشون می کشید

یاد قیافه ی نگرانش افتادم وقتی حالم بد شد و بردم بیمارستان ...

همه چیز تو ذهنم قاطی شده بود ... تنها چیزی که توش پر بود سامان بود و بس ... ولی چرا؟

شاید چون نمی خواستم از لجم هم که شده زن بگیره یا عاشق کسی بشه ... اما نه ، بحث این نبود .. یه چیزی نا مفهوم بود برام ... چرا چند روزه نگرانشم ؟ خواب بد دیدم ؟

روم نمیشد اعتراف کنم اما یکم دلتنگشم بودم ! من حسودیم شد وقتی با خبر شدم رفته اصفهان دیدن کیمیا ... خورد شدم وقتی عکس کیمیا رو با اون شعر عجیب و غریب آشنا توی کامپیوترش دیدم

له شدم وقتی فهمیدم منو ندیده و چشمش دنبال خواهرم بوده دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم

بغض بزرگی که ته گلوم چنگ زده بود ترکید و زدم زیر گریه ، خیالم راحت بود که اینجا کسبصدای هق هقم رو نمی شنوه

خیلی طول کشید تا سبک شدم ، آروم شدم ... همزمان با خشک شدن اشک چشمم شیر آب رو هم بستم ، خیلی فضا بخار گرفته بود اگه دو دقیقه دیگه اینجا می موندم خفه می شدم !

با سستی لباس پوشیدم و بدون اینکه حتی موهای خیس رو خشک کنم اومدم بیرون ، گرم بود

چشمم می سوخت ، هنوزم به شامپوهای لعنتی اینجا عادت نکرده بودم

انقدر چشمم رو مالیدم که نزدیک بود از پشت حدقه اش بره ته !

کولر رو روشن کردم و مستقیم جلوی باد خنکش دراز کشیدم ... می خواستم خنک بشم .. خودم که نه ، دلم خنک بشه !

خیلی خوب بود ، من گرم بودم و اتاق سرد ... فکرم خالی بود تهی شده بودم ، خوابم می اومد ...

چشم هام رو بستم و خودم رو سپردم به دست خواب .

.....

.....

ساعت از ۱۴ گذشته بود که بیدار شدم ، تمام استخون هام خشک شده بود ، انگار توی سرم یه چیزی تکون می خورد و دنگ دنگ می کرد

مطمئن بودم با شاهکار دیشبم سرما خوردمُ گُلوم چرک میکنه و کار دستم میده ...
بلاخره آدمیزاده دیگه ممکنه هر لحظه یه بی عقلی بکنه .

گرسنه ام بود ، رفتم پایین تا صبحانه بخورم همون لحظه ی اول گوهر از دیدن قیافه ام فهمید یه بلایی سرم اومده ... به زور بهم شیر گرم و کلی چیزای مقوی داد بخورم تا یه وقت حالم بدتر از این نشه ، البته به تجویز خودم مسکن و قرص سرما خوردگی هم انداختم تو حلقم تا حال مناسب بشه !

خدا رو شکر مامان با اقا جون رفته بود بیرون حداقل اون دیگه گیر نمی داد چی شده .

سعی می کردم اصلا به سامان و هر چیزی که بهش مربوط می شد فکر نکنم ، گرچه فقط سعی می کردم !

ولی خوب انقدر اوضاع ذهنیم خراب بود که نمی تونستم کاری کنم ، یه کاسه از سوپی که گوهر برام پخته بود خوردم تا زودتر برم بیرون .

توی حیاط داشتم ماشین رو روشن می کردم که مامان سر رسید

_کجا کیانا ؟

_سلام

_علیک سلام ، کجا میری این وقت ظهر ؟

_زود بر میگردم

_تو حالت خوبه ؟ چرا رنگ و رو نداری؟

_خوبم مامان جونم ، می خوام برم پیش بابا

انگار باشنیدن اسم بابا گرد غم پاشیدن روی صورتش

مگه خواب نما شدی؟

نه دلم براش تنگه

پس وایسا منم میام

شما چرا؟

خوب منم دلم تنگ شده از وقتی اومدیم اینجا نرفتم دیدنش حتما از دستم
دلخوره _ خیالت راحت بابا از تنها کسی که دلخور نمیشه شمایی ، بعدشم من می
خواهم تنها برم یکم باهاش خلوت کنم ... آخر هفته باهم میریم

اینو که گفتم سرش رو تکون داد و قبول کرد گرچه معلوم بود هوایی شده

تازه راه افتاده بودم که رها زنگ زد ، انگار بر عکسه یه روز که آدم اعصاب نداره همه هجوم
میارن طرفش تا احوالپرسی باهاش کنند .

پوفی کردم و ماشین رو زدم کنار

_بله

_سلام کیانا خانوم احوال شما؟

_ سلام خوبم مرسی

_منم خوبم فدات شم

_خدا رو شکر

_عجب رویی داری! میگم خونه ای پیام پیشت؟

از توی آینه چشمم افتاد به یه مرده که داشت کنار سطل های مکانیزه ، آشغال ها رو جمع می کرد ... اعصابم ریخت بهم

انقدر لباس هاش داغون و پاره بود که دلم ریش شد براش

ـ الو ؟

ـ هان ؟

ـ خونه نیستی نه ؟

ـ نه اومدم بیرون

ـ ایول ، آدرس بده منم میام

ـ کجا !؟

ـ هر جا تو رفتی دیگه

ـ جای جالبی نیست که بیای

ـ می خوام بیچونیا

دارم میرم قبرستون

زد زیر خنده ... کلا سر خوش بود

آخر دلم لک زده بود برام فاتحه خونی واسه اهل قبور

بس که خجسته ای! فقط مونده رو سر این بدبختها هوار بشی

همینو بگو ... حالا میگم خودم پیام قبرستون یا تو مرام میذاری میای دنبالم
؟

من اگه نصف تو زبون داشتم مطمئنم معدل ليسانسم زیر ۱۸ نمی شد

خوب یکم همنشینی کن برای ارشدت خوبه

حاضر شو میام دنبالت

منتظرم

_فعلا

_بای

فکر نمی کردم در این حد پایه باشه! مرده هنوز همونجا وایستاده بود، کمرش زیادی خم بود ...
دستم رو گذاشتم روی صندلی و دنده عقب گرفتم .. کنارش ترمز زدم و پیاده شدم ..

_آقا

سرش رو آورد بالا، فکر می کردم مسن باشه اما نبود! یه مرد شاید سی و خورده ای ساله بود ...
بدون حرف دستم رو دراز کردم سمتش

مشکوک به ماشینم و تیپم نگاهی کرد و بلاخره با تردید پول رو از دستم گرفت

برقی که چشم هاش زد به جای اینکه خوشحالم کنه بیشتر ناراحتم کرد، نشستم پشت فرمون و زیر سنگینی نگاه نمدار و ناباورش گاز دادم و رفتم

شاید با اون پول فقط چند روزش رو می چرخوند اما حداقل من دلم خوش بود که تا فردا سراغ آشغال ها نمی رفت ... از من بدبخت ترم بود!

بودن رها حالم رو بهتر کرد ، حتی اجازه نمی داد یک لحظه سکوت مهمون ماشین بشه!

_ حالا چه خبر هست بهشت زهرا که داری میری اونجا کیانا ؟

_ میرم سر خاک بابام ، دلم براش تنگ شده

_ اهان ، خدا پیامرزش

_ مرسی

_ میگم سرما خوردی ؟

_ چطور ؟

_صدات یکم گرفته

_آره دیشب جلوی باد کولر خوابیدم حتما سرما خوردم

_ها ها نوش جونت ، اول بریم سر خاک بابای تو یا نه بریم سر خاک مامان

من ؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

_این چه مدل حرف زدنه ؟

_وا ! خوب پس چجوری بگم ؟

_هیچی ، گل بخریم ؟

_گلابم ببریم !

از یه پسر بچه ی هفت هشت ساله دو تا دسته گل رز گرفتیم و دو تا شیشه گلاب ... اول

رفتیم سر خاک بابا

همین که چشمم افتاد به عکس روی سنگش گریم گرفت ، دلم برای بودنش تنگ شده بود

زیر لب باهاش حرف می زدم

_بابا جون دیدی چجوری یهو زندگیمون زیر و رو شد ؟ فهمیدی ماما چقدر خوشحاله ؟
بعد از رفتن تو کم می خندید همیشه غم داشت اما حالا پیش باباشه

هنوزم دلش برای تو می تپه ولی حالا یه بابا هم داره ، اما من چی ؟ هیچکس مثل تو همیشه
برام ...

میدونی چقدر دوست دارم فقط باشی و برام پدری کنی ؟ میدونی چقدر جات خالیه ؟ میدونی
وجودم بدون تو همیشه یه چیزی کم داره؟ میدونی زندگی منم داره پشت و رو میشه ؟ می
دونی دارم داغون میشم؟

دست رها که خورد به شونم اشک هام رو پاک کردم و برگشتم سمتش

_سر باباتو درد آوردی ، هی داره ندا میاد بهش بگو میدونم میدونم !

چشم غره ای که بهش رفتم خیلی کارساز نبود

_هان؟ خوب راست میگم دیگه ... این قبر بغلیم صداس در اومد ... بیا این گلاب رو بریز تا
بریم مامانم شاکی میشه ها

خندید منم خندیدم ، جفتمون غم داشتیم ! سنگ رو با گلاب شستم و گل ها رو گذاشتم
روش ، خداحافظی کردم و دنبال رها راه افتادم

مثل این بچه ها رفتار می کرد ، با اینکه از من درشت تر بود اما فرزتر عمل می کرد ، از روی
همه چیز می پرید کلا جهشی راه می رفت !

وقتی تاریخ تولد و وفات مامانشو خوندم آهم بلند شد ... خیلی جوان بوده !

اون مثل من یواشکی درد دل نکرد ، همونجوری که در گلاب رو باز می کرد گفت:

_سلام مامان چطوری؟ خوش میگذره؟ این کیاناست فامیل جدیده حوصله ندارم توضیح بدم
جد و آبادش کیه ..دیگه خودت کشف کن

دختر خویبه ، امروز بانی خیر شد منو آورد پیش تو ... از تو چه پنهون یکمم مشکوک میزنه
گمونم بلایی سرش اومده نمی خواهد رو کنه ولی منو که میشناسی از زیر زبونش میکشم خبرا

رو

...

گلایه نکن بابا چرا نیومده ! به من چه ؟ جدیداً اونم مشکوک شده ، همش بیخودی می خنده
مهربون شده تیپ میزنه

مدام هم میگه عمه ثریا ... نمیدونم عاشق عمه شده یا چی !؟

یه جوری با مامانش حرف می زد انگار واقعا رو به روش نشسته بود و داشت نگاهش می کرد !
از حرف های آخرش خیلی خوشم نیومد ... یاد برخورد باباش تو ویلا افتادم ، اینم یه غصه
دیگه بود

_کیانا

_جانم ؟

_عجله که نداری ؟

نه_

پس یکم اینجا بشینیمو بعد بریم

باشه_

داشت گل ها رو پر پر می کرد ، نتونستم فضولیم رو خفه کنم

رها مامانت خیلی جوان بوده نه ؟

آره سنی نداشته

چرا انقدر زود فوت شده ؟ تصادف کرده ؟

نه !

پس چی ؟

شونه هاش رو انداخت بالا و با چشم کلاغی رو که روی درخت های بلند اونجا می چرخید
دنبال کرد

_خودکشی کرده!

_چی؟ چرا؟

_قضیه اش مفصله

_اگه ناراحتت نمی کنه برام بگو

_والا تا جایی که من می دونم بابام قبل از ازدواج عاشق کسی بوده که بهش جواب رد میده و با
کسی که دوستش داشته ازدواج میکنه ، خانواده ی بابا هم وقتی می بینند پسرشون افسرده
شده دست دختر یکی از دوستای صمیمیشون رو میذارند توی دستش و راهیشون میکنند
خونه ی بخت

غافل از اینکه بین اونها هیچ حسی به اسم دوست داشتن نبوده ، بابا خیلی سعی می کرده تا
با زنش مدارا کنه و زندگی رو که دوست داره بسازه اما گویا مامان فقط به عشق یه زندگی
خیلی مرفه اونم توی کشورهای خارجی به این وصلت تن داده بوده

وقتی بابام می بینم که همسرش به هیچ عنوان راضی نیست از خواسته هاش دست بکشد مجبور میشه تا جمع کنه و بره برای ادامه ی زندگی لندن ...

اونجا اخلاق های بد مامان بدتر میشه جوری که حواسش به همه چیز بوده الا بچه و خونه و شوهرش ... من یکساله بودم که پدرم یه بار توی خیابون مامان رو با یه مرد خارجی می بینم و بعدم تعقیبش میکنه خلاصه می فهمم که دور از چشمش ، زنی که مادر بچه اش بوده بهش خیانت کرده و عاشق یه پسر کم سن و سال تر از خودش شده

بابا بخاطر ترس از آبروش تهدیدش میکنه که اگر یکبار دیگه حتی اسمی از اون پسر بیاره ، هر چی دیده از چشم خودش دیده

اما احساس پوچی که مامان بهش رسیده بوده عقلش رو زایل می کنه انقدر که پا میگذاره روی زندگی مشترکش و من ، و اون پسر خارجی رو انتخاب میکنه

بابا که می بینم دیگه کاری از دستش بر نیامد به امید اینکه دل مامان به خاطر بچه اش به درد بیاد ، بر میگردد ایران

اما هنوز یک هفته نگذشته بوده که خبر میدن پسر با گول زدن مامان بخشی از ثروتش رو به دست میاره رهانش میکنه و میره ، اعتراف به این که عشقی نبوده انقدر مامان رو خورد میکنه و پشیمون که جرات نمیکنه برگرده پیش بابا و خودش رو میکشه !

شاید اگه موقعی که می خواست اونهمه قرص رو بخوره به آینده ی من فکر می کرد حالا
انقدر بدبخت نبودم ، بیشتر عمرم رو خونه ی همین عمه ثریا گذروندم پیش سامان و فرنوش
... انقدر دوستشون داشتم و دارم که همیشه حس می کنم خانواده ی دوم هستند ، تا چند
سال پیش به سامان می گفتم داداش سامی ! اینم سرنوشت ماست دیگه چه میشه کرد ...

حرف های رها تموم شده بود ، اما بهت من ناتموم بود ! باورم نمی شد که یه زن اینجوری به
خاطر توهمات شیطانی پشت پا بزنه به خوشبختی که تو چنگش بوده و به جایی برسه که
زندگی چند نفر رو نابود بکنه حتی خودش !

تازه می فهمیدم رها چه داغ بزرگی توی سینه داره و دم نمیزنه ، نمی دونستم منظورش از
عشق اول باباش همون مامان من بود یا نه ؟

_به چی فکر می کنی ؟

_خدا مامانت رو رحمت کنه ، داشتم فکر می کردم چرا اسم تو رو گذاشت رها !

_بابام گذاشته نه اون

_چطور ؟

_مامانم از به دنیا اومدن من راضی نبوده همون اولش که تو بیمارستان منو میبینه میگه هیچ مادری در حقم نمی کنه و رهام میکنه ، بابا ندارم اسمم رو میذاره رها ... از همون اولشم ول بودم می بینی تو رو خدا ؟

خندیدم ، حتی تو اوج غم هم بامزه حرف میزد

_میشه از این به بعد من بهت بگم ول ؟

_خسته نباشید ! واقعا من خوشحالم که دوست به این فرهیختگی پیدا کردم

_منم همینطور

_پاشو بریم مردم از گرما تو اصلا نمی فهمی آب و هوا در چه حالیه ها

_آخه الان خودم تب دارم قاطی کردم

_کاملا مشخصه

حسنی که رفتنمون به بهشت زهرا داشت این بود که هر دو تامون یکم سبک شدیم ، رها می گفت خیلی وقت بوده که نیومده دیدار مادرش .

_یه فست فود خیلی خوب سراغ دارم که پاتوق دوستانمونه بریم اونجا

_من سیرم سوپ خوردم

_وا! مگه سوپ های آبکی گوهر هم غذا محسوب میشه ؟

_اتفاقا خیلیم خوشمزه بود

_خوب حالا تو سیری چیزی نخور ، من گشمنه برو ولیعصر

نمی تونستم به حرفاش گوش نکنم ! خودمم بدم نمی اومد یکم بیشتر از فضای خفه کننده ی خونه دور باشم و حواسم رو پرت کنم

سفارش پیتزا داده بودیم و نشسته بودیم داشتیم به دخترای هم سن و سال خودم نگاه می کردم که چند نفری دور میز ها نشسته بودند و میگفتند و می خندیدند

گرچه منم تا دیروز دست کمی از اینها نداشتم ولی حالا حس می کردم از تو پوچم!

چته کیانا امروز خیلی دمغی؟

هیچی گفتم که سرما خوردم

تابلواه که دیشب گریه کردی چشمات پف داره

دلم برای بابام تنگ شده ...

دستش رو آورد بالا و با اخم گفت :

خیله خوب نمی خوای بگی نگو ولی دیگه منو خر فرض نکن تو رو خدا

این چه طرز حرف زدنه؟

راست میگم دیگه ، من خودم یه پا روان شناسم اونوقت میخوای بگی نمی فهمم همین الان

که رو به روی من نشستی چشمت مدام پی لبخند این و اونه؟

نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم به صندلی فلزی ، حالم زیاد خوش نبود ... نمی دونستم
بهش بگم یا نه !

_نکنه رامتین هنوز گیر داده بهت ؟

_نه بابا ! اون انقدر مغرور بود که با همون یه باری که جواب رد شنید پا پس کشید

_آره کلا شخصیت عجیب و پیچیده ای داره ، به به پیتزامونم رسید بفرمایید

اصلا اشتها نداشتم ، با بی میلی یکم سس قرمز ریختم روی سیب زمینی و یکی رو گذاشتم
دهنم .. بر عکس من رها خیلی گرسنه بود

_هوم ، چه خوشمزست .. من اصلا هفته ای ۵ روز با بچه ها افتادم اینجا

_جای خوبیه

_محشره ، راستی میگم از سامان چه خبر ؟

همون یه ذره سیب زمینی هم موند تو گلوم! شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

_خبری ندارم

_وا! یعنی هنوز برنگشته؟

_نه

_کجا هست حالا؟

_اینم نمی دونم

با دستمال کاغذی دور لبش رو پاک کرد

_مشکوکه ، سابقه نداره اینهمه مدت از شرکت و خونه زندگیش بی خبر باشه ، دیگه انقدرام

بی مسئولیت نیست

— فعلا که همین کار رو کرده

— من میشناسمش وقتی میگم ازش بعیده یعنی هست

— حالا من چیکار کنم؟ اصلا به من چه؟

— هیچی خودم آمارشو در میارم ولی عمرا بهت چیزی بگم

— بهتر از سامان هر چی دور تر باشم راحتترم

— جون خودت!

با تعجب نگاهش کردم

— خوبی رها؟

— من آره ولی تو خیلی بدی فکر کنم دلت داره بهونه میگیره

— بهونه ی چی ؟

— سامان !

سرم رو تکون دادم و خندیدم

— مزخرفات تو تمومی نداره

— انکار کن

— چی رو ؟

— می بینی کلا حالت بهم ریخته ، من همون روز اول که تو ویلا دیدمت فهمیدم که به سامان

چشم داری

داشت عصییم می کرد ، حس می کردم یه چیزی مثل نبض داشت روی پیشونیم می زد

یادت باشه من با سامان هیچ وقت آبم توی جوب نمیره پس بیخودی حرف در نیار برام

اتفاقا نصف دوستی های پایدار و عشق های آتشین از همین کل کل ها شروع میشه عزیزم

برو بابا دلت خوشه

صندلی رو کشیدم عقب ، نیمخیز شدم تا بلند بشم که رها محکم دستم رو گرفت ، خیره شدیم
بهم

تو سامان رو دوست داری نگو نه ! نمی دونم چی فهمیدی که اینجوری ریختت بهم ، شایدم از
دوریش داری بی قراری میکنی

ولی اینو خوب می دونم که سامان بخاطر تو گذاشته رفته

دوباره نشستم روی صندلی ...

—رها، سامان و من مثل کارد و پنیر میمونیم اینو بفهم! تنها چیزی که هیچ وقت بینمون به وجود نیاد همین عشق و عاشقیه پس دیگه ادامه نده، غذا تو بخور تا بریم

—باشه تو راست میگی ... غذا مون رو بخوریم

یه تیکه از پیتزا رو برداشت و دیگه چیزی نگفت، با دست سینی پلاستیکی که جلوم بود رو هول دادم و سرم رو گذاشتم روی میز

بر عکس پیشونی داغ من، شیشه ی میز خیلی خنک بود ... هنوز نتونسته بودم حسم به سامان رو برای خودم تفسیر کنم اونوقت رها از راه نرسیده داشت از چیزی حرف میزد که برام باور کردنی نبود!

دیگه خودمو که نمی تونستم گول بزنم، من می دونستم حتی اگر عاشقش هم باشم بی فایده است چون دل سامان بنده کیمیا بود

خواهرم! حتی به قیمت له شدن خودم و احساسم نمی خواستم پا روی دل خواهرم بذارم....

—حیف پول! میخوای بریزیم تو مشما ببریم خونه؟

حوصله ی خندیدن نداشتم

پاشو بریم تا هلاک نشدی اینجا ، خوب خواهر من وقتی می بینی سرما خوردی تب داری
نیا بیرون

بلند شدم و اومدیم بیرون

میگم حالا میتونی رانندگی کنی ؟ نرنی ما رو بکشی

نه خوبم نترس

خدا رو شکر

رسوندمش دم در خونشون ، تا اون موقع دیگه چیزی نگفت انگار فهمیده بود نباید زیاد
سر به سرم بذاره

مرسی کیانا جونم خیلی خوش گذشت روز خوبی بود ، مخصوصا که منو بردی کلی با
مامانم حرف زدم

— خواهش میکنم عزیزم

پیاده شد و در رو بست اما سرش رو از پنجره آورد تو

— من فردا می خواهم برم آمارگیری تو پایه ای ؟

— یعنی چی ؟

— می خواهم برم بینم سامان کجاست

— چجوری می خوای بفهمی ؟

— تو بیا کاری نداشته باش من بلام چیکار کنم

سرم رو تکون دادم فقط

— بین سر ساعتی که بهت اس میزنم اینجا باش دیر نکنیا من بعد از ظهر کار دارم ..

اوکی؟

اوکی!

سلام برسون فعلا خداحافظ

خداحافظ

بوقی زدم و رفتم ...

.....

هر چی مامان اصرار کرد برم دکتر قبول نکردم ، با اینکه می دونستم این گلو درد و سرفه های ریز ریز کار دستم میده اما بازم ترجیح دادم خود درمانی کنم!

گوهرم که از فرصت استفاده کرده بود و هر چی جوشونده ی بد مزه بود می ریخت تو حلق من بیچاره ، تبم کمتر شده بود حال عمومی خوب بود ولی نفس کم می آوردم چون گلو درد داشتم

صبح طبق قرارم با رها سر ساعت رسیدم دم خونشون ...

—بریم شرکت

—اونجا چرا؟

—چون بعد از خونه بیشترین جایی بوده که سامان می رفته

—ولی آخه ...

—برو دیگه

بدون حرف روشن کردم و راه افتادم ، انگار از آخرین باری که اومده بودم شرکت یه عمر گذشته بود ، دلم تنگ شده بود !

جلوی در آسانسور مکث کردم می ترسیدم برم تو حس نفس تنگی داشتم

—چرا معطلی بیا تو دیگه

—من با پله میام

–مگه دیوونه ای ! اونم با این حالت

–خوبم با پله راحت ترم

دستم رو کشید و بردم تو سریع هم دکمه رو زد تا نتونم کاری کنم ... با استرس چشمم به چراغ طبقه ها بود ... وقتی بلاخره وایستاد نفس راحتی کشیدم و اومدم بیرون

درسته مدت کمی توی شرکت بودم اما همه اونجا می شناختنم ، بعد از سلام و علیک رها از منشی که اسم کوچیکش نگار بود پرسید

–نگار جون مانی نیست ؟

–نه عزیزم هنوز نیومده جدیداً این دو تا یکم دیرتر میان

–میان؟!

–بله ، اون کارت رو میدی فدات شم دستت رو گذاشتی روش

ببخشید ، بفرمایید

مرسی گلم

خوب می گفتید

هیچی دیگه میگم تا ۱ ساعت دیگه میان

نگاه گنگ من و رها از چشم منشی دور موند

مگه سامانم میاد ؟

وا! رها جون اقای افراشته مدیر اینجاست یعنی نباید بیاد ؟

خوب چرا ولی ... آخه فکر می کردم رفته مسافرت

آره رفته بود البته فقط ۳ روز ...

انگار یه سطل آب سرد ریختن روم ، یعنی چی؟! یعنی سامان هر روز می اومده شرکت ؟
مگه میشه !

_آهان ... خيله خوب پس لطفا بهشون نگو ما اومده بوديم اينجا ، مي خواهم غافلگيرشون
کنم

_باشه حتما عزيزم خيالت راحت

_مرسي ، خسته هم نباشيد با اجازه

_بسلامت ، به خانواده سلام برسون

_چشم روزتون بخير

خداحافظي كرديم ، ديگه بدون اينكه حواسم باشه خودم اول رفتم توي آسانسور برعكس
موقعي كه مي اومديم

انقدر گیج شده بودیم که هیچ کدوممون حرفی نزدیم تا وقتی نشستیم توی ماشین

_ دیدی کیانا؟ آقا تهران بوده نه مسافرت! من که گفتم می شناسمش

_ مگه میشه؟! پس کجا می رفته این مدت؟ چرا خونه نمی اومده؟

_ نمیدونم والا منم مثل تو... اما تا منو داری غم نداشته باش! به جواب این سوالا هم می

رسیم

_ حالا چیکار باید بکنیم؟

_ باید منتظر باشیم تا بیاد، فقط ماشین رو به جایی پارک کن که تو دید نباشه

۱ ساعت منتظر شدیم تا بالاخره ماشین مانی اون طرف خیابون ایستاد، در که باز شد و سامان

اومد بیرون انگار تبم بالاتر رفت

با اینکه فاصله زیاد بود اما فهمیدم که یکم لاغرتر شده ، اخم کرده بود و بر خلاف همیشه یه تیپ کاملاً معمولی و ساده زده بود !

نمی تونستم ازش چشم بردارم ، انگار حتی راه رفتنشم برام تازگی داشت ! انقدر که زوم سامان بودم یه لحظه هم مانی رو ندیدم

_ همه چیز عجیبه حتی ریخت و قیافه ی سامی خان !

_ آره ! منتظر بمونیم تا کارش تموم بشه ؟

_ مگه خلیم تا بعدازظهر کشیک بکشیم ؟ حالا دیگه می دونم کجا میره

_ کجا ؟

_ بریم خونه ی ما

_ چرا ؟

_ دقت کردی کلا شبیه علامت سوالی ؟ بعد میگی تغییر نکردی !

راست می گفت هنوز گیج بودم اصلا نمی تونستم اتفاقات این چند وقته رو کنار هم بچینم ،
یه چیز بزرگ هنوزم مبهم بود برام !

به پیشنهاد رها نهار رو خونشون خوردیم البته هیچکس به جز خودمون اونجا نبود ... زنگ
زدیم برامون غذا آوردند

سر ساعتی که سامان معمولا از شرکت می زد بیرون ما هم رفتیم برای تعقیب ...

مانی نبود اما سامان پشت ماشینش نشست و حرکت کرد ، حداقل ۰ ساعت دنبالش بودیم چند
جا کار داشت که چیزی دستگیرمون نشد

تا اینکه بلاخره نزدیک غروب رفت سمت جایی که آشنا بود

_رها داره میره خونه ی شما ؟

_هه ! نه بابا

چرا بین دقیقا همین خیابون اصلیه که خونتون توشه

بله ، ولی اینجا خونه مجردیه آقاست !

چی ؟!

سامان یه خونه مجردی داره که فقط دو تا کوچه اون طرف تر از خونه ی ماست داره میره اونجا ، یعنی همه ی این مدت ببخشیدا اسکول کرده بوده همه رو .. به هوای سفر همینجا تو تهران مونده و فقط خونه نیومده وگرنه به همه ی کار و زندگیشم می رسیده

آخه چه دلیلی داشته !؟

اینم می فهمیم ، گاماس گاماس

تو همین مجتمع هست ؟

اره طبقه هشتم واحد ۳ ، می خوای فردا بیایم خونه اش فضولی ؟ من کلیدشو دارم یعنی بابام داره گاهی وقت ها که سامان یه مدت زیاد این طرفا پیداش نمیشه بابا میاد یه سری میزنه

– ولی ما تو خونه اش چی می تونیم پیدا کنیم؟

– بلاخره یه سرنخی یه کوفتی پیدا میشه دیگه ، اگه تو می ترسی ...

– من از چیزی نمیترسم رها!

– پس فردا که از خونه زد بیرون ما میایم فضولی اوکی؟

همینجوریم عاشق هیجان بودم چه برسه به اینکه پای فضولی اونم تو این بحث مهم در
میون باشه

واقعا اگه تو این شرایط رها با این پیشنهادات معرکه اش پیشم نبود چیکار می کردم!

البته شاید اگر می دونستم بعضی وقت ها فضولی چه بلاهایی میتونه سر آدم بیاره هیچ
وقت پیشنهاد رها رو قبول نمی کردم!

.....

نیم ساعتی میشد که سامان با مانی رفته بود ، من و رها توی ماشین جلوی در نشسته بودیم

– بیا کیانا این کلید فقط حواست باشه زیاد تابلو فضولی نکنیا

– یعنی چی ؟ مگه تو نمیای بالا ؟

– نه من با دوستم سپیده قرار دارم باید جزوه ی ادبیاتش رو بگیرم میرم و بر میگردم

– من تنهایی چیکار می تونم بکنم ؟ اصلا چرا از اول نگفتی که خودت نیستی

– چه فرقی داره ؟ بیا برو هیچ اتفاقی نمی افته عزیزم ... من ماشینت رو با اجازت البته ، می برم
کارم که تموم شد میام دنبالت

– یعنی دقیقا کی ؟

– خیلی طول نمیکشه

اما اگر کسی سر برسه من ...

همیشگی نمیاد بخدا ، د برو دیگه !

با تردید کلید رو گرفتم و سویچ رو بهش دادم ، مطمئن نبودم از اینکه کار درستی می کردم یا نه اما خوب به ریسکش می ارزید شاید به ابهامات ذهنیم می تونستم یه پاسخی بدم !

قبل از اینکه پشیمون بشم رفتم توی ساختمون ، یکم تند راه رفته بودم سرفه ام گرفت ... تازه داشتم می فهمیدم چه غلطی کردم نرفتم دکتر

دیشب تا صبح خس خس می کردم و نمی تونستم بخوابم ... خوشحال شدم وقتی یه دختره رفت توی آسانسور سریع منم رفتم تو

از تنهایی بهتر بود اونم وقتی که همینجوری استرس داشتم !

طبقه ی ۸ جلوی واحد ۳ ایستادم ، خبری نبود ... همه ی درهای دیگه بسته بود دستم می لرزید وقتی کلید رو انداختم توی قفل و بازش کردم

همین که پام رو گذاشتم تو به حس خوبی بهم دست داد ، انگار فضای خونه پر بود از عطر سامان !

بویی که این چند وقته از ذهنم رفته بود اما حالا خاطره انگیز شده بود !

یه خونه نه چندان کوچک و البته خیلی شیک که کاملا معلوم بود چند وقتی هست یه پسر تنها رو ساپورت کرده چون هر طرف که نگاه می کردی یه چیزی افتاده بود یا روی مبل یا روی میز و زمین .

رفتم کنار پنجره عجب ویویی داشت ! انگاری تهران زیر پات بود چقدر آدم های پولدار راحت زندگی می کنند

چشمم افتاد به دستگاہ پخشی که چراغش روشن بود ، رفتم و کنترلش رو برداشتم آخرین آهنگ رو پلی کردم تا ببینم سامان چی گوش میده

گلدون بزرگی که اون کنار بود خشک شده بود خاکش مثل کویر ترک ترک خورده بود دلم سوخت صدای آهنگ بلند شد

رفتم تو آشپزخونه ، این دیگه چه وضعیه ، تنبل حتی یه فنجونم نشسته بود ! یکی دو تا کابینت رو باز کردم تا یه لیوان تمییز گیر بیارم اما نبود ...

بیا دوری کنیم از هم

بیا تنها بشیم کم کم

زیاد از صدای زن ها خوشم نمی اومد ولی این یکی بد نبود ، بلاخره تو یه قابلمه ی تفلن کوچک که از همه چیز دم دست تر بود یکم آب کردم و برگشتم توی سالن

بیا با من تو بدتر شو

بیا از من تو رد شو

رد شو

تا برسم به گلدون همه جا رو خوب زیر نظر گرفتم ، چند دست لباس که گویا تازه از خشکشویی گرفته بود روی دستگیره در یکی از اتاق ها آویزون بود

بین گاهی یه وقت هایی

دلم سر میره از احساس

نه میخوابم نه بیدارم

از این چشمای من پیداست

یاد حال و روز خودم تو این چند شب و بی خوابی هام افتادم !

تم محتاج گرماته

زیادی دل به تو بستم

هیچ دردی در این حد نیست

من از این زندگی خستم

داشت گریم می گرفت! آخه اینم آهنگ بود... دولا شدم و آب رو ریختم پای گلدون

اینجا چه خبره!؟

از ترس جیغی کشیدم و برگشتم، قابلمه از دستم افتاد و پرت شد روی زمین، هنوز توش آب داشت... داشت می ریخت روی فرش فانتزی که اونجا بود

چشمم رو از زمین آروم آوردم بالا ، باورم نمی شد ... سامان بود ! چند وقت بود ندیده بودمش !؟ حسابش از دستم در رفته بود ، چقدر دلم براش تنگ شده بود ، بدون حرف خیره شدیم بهم

دلم تنگ میشه بیش از حد

دلم تنگ میشه بیش از حد

ته ریش داشت ، موهای درهمش بلندتر از قبل شده بود ، زیر چشمش گود رفته بود ... نگاه من روی صورتش می چرخید اما اون مستقیم به چشمم زل زده بود

دلم تنگ میشه بیش از حد

دلم تنگ میشه بیش از حد

سرفه ام گرفت ، لعنتی از بس بوی عطرش تند بود و فاصله اش کم ...

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و سعی کردم زیاد بلند سرفه نکنم

یهو انگار از بهت اومد بیرون ، دستی کشید توی موهایش و گفت :

_تو اینجا چیکار میکنی!؟

دیگه بدتر از اینم مچ گیری داشتیم ؟ اگه حین دزدی دستم رو می شد انقدر خجالت زده نمی شدم ... سرم رو نا محسوس تکون دادم و زیر لب گفتم:

_سلام

لبخند زد ...

_سلام ، تو ...

مشکوک نگاهم کرد و پرسید :

_کمیايي يا ... كيانا!؟

کور از خدا چي مي خواد؟ نمي تونستم تو اون لحظه به عواقب کارم فکر کنم خيلي بدون فکر و از خدا خواسته گفتم:

_کيميا

انگار يه بار سنگين رو از روی دوشش برداشتند نفسش رو با خيال راحت داد بيرون و نشست تا قابلمه رو برداره

_خوش اومدي ، فکر کردم كيانايي! كي از اصفهان برگشتي؟ تو كجا اينجا كجا؟

چه ذوقيم کرده بود از اينكه كيميا جلوي روش وايستاده ، پشت پلکم يه سد اشك پنهون شده بود مي ترسيدم سيل راه بيفته! ...

بغضی كه به گلوم فشار مي آورد نفس كشيدنم رو سخت تر مي كرد ، هنوزم تك و توك سرفه مي كردم

دیشب اومدم ...

چرا انقدر سرفه می کنی ؟

سرما خوردم

بلند شد و دوباره پرسید

نگفتی اینجا ... بی خبر ؟ چجوری اومدی اصلا ؟

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم:

رها ازم خواست

به گلدون اشاره کرد

که به اینها آب بدی ؟

دوباره سرم رو تکون دادم ... من فکر می کردم یا واقعا سامان آروم تر شده بود؟! رفت
توی آشپزخونه و داد زد

_اون آهنگ رو خاموش کن و بشین ... البته اگه جایی برای نشستن پیدا کردی

خندید ولی من بیشتر بغض کردم ، اگر می گفتم کیانام حتما با داد و دعوا بیرونم می کرد ...
گوشیه ی نزدیکترین مبل نشستم

مبلش زیادی راحت بود ، داشتم فرو می رفتم انگار ! ... سامان حرف می زد گوشم بهش
بود اما چشمم هنوزم بی هدف می گشت ...

یه دفترچه یادداشت روی میز شلوغ رو به رو بود ... یکم خم شدم و برداشتمش

اسم چند تا دختر توش بود ... شقایق ، ملیسا ، سوگل ، نیاز ... روی بعضی هاش خط خورده
بود ، صداش نزدیک تر شد

کاغذ رو کندم و دفترچه رو پرت کردم سر جاش ، کاغذ مچاله شده رو گذاشتم توی جیب
مانتوم

دستش از پشت سر اومد جلوی صورتم ، یه لیوان فانتزی قرمز که داشت از توش یه گرما و بوی مطبوع بلند می شد

سرم رو یکم کج کردم ، بازم نگاهمون خورد بهم .. اما مثل همیشه دور نبود ! خیلی نزدیک بودیم

...

دستم می لرزید ، لیوان رو گرفتم و تشکر کردم

اومد و نشست روی دسته ی مبل رو به رویی

_برای گلوت خوبه ، شیر و شکلاته

دستم رو دور لیوان حلقه کردم ، از سامان بعید بود که پذیرایی کنه ! یه جرعه کوچیک خوردم تا بغضم رو فرو بدم .. کاش نگاهش اینهمه سنگینی نداشت

_نمی دونستی تهرانم ؟

نباید مثل ماست مدام نگاهش می کردم ، تابلو بود که مثل دیوونه ها شدم ! سعی کردم به خودم مسلط باشم یعنی مجبور بودم ..

_نه ! رها گفت خیلی وقته اینجا نیومده ، خودشم با .. با کیانا داشت می رفت پیش دوستش از من خواست یکم به گلدون ها آب بدم تا بیاد دنبالم

_چه با معرفته این رها ... کیمیا بین خودمون بمونه که منو اینجا دیدی دوست ندارم کسی بفهمه سفر نیستم

_چرا ؟

_بخور یخ میشه

بلند شد ...

_بعدا شاید بهت بگم ، راستی مگه امتحان نداری ؟ بی وقت نیست برای سر زدن ؟

_نه ! این چند روزه وقتم خالی بود گفتم پیام مامان و کیانا رو ببینم دلم براشون تنگ شده بود

لبم رو گاز گرفتم چه راحت دروغ می بافتم پشت سر هم! صدای اس ام اسش بلند شد ...
 بخشیدی گفت و گوشیش رو از جیبش آورد بیرون ، نمی دونم چی خوند که یه لبخند عمیق
 رو مهمون لب هاش کرد!

با خنده بهم گفت :

_خوب کیمیا خانوم! چرا با من و مانی نیومدی ما که تازه پیشت بودیم؟

_اون موقع مطمئن نبودم که پیام

_آهان! دارم میرم شرکت میای تا یه جایی برسونمت یا می خوای همچنان به گل ها آب
 بدی؟

بلند شدم و لیوانی رو که فقط یه کم ازش خورده بودم گذاشتم روی میز

_خودم میرم مرسی ... فقط وقت کردی یه لیوان آب به این زبون بسته ها بده مثل کویر
 لوت شدن!

چشم ، البته توام فقط دسته گل به آب دادی !

با خجالت به فرشی که یه گوشه اش نمدار شده بود نگاه کردم

تقصیره خودته ناغافل میای تو آدم سخته می کنه

ابروش رو داد بالا

حالا از دفعه ی دیگه خواستم پیام تو خونه ی خودم حتما یاالله می گویم

کار خوبی می کنی !

زودتر از خودش رفتم و بیرون ایستادم ، بند کیفم رو توی دستم فشار می دادم ، نمی دونم چرا حس می کردم باید زودتر ازش جدا بشم تا تابلو نشده کیانام

دکمه ی آسانسور رو زد رفتیم تو ... چشمم افتاد به آینه ی بزرگ رو به روم ، چقدر رنگم پریده بود !

— راستی کیانا خوبه ؟

بازم مثل همیشه به چراغی که عدد طبقه ها رو نشون می داد نگاه کردم ... •

— خوبه بد نیست

— هنوز نرفته سر کار ؟

— نه تا جایی که خبر دارم فعلا کار خاصی نمی کنه

— اتفاقا این چند وقته یه کار خاص انجام داد که شاید بهترین کار عمرش بود !

تعجب کردم از چی حرف می زد ؟ ... می خواستم پیرسم یعنی چی که یهو اسانسور یه تکون خورد ، شاید یه لحظه هم نشد اما تمام تنم لرزید فکر کردم گیر کردیم

وای بلندی گفتم و دستم رو گذاشتم روی گلوم ... سامان که تکیه داده بود به دیوار آینه ای ، صاف و ایستاد و گفت :

—چی شد؟ نترس اتفاقی نیفتاد که

به زور به نفس عمیق کشیدم و همزمان در باز شد... هیچی نمی تونست به اندازه ی بیرون رفتن از اون اتاق تنگ خوشحالم بکنه

—مگه تو هم آسم داری؟

وای تازه فهمیدم چه گندی زدم!

—من؟ نه... فقط الان گلوم چرک کرده یکم تنگی نفس گرفتم چطور؟

—هیچی همینجوری

باورم نمی شد انقدر زود قانع بشه! انقدر دل تنگ بودنش بودم که اصلا یادم رفت می خواستم زودتر ازش جدا بشم... همین که نشستم توی ماشین رها زنگ زد... نمی دونستم جواب بدم یا نه

—چرا جواب نمیدی؟

— آخه رهاست ، بهش چی بگم ؟

— بگو کارت تموم شده داری میری جایی

— مگه خونه نمیریم ؟

— عجله که نداری ؟

معلوم بود که خیلی هم وقت آزاد دارم !

— نه ...

— خوب پس بیچونش

خودشم به همین راحتی ما رو پیچونده بود !

— بله ؟

چرا جواب نمیدی کیانا؟

ببخشید رو سایلنت بود الان دیدم

من تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت ببینم تونستی چیزی گیر بیاری؟

نه نمی خواد بیای ، همین الان به گل ها آب دادم و اومدم بیرون می خواهم برم پیش یکی از دوستانم

وا! گل چیه ... چرا چرت و پرت میگی؟ به این زودی اومدی بیرون!

آره دیگه ، به کیانا هم سلام برسون

یا خدا! باز تبت رفت بالا؟ نکنه تو خرزو خانمی؟

نه بابا ... دوستم زنگ زد گفت بریم بیرون با هم نهار بخوریم مجبوری قبول کردم

__بینم نکنه سامان اومده خونه ؟

__بله خسته نباشید !

__وای چه افتضاحی ... تو رو هم دید ؟

__باشه دیگه رها سلام می رسونم گیر دادیا

__اگه اونجا گیر کردی پیام کمک؟

__نه به جون تو دارم میرم بیرونم

__خیله خوب من منتظر زنگتم معطم نذاری دلم شور میزنه ، اصلا یه اس ام اس

بده

__باشه عزیزم حتما

—خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

—دور از جون ، فعلا خداحافظ

—خداحافظ

پوفی کردم و بلاخره قطعش کردم

—تو چجوری با رها آشنا شدی؟

—اومده بود خونه پیش کیانا دیدمش ، دختر خویبه

—آره ، به من میگه داداش سامان

—راستی چرا توی مهمونی آشنایی اون شب نه خودش بود نه باباش؟

—تهران نبودند ، دایی برای کاری رفته بود کیش رها رو هم با خودش برده بود ...

آهان! از اون نظر ... کجا داریم میریم؟

من صبحانه نخوردم این چند هفته هم انقدر کنسرو و پیتزا و تخم مرغ خوردم که ضعف معده گرفتم میریم به جای خوب نهار

دیگه واقعا داشت به کیمیا حسودیم می شد!...

خوب چرا از رستوران غذا نمی گرفتی؟

وقتی فکرت مشغوله و اعصابت قاطی دیگه برات مهم نیست چی می خوری چی نمی خوری

فکرت رو چی مشغول کرده بوده پسردایی؟

حالا بماند ...

من الان کیمیا بودم نه کیانا! می تونستم هر سوالی دوست دارم بپرسم ... غرور کیانا محفوظ می موند

_میگم نکنه عاشق شدی و قراره به سلامتی زندایی برات استین بزنه بالا؟

اگه می دونست لبخندش چقدر می تونه منو داغون کنه شاید انقدر دست و دلبازی به خرج نمی داد برای خنده اش!

دنده رو عوض کرد و یه نگاه کوتاه بهم کرد

_فعلا خبری نیست ...

_چطور؟

_آخه پنجاه درصد تکمیل فقط

_ یعنی دختره هنوز جواب بهت نداده؟

اون اصلا نمی دونه !

انگشتم رو گذاشتم روی دکمه و شیشه رو تا ته کشیدم پایین ... می خواستم هوا به ریه ام برسونم

گرمته ؟ بذار کولر رو روشن کنم

نه خوبه ... باد مستقیم نخورم بهتره ... حالا این دختر خوشبخت کی هست ؟ ما می شناسیمش ؟ چشمم به دهنش خیره مونده بود ... چقدر بدبخت بودم ، قبلا نبودم ... الان شده بودم !

به موقعش می فهمی اما آشناست

دوست نداشتم بیشتر پیش برم ، دلم می خواست یه امروز رو بیخیال باشم ، به درک که از من بدش می اومد ... به جهنم که منو ندیده بود

خوب منم آدم حسابش نمی کردم از این به بعد ... این همون پسریه که تا دیروز دشمنش بودم ، مگه چی عوض شده بود ؟

چی باعث شده بود به احساسم تلنگر زده بشه ؟ این حس جدید و وحشتناک از کجا اومد
وسط دنیای بیخیالی من؟! چقدر بده از تو خراب باشی و ظاهر سازی کنی ...

و بدتر اینکه که مجبور بشی نقش بازی کنی ... اونم نقشی که دلت می خواست مال خودت باشه
اما بازیگرش عزیزترین کسیه که داری !

تازه ساعت ۱۰ بود که رسیدیم سفره خونه

—ببین چه زودم اومدیم هیچکسی نیست

—آره ، باز خوبه بازه

—اینجا همیشه بازه بابا ، بیا بریم تو باغش

دنبالش رفتم و روی تخت نزدیک باغچه ای که پر از گل بود نشستیم

—چه باحال !

—چی؟

—آخه جدیدا با دخترا میای اینجور جاها کلی ناز می کنند و تنبلی تا یه جفت کفش رو در بیارن
یا نه! آخرشم یه جوری می شینند که پوتین هاشون خراب نشه درشم نمیارند

—خوب اونها ناز نازیند

—تو نیستی؟

—من لوس بار نیومدم

—این خیلی خوبه

—آره موافقم!

—چی می خوری؟

—چی دارند؟

— همه چی!

بعضی وقت ها حساب و کتاب و کلاس گذاشتن از دست آدم خارج میشه ... انگار دوست داری
تو لحظه خوش باشی ... بدون فکر به اینکه فردا چی میشه

— از اونجایی که من اصلا دختر لوسی نیستم و خیلیم پایه ام .. دیزی!

چشم هاش رو درشت کرد و با تعجب گفت:

— تو رو خدا؟ یعنی دیزی سفارش بدم؟

— آره! من که خیلی دوست دارم

— بابا تو محشری

خنگ بودم دیگه ... نا خواسته داشتم بیشتر از قبل کیمیا رو تو دلش جا می کردم! دیزی رو که
آوردند فهمیدم واقعا گرسنه

این چند روز آب خوش از گلوم پایین نرفته بود ... صبح که می رفتم تجسس فکرشم نمی کردم ظهر با خود سامان نهار بخورم

_بده من برات بکوبم

_نمی خواد خودم بلام

حیف که واقعا دیگه روم نمی شد وگرنه مثل مسخره بازی که با پری همیشه در میاوردیم پیاز رو با مشت نصف می کردم!

گرچه همیشه با چاقو می بریدمش بعد با مشت می کوبیدم روش ، اما این پری بی عقل هیچ وقت نمی فهمید!

ناهار خوشمزه ای بود ، خیلی خیلی بهم چسبید ... انقدر که تهش رو هم در آوردم ... سامان از همیشه مهربونتر بود ، حرف های خوب میزد

مثل قبل نه لجبازی می کرد نه منو حرص می داد ... شاید چون من اونجا نبودم ، پای کیانا وسط نبود!

سعی می کردم تک تک لحظه های آخرین باری رو که شاید با هم بودیم تو ذهنم بسپارم ...
من داشتم با خودم چیکار می کردم ؟

راست می گفتند که عشق مثل پیچیک میپیچه دور احساسات و همه ی وجودت رو یهو
تسخیر میکنه ... کی فکرشو می کرد کسی که از اولشم با کل کل وارد زندگیم شد حالا همه
ی زندگیم بشه ، زندگی ای که مطمئن نبودم از داشتنش ... شاید باید هنوز به دست نیاورده
تقدیمش می کردم !

بر خلاف همیشه برای اولین بار گوشی سامان حتی یکبارم زنگ نخورد ، عجیب بود که
اصلا حواسش به موبایلش نبود !

وقتی از سفره خونه اومدیم بیرون من جلوتر راه می رفتم یهو با صدای آخ سامان
برگشتم تا ببینم چی شده ، لب جوی آب وایستاده بود و دستش روی زانوش بود

—چی شد ؟

—پام پیچ خورد

—الان؟!

—آره این کفش لعنتی آخرش کار دستم داد

—مگه تنگه؟

—نه ، آخ چه بدم پیچید

—خوب حواست کجاست ! میخوای بریم دکتر یه عکسی چیزی بگیرند؟

—دیگه انقدرام ضعف استخون ندارم ، عضلاتش گرفته!

—وا! حالا یکم بشین تا ...

—بیا بریم تو ماشین اونجا بهتره

—بریم

لنگ می زد ، اما اصلا به روی خودش نمی آورد درد داره مغرور بودنش غیر قابل انکار بود

رسیدیم کنار ماشین خواستم سوار بشم که سوییچ رو آورد بالا و گفت:

—من که نمی تونم بشینم پشت فرمون تو بشین

—من؟!

—پس نه صاحب رستوران ... نمی بینی مصدوم شدم؟

بی عقلی که حد و مرز نداره ، مخصوصا وقتی دل نگران هم باشی ، بدون اینکه مخالفت کنم سوییچ رو گرفتم و سوار شدیم

—کجا برم سامان؟

—برو خونه

_خونه خودت یا ..

_خونه خودم

_اوکی

گوشیش زنگ خورد ، گوشم رو تیز کردم بینم کیه ، مانی بود داشتند در مورد کار و این چیزا حرف می زدند

چراغ راهنمایی زرد شد ، اعصاب نداشتم تو آفتاب کلی پشت چراغ قرمز بمونم ، پام رو گذاشتم روی گاز و طبق معمول در آخرین لحظه با سرعت ردش کردم

_اگه جریمه رو نوشته باشند از خودت پولشو می گیرم

_! کی قطع کردی ؟

_طرفه نرو ، من تا حالا خلاف نداشتم

جریمه نمی نویسند هنوز قرمز نشده بود خیالت راحت

می خواست ضبط رو روشن کنه که بی هوا گفتم :

بذار خاموش باشه ، مثل اوندفعه یهو آهنگ های وحشتناک میاد اعصابمون میریزه بهم

دستش متوقف شد و با تعجب پرسید :

کدوم دفعه؟!

لبم رو گاز گرفتم ، خاک تو سرم ... منظورم اون روزی بود که می رفتیم ویلا اما اصلا یادم نبود
من کیمیا نه کیانا !

چیزه ... همون روز که با بچه ها رفتیم ناهار بیرون یادت نیست ؟

آهان ... نه خیلی حافظه ام یاری نمی کنه

اشکالی نداره ، بفرمایید رسیدیم

سوییچ رو بهش دادم ، وقت خداحافظی بود ...!

_ خوب نمی تونم بگم به کسی سلام برسون چون قرار نیست بفهمن ما همدیگه رو دیدیم

_ چرا بر نمیگردی خونه سامان ؟ نکنه بخاطر حضور ما معذبی ؟

_ اصلا ! همونقدر که من اونجا سهم زندگی کردن دارم شما هم دارید ... گفتم که دليلم مخصوصه خودمه ناراحت نشو اما نمی تونم بگم

_ باشه هر جور راحتی ، پات بهتره ؟

_ خوبه ... ممنون که بودی ، روز خوبی بود

فقط یه لحظه نگاه حسرت زدم رو انداختم به چشمش و بعد سریع به یه جای دیگه خیره شدم

_ به منم خوش گذشت ... کاری نداری ؟

_ماشین رو نمی بری؟

_نه راهی نیست پیاده میرم

_باشه ، مواظب خودت باش

_توام همینطور ... خداحافظ

_بسلامت ... خداحافظ

نفس عمیقی کشیدم و پشتم رو کردم بهش ... به ماشینش تکیه داده بود و هنوزم داشت نگاهم می کرد! با پایه سنگ ریزه رو شوت می کردم و می رفتم ... از این به بعد چی میشد .. خدا می دونست!

.....

رها وقتی ماجرا رو شنید نزدیک بود شاخ در بیاره ، باورش نمی شد به سامان یه دستی زده باشم و رو نکرده باشم که کیانام!

کاغذی رو که از دفترچه یادداشتش کنده بودم نشونش دادم

_این دیگه خیلی عجیبه کیانا می دونی چرا؟

_چرا؟

_اینها اسم دوست دخترشه ... یعنی مطمئنم فقط با همین ها بوده! حالا چرا رو اسم بعضی هاشون خط زده؟ این به نظر تو معنی خاصی نداره؟

_نمی دونم! البته ملیسا و می شناختم یعنی خودم شرش رو از سر سامان کم کردم ... ولی بقیه رو نه، حالا تو چی می خوای بگی رها؟

_می خوام بگم سامان داره یه حرکت جالب توجه می زنه ... اون داره دخترایی رو که اطرافش از ذهنش پاک می کنه یکی یکی!

_که چی بشه؟

سرش خلوت بشه ، چرا؟ چون یه ورژن جدید رو برای زندگیش انتخاب کرده

نیشخند زدم ، حدسش درست بود ... چون ورژن جدیدش عاشقی بود! نمی خواستم رو کنم ، خیلی بی تفاوت گفتم :

ایشالا که موفق باشه

مسخره ، یعنی برای تو مهم نیست؟

مگه فضولم؟ همون صبحم که رفتیم خونش کنکاش پشیمون شدم فقط آبروم رفت

جون خودت! خوبه که کیمیای بدبخت رو خراب کردی فقط

من و کیمیا نداریم که ... سامان خیلی حساس نیست دیگه پیگیری نمی کنه ، توام انقدر عجله نداشته باش بلاخره میاد و تصمیمات مهمی رو که تو تنهایی گرفته با همه در میون میگذاره

...کلا نمی تونم زیر زبون تو رو بکشم! ولی ماه همیشه پشت ابر نمی مونه خانوم خوشگله ...
 به جایی یه روزی بدجور دستت رو میشه حالا ببین کی گفتم!

بهش خندیدم ... فکر کردم چه ایرادی داره تو تصورات هنوز بچگانه اش غرق باشه؟ و
 مطمئن بودم که هیچ روزی و هیچ جایی رازی که تو دلمه برای هیچ کسی رو نمیشه ... انگار
 از بازی های روزگار غافل بودم!

.....

گاهی وقت ها مجبوری یه فلش بک بزنی به زندگی گذشته و چیزایی که دوست داشتنی
 برات بوده

مسخره بود اما دوست نداشتم برم توی هتلی که باب آشناییم با سامان و وضعیت جدیدم
 بود ...

شرکت هم که نمی تونستم برم رسماً مجبور بودم از اونجا دور باشم

کار خاص دیگه ای هم بلد نبودم حتی می ترسیدم باز به آقاجون بگم کار میخوام و
 ایندفعه وکالتی چیزی بهم بده!

بنابراین فکرم رو متمرکز کردم و تصمیم گرفتم برم سراغ علاقه ام ، یعنی همون رانندگی .
رفتم پیش آقای لطفی بابای پری ... کسی که شاید موقعیت حالام رو مدیونش بودم یه
جورایی

از دیدنم خیلی تعجب کرد ، نمی خواست قبولم کنه چون فکر می کرد ایندفعه از روی
شکم سیری اومدم و موندنی نیستم

اما طبق معمول انقدر براش زبون ریختم تا مجبور شد کوتاه بیاد و با مربی شدنم موافقت کنه
...

شاید می خواستم برگردم به کیانای قبلی ، همونی که شیطون بود و بیخیال .. همونی که به
جز پول درآوردن برای کمک به مامانش و عشق رانندگی هیچی تو سرش نبود

رفتم هتل و گیلاسم رو از پارکینگش درآوردم ، هیچ ماشینی این نمی شد ! بلاخره سلیقه
ی سامان بود ...

فصل امتحان ها بود هم رها هم کیمیا سرگرم درس و دانشگاه بودند و تنها کسی که تو اون
روزای سخت مثل همیشه پشتتم بود ؛ غم رو می خورد و از رازهای دلم با خبر بود پری بود !

روزهایی که می رفتم آموزشگاه اکثرا بهش سر می زدم ... یه شب هم اومد خونمون و پیشم موند ، از دیدن وضع توپ اقا جون و دایی تقریبا دهنش باز مونده بود ، جوری که زندایی اولش فکر کرد دوستم شیرین میزنه اما وقتی باهاش صحبت کرد تازه فهمید چقدر دختر بامزه و خویبه .. و به قولش مهرش به دلش نشست و لقب پریناز رو بهش داد ! نمی دونم چرا توی القابش همیشه یه ناز بود ...

سامان که دیده بود غیبت طولانی مدتش داره ضایع میشه به زندایی گفته بود که برای یه کار نون و آب دار با یکی از دوستاش رفته دبی و چند وقتی رو اونجا می مونه ... اینجوری بود که دیگه خیالم راحت شد حالا حالاها خبری ازش نیست ...

روزها پشت سر هم می گذشت ، با دلم کنار نیومده بودم اما عقلم زورش زیاد شده بود ، حتی نمی گذاشت تو تنها ییم زیاد سامان رو به افکارم راه بدم

...

اول تابستان بود که کیمیا آخرین امتحانش رو هم داد و برگشت تهران تا حداقل ۳ ماه پیشمون باشه ، روزی که رفتم دنبالش غرق شادی بودم

خیلی زیاد دلم بر اش تنگ شده بود ، اونم همینطور ... وقتی همدیگه رو دیدیم چند دقیقه تو بغل هم بودیم و آخرشم به سختی دل کنذیم

_کیانا ! رژیم گرفتی ؟

_نه ، مگه چاق بودم ؟

_چاق نبودى ولى حالا خيلى لاغر شدى ... يه نگاه به خودم و خودت بنداز ، انگار تو امتحان داشتى و دور از خانواده بودى

_همون که از تو دور بودم آبم کرد

_الهی فدات بشم حالا که اومدم حسابی بهت میرسم تا لپ های خوشگلت برگرد سر جاش

_هنوز نرسیده برنامه ریزی نکن خواهرم بیا بریم تا مامان خودشو نرسونده فرودگاه !

کیمیا خواهرم بود ، اگر کسی بود که دوستش داشت منم باید خوشحال و راضی می بودم نه اینکه دشمنش بشم و براش نا مادری بشم

با همین تلقینات و تفکرات سعی داشتم خودم رو گول بزنم تا بینم بلاخره چی پیش میاد

اومدن تابستان برای من یه مزیت داشت اونم این بود که از پیله ی تنهایی اخیرم دل کنم ...

با کیمیا و رها و پری می رفتیم بیرون و خوش می گذروندیم ، درسته که رها چند سالی اختلاف سنی با ما داشت اما خداییش همه جا حرف حرف اون بود ... و البته همه هم موافق بودن باهاش

تنها چیزی که در مورد رها نگرانم می کرد بحث باباش بود ! همیشه نگرانی اینو داشتم که پاپش بذاره

یه شب که بعد از شام توی پذیرایی نشسته بودیم و میوه می خوردیم زندایی خیلی بی مقدمه گفت:

_شهره بعد از فوت شوهرت احساس تنهای نمی کنی ؟

من و کیمیا از سوالش تعجب کردیم اما ماما خیلی خونسرد همونطوری که خیارش رو حلقه حلقه می کرد گفت:

...من دو تا دختر گل دارم تنها نیستم دیگه

...می دونم عزیزم ، اما بلاخره کیانازی و کیمیا جون می روند سر زندگیشون اونوقت چی ؟

...اونوقت خدا بزرگه ، آقا جون ایشالا سایه اش همیشه بالای سرمه تو و شهرامم که هستید

...ولی شهی جان منظور من چیز دیگه ایه

...چی ؟

...اینکه ازدواج کنی !

همه چشممون خیره موند به دهن زندایی ... دیگه تابلو بود که داره سنگ داداش نادرش

رو به سینه می زنه . چند دقیقه طول کشید تا ماما جواب بده

_آقاجون بعد از مامان ازدواج کرد ؟

_تو که نباید خودت رو با عمو مقایسه کنی !

_ثریا ، هر آدمی توی زندگی و عمرش فقط یه بار عاشق میشه و فقط یکی رو از ته دل دوست داره ... منم توی سال هایی که با محمدرضا زندگی کردم انقدر عاشقش بودم و انقدر همدیگه رو دوست داشتیم که هنوزم بودنش رو حس می کنم

مهر و محبتش از دلم نمیره هیچ وقت ! تا آخر عمرم هم فقط یادش برام بسه ... دخترام هم اگر ازدواج بکنند مطمئنم مامانشون رو یادشون نمیره و اجازه نمی دهند که تنها بمونم ... خواهش میکنم در این مورد دیگه حرفی نزن

نفسم رو با صدا دادم بیرون ... به همین راحتی کابوس نادر دست از سرم برداشت ، انقدر چهره ی مامان جدی بود که زندایی جرات نکرد چیز دیگه ای بگه فقط خدایامرزی برای بابا فرستاد و سرش رو انداخت پایین ...

کیمیا با دست زد به پهلوم و در گوشم گفت :

_یعنی برای مامان خواستگار پیدا شده ؟

_هیس ! غلط کرده کسی بیاد خواستگاری ..

_حالا تو میدونی کی بوده ؟

_مگه مهمه ؟

_وا ! میخوای از فضولی دق کنم ؟

_منم مثل تو نمی دونم بیخیال هر کی بود که خورد تو برجکش

_اینها هنوزم خبر ندارند که مامان و بابا چجوری با عشق زندگی کردند

وقتی رفاه داری حتی عشقتم انتخابی میشه ، اما وقتی با عشق انتخاب کنی دیگه رفاه مهم نیست !

اوه چه حکیمانه ...

همچین آدمی هستم من

حالا توضیح بده که یعنی چی ؟

بیا سیب بخور !

با اینکه ته دلم یه جورایی برای نادر خان ناراحت بودم چون یادمه رها می گفت که باباش خیلی عوض شده و شاده و این چیزا ، اما خوب نمی تونستم منکر این بشم که منتظر یه جواب کوبنده از مامان بودم و بس...

هیچ کس تا ابد نمی تونست محبتی رو که بابا به تک تک ما بخشیده بود جایگزین بکنه و حتی یک درصد جایگاه محکم بابا رو تو ذهنمون تساحب کنه !

....

داشتم به یه دختره که اسمش سیما بود ، تازه وارد ۱۸ شده بود و از این فیس فیزی ها بود
آموزش می دادم ، ناجور روی اعصابم بود

_عزیزم تمرکز کن ، فقط که نباید به جلو نگاه کنی

_پس چیکار کنم خانوم زند ؟ همیشه مثل پنکه سقفی سرمو بچرخونم که

_باید حواست به آینه ها هم باشه وگرنه از پشت بهت می زنند

_همیشه سخته ، تا چشم میندازم به آینه یهو یه چیزی جلوی ماشین سبز میشه

پوفی کردم و تو دلم گفتم عمرا تو راننده بشی !

_وای وای خانوم زند تو رو خدا کمک ، یکی داره از پارک میاد بیرون

_خوب بیاد ، به ما چیکار داره ؟ ما تو لاین مخالفیم

_الان هول میشم می کوبم بهش

_فرمون رو ثابت نگه دار و راه خودتو برو

_اگه ناغافل بیچه اینور چی؟

_همه که در حال تعلیم نیستند! اون راننده است حواسش هست ... تو فقط راهتو برو

هیچ امیدی بهش نداشتم ، هنوز چند متر به همون ماشینه که از پارک می اومد بیرون فاصله داشتیم که گوشی من زنگ خورد

ترسید و یهو جفت پا کویید رو ترمز شانس آوردم کمر بند بسته بودم!

_این چه کاریه؟ برای چی رو دنده خاموش کردی؟

_ببخشید ، بخدا ترسیدم ... من که گفتم نمی تونم

اعصابم خورد شده بود ... اما نمی تونستم باهاش تند برخورد کنم ، گوشیم هنوز زنگ می خورد کیمیا بود ، کمر بند رو باز کردم و گفتم :

تکلیف خودت رو معلوم کن ، اگر بخوای پشت فرمون بشینی باید جرات داشته باشی
 عروسک بازی نیست که عزیزم

پیاده شدم و گوشه رو جواب دادم

سلام

سلام چرا انقدر دیر بر میداری همیشه ؟

نمی دونی الان ساعت کارمه ؟

اصلا حواسم نبود ، آخه ذوق داشتم گفتم سریع بهت آمار بدم

چی شده مگه ؟

آخر هفته می خواهیم بریم مسافرت

ما ؟ کجا ؟

آره ... شمال

تا صبح که کسی حرفی از سفر نزده بود چی شد الان تصمیم گرفتید ؟

زندایی گفت هر سال این موقع یعنی اول تابستون می رفتند شمال یکم آب و هواشون عوض بشه ... منم گفتم خوب امسالم بریم اونم که لارج ، از خداهش بود ... هیچی دیگه زنگ زد به دایی شهرام گفت پنجشنبه و جمعه رو بیخیال کار بشه تا بریم خوش گذرونی

یعنی فقط دو روز ؟

نه ، دایی برمی گرده تهران ما چند روزی می مونیم

آهان ، خوب شد گفتی ... باید با لطفی حرف بزnm

جورش کن دیگه ، کاری نداری فعلا

نه سلام برسون خداحافظ

فدات بای

خوشحال شدم ، خیلی وقت بود که سفر نرفته بودیم مخصوصا شمال ... تو این اوضاع داغون روحی چی از این بهتر!؟

با دیدن قیافه ی پر از استرس سیما دوباره برگشتم سر تعلیم و رانندگی !

.....

ساک رها رو گذاشتم و در صندوق عقب رو به سختی بستم ، انقدر همه لباس و وسیله جمع کرده بودند که اگر کمتر از یک ماه می موندیم به شخصه افسردگی می گرفتم از حمل اینهمه بار و بنه !

گوهر و آقاجون و زندایی توی ماشین دایی نشستند ، من و کیمیا و رها و مامان هم توی ماشین خودمون ...

رها از پدرش اجازه گرفته بود تا اولین روزای تعطیلاتش رو با ما بگذرونه که البته اومدنش هم من رو خوشحال می کرد هم کیمیا رو .

خیلی تفریحانه و بنا به دستور مامان شهره با احتیاط رانندگی کردیم تا خدایی نکرده توی جاده اتفاقی نیفته ، ناهار رو هم توی راه خوردیم و دیگه نزدیک غروب بود که رسیدیم ویلای بزرگ و زیبای دایی شهرام .

انقدر همه جا و همه چیز رویایی و قشنگ بود که از همون لحظه ی اول با کیمیا و رها به جای رفتن تو ویلا و استراحت کردن ترجیح دادیم یه دور دخترونه بزنیم

یادم نمی اومد آخرین بار کی بود که اومدیم لب دریا ، بابا هنوز بود ... خاطراتش دوباره برام زنده شد

توی ساحل بودن اونم نزدیک غروب آفتاب حس خوبی داشت . مطمئن بودم این سفر می تونه به کل روحیه ام رو عوض کنه

دیدن گل ها و درخت هایی که توی ویلا همه طرف بود ، پیچک های سبزی که از ستون ها بالا رفته بود ، هوای نمدار شمال اصلا حال و هوای آدم رو زیر و رو می کرد

دو روزی که دایی شهرام اونجا بود مدام کباب های ابداعی خودش رو می داد به خوردمون ، جوری که چند مدل کباب عجیب و غریب و البته جدید تست کردیم

تازه فهمیدم چقدر راست می گویند که باید تو سفر یکی رو شناخت ، هم دایی هم زندایی
شدیدا مهربون و مهمون نواز بودند

هر لحظه تو فکر این بودند که چیکار کنند تا بیشتر بهمون خوش بگذره ، آقاجون لبخند از
روی لبش دور نمی شد

وقتی به جمع خودمونیمون نگاه می کردم از ته دل خدا رو شکر می کردم که درست وقتی
داشتیم می خوردیم به بن بست ، کسانی رو سر راهمون قرار داد که هم خون با ما بودند و
اینهمه مهربون ...

شنبه که شد دایی شهرام برگشت تهران تا به کارهایش برسه ، جاش خالی بود اما از حق
نگذیریم هنوزم خوش می گذشت

البته فقط ۵ روز اول بود که خوش گذشت چون هنوز نمی دونستم قراره چه اتفاقات عجیبی
برای من بیفته ...

دقیقا یادمه که یه روز بعد از نهار که اتفاقا هوا ابری بود و محشر رفتیم سه تایی ساحل تا
توی خونه نمونیم ، کیمیا و رها داشتند والیبال دو نفره بازی می کردند

منم نشسته بودم و نگاهشون می کردم که صدای گوشی کیمیا بلند شد ... نمی خواستم بازیشون رو بهم بزخم مخصوصا با اینهمه هیجان و جیغ و داد ... شماره ی ناشناس بود خودم جواب دادم

_بله ؟

_الو سلام کیمیا

سامان بود !

با استرس به کیمیا نگاه کردم ، هنوز داشت توپ می زد ... روم رو برگردوندم سمت دریا

_سلام ، تویی سامان ؟

_آره خوبی ؟ چه خبرا ؟

_مرسی خبری نیست سلامتی

_خدا رو شکر

_تو خوبی؟ پات خوب شد؟

خندید ...

_چرا می خندی؟

_هیچی همینطوری ، میگم سر و صدای کیه؟

اصلا حواسم نبود ...

_رها و کیمیا دارند مثلا والیبال بازی می کنند اینجا رو گذاشتند رو سرشون

_رها با کی؟!

_آخ اشتباه گفتم ، با کیانا

نمی دونستم سوتی به این بزرگی رو فهمید یا نه ...

_آهان ! حالا کجا هستین ؟

_شمال ، یعنی زندایی بهت آمار نداده ؟

_نه ، جدیدا مامان ما کم کاری می کنه مثل قبل ساپورتمون نمی کنه

_زمونه است دیگه ، بلاخره آدم ها عوض میشوند

_اونکه بله ... میگم یه زحمتی دارم برات

_چی ؟

_من که نمی دونستم شما رفتید ویلا ، فکر می کردم تهران باشید اما خوب بهتر... حالا که

اونجااید بیشتر خوش می گذره

_یعنی چی ؟

به مامان ثریا چیزی نگو اما اگر میشه رو مخ گوهر کار کن تا یه شام خوشمزه درست بکنه البته یکم بیشتر از شب های قبل

چطور؟

دارم میام شمال با یه سورپرایز خوب برات

همین که داشت می اومد شمال برای من سورپرایز بود! دیگه چی بهتر والبته بدتر از این ...

خوب درست حرف بزن ما هم بفهمیم چه خبره

نه دیگه نشد، تو فقط در جریان باش که یه خبری هست ... نمی خوام کسی چیزی بدونه چون ممکنه دیر و زود بشه اما هر جوری هست شام در خدمتیم

از تصور دوباره دیدنش ناخودآگاه لبخند زدم، چند تا قطره بارون خورد به صورت و دستم

تشریف بیارید

—مهربون تر از قبل شدی

—من همیشه مهربون بودم!

با کنایه گفت:

—نه برای من!

تعجب کردم، تا حالا ندیده بودم با کیمیا هم با طعنه و کنایه حرف بزنه

—خوبی سامان؟ مگه قبلا بد اخلاقی ازم دیدی؟

—کم نه! بگذریم من باید برم، به بقیه سلام برسون، سفارشم یادت نره شب می بینمت
بای

—خداحافظ

چشمم به موج های دریا بود ، داشت بارون می اومد اما نه شدید ... بوی خوب نم بارون رو فرستادم تو ریه هام

هر چی به حرفاش فکر می کردم نمی تونستم بفهمم منظورش چی بوده ؟ کیمیا داد زد

_کیانا دو ساعته داری با کی فک می زنی که یه سوتم به افتخار ما نزدی ؟

راستش از اومدن سامان انقدر خوشحال بودم که دست خودم نبود ... یه سوت جانانه زدم و دویدم سمت ویلا تا با گوهر برای شام حرف بزنم !

نمی دونستم عمر خوشیم انقدر کوتاهه ...

از حمام اومدم بیرون ، کلی تیپ زدم و رفتم پایین ، رها و کیمیا توی سالن داشتند فیلم سینمایی می دیدند .. تشنه ام بود رفتم سمت آشپزخونه تا یه شربت خنک بخورم که با شنیدن صدای زندایی پشت در وایستادم ، یعنی گوش وایستادم !

_نمیدونم عزیزم حساس نشو

_آخه همیشه ثریا جون

_چرا؟

_ بدون آمادگی یهو می خواهند بیان خواستگاری ... حتی نمی دونیم کی هستند!؟

_آخه قسمم داده که نگم

_حتی به من؟

_ما که بد دخترای گلت رو نمی خواهیم توام بلند شو بهش بگو تا یه دستی به سر و روش

بکشه الان دیگه سر می رسند

_فقط بگو آشنا هستند یا نه

صدای خنده ی ریز زندایی رفت تو مخم

_بیشتر از اینی که حدس بزنی آشنا و فامیلند ... پسرشون رو هم خوب میشناسی منم به

عنوان نزدیک ترین فامیلش تاییدش میکنم

مطمئن باش کیمیا رو خوشبخت می کنه شهره ...

گلوب خشک بود خشک ترم شد! بدون اینکه برم چیزی بخورم برگشتم تو اتاقم، یعنی چی؟ حرف های مشکوک زندایی ...

سفارش عجیب سامان ... سورپرایزی که در واقع برای کیمیا داشت و حالا خواستگاری که معلوم نبود از کجا پیداش شده

اونم اینهمه آشنا و فامیل... هر چی بیشتر فکر می کردم بیشتر به این نتیجه ی وحشتناک می رسیدم که این خواستگار آشنا و خیلی نزدیک به زندایی ... سامانه!

حتی از تصورشم خورد شدم، اشک هام پشت سر هم می ریخت ... چهره ی خندونش روز آخری که دیدمش از جلوی چشمم دور نمی شد

نمی دونستم که می تونم با این فاجعه کنار بیام یا نه ... تا شب خیلی مونده بود، دراز کشیدم و طبق معمول هندزفریم رو گذاشتم توی گوشم

غمگین ترین آهنگی رو که داشتم گذاشتم و چشمام رو بستم

اسم داره یادم میره چون تو صدام نمی کنی

حالا که عاشقت شدم تو اعتنا نمی کنی

دلتنگ تر میشم ولی نشنیده میگیری منو

هنوز همه حال تو رو از من فقط می پرسنو

با اینکه با من نیستی دیوونه میشم از غمت

اصلا نمی خوام بشنوم که اشتباه گرفتمت

داشتن تو کوتاه بود اما همونم کم نبود

گذشته بودم از همه هیچکس به غیر تو نبود

کاش اتفاقی رد بشی از کوچه های دلخوری

به روم نیارم که چقدر میخوام که از پیشم نری

هر بار با شنیدن صدای تو آرام شدم

حتی واسه ی رفتنت پیش همه محکوم شدم ... صدای حق هقم توی آهنگ گم شده بود ... باید فراموشش می کردم ، سامان دلش رو گرو گذاشته بود .. پیش کیمیا .. خواهرم .. عزیزترین کسی که داشتم

غیر قابل باور بود اما واقعیت داشت چقدر سخته وقتی سرنوشت تو با عزیزترین کسایی که داری گره بخوره ...

و سخت تر اینکه که مجبور بشی از خودت بگذری تا به اونها سخت نگذره

چشمم که افتاد به ساعت باورم نمی شد . ساعت مداوم گریه کرده باشم !

تا کی می تونستم کنج این اتاق زانوی غم بغل بگیرم و به حال زارم اشک بریزم ؟

باید می جنگیدم .. نه با سرنوشت .. با احساسم ... و سرکوبش می کردم برای همیشه !

....

با کمک کرم و لوازم آرایشی رد اشک رو از صورتم پاک کردم و رفتم پایین ، کیمیا

مشکوک نگاهم کرد و پرسید :

_معلومه امروز چته ؟ تو خودتیا

_خوبم یکم نفسم اذیت می کرد الان بهترم

رها که روی دسته ی مبل نشسته بود پاهاش رو تکیه می داد و سیب گاز می زد گفت:

— کی بشه تا من پته ی تو رو بریزم روی آب!

با صدای گوهر که داشت از بیرون صدامو می زد رفتیم پشت پنجره ... از دیدن سامان بعد از اینهمه وقت خوشحال بود و رو آسمون ها سیر می کرد

برای اولین بار بود که ترجیح می دادم نمی دیدمش! حتی رها و کیمیا هم خوشحال شدند و رفتند تو حیاط ..

می خواستم از پشت پنجره نگاه عاشق سامان و کیمیا رو شکار کنم... وقتی چشمش افتاد به کیمیا و لبخند پهنش ... اونم خندید

بغضم داشت خفم می کرد ... مطمئن بودم حتی سوالی از بود و نبود من نمی کنه

نفسم رو دادم بیرون می خواستم پرده رو بندازم و برم که سرش رو آورد بالا و منو دید ... مثل همون دفعه که از سفر برگشته بود و غافلگیرم کرد

ایندفعه هول نشدم ... دستم رو براش تکون دادم اونم سرش رو و دور شدم ، نه فقط از پنجره ... از خودم و خواسته هام!

رفتم آشپزخونه ، هنوزم تشنم بود ! یه لیوان شربت آلبالوی یخ خوردم تا هم جگرم خنک بشه هم تشنگیم بر طرف بشه

توی پذیرایی نشسته بودند ، بعد از یه غیبت طولانی دل همه براش تنگ شده بود داشتند پشت سر هم ازش سوال می کردند

تازه یادم افتاد که اگر سامان در مورد اون روز که رفتم خونش چیزی به کیمیا بگه آبروم میره ، چون بیچاره کیمیا از هیچی خبر نداشت ...

عزمم رو جزم کردم و رفتم تو پذیرایی همزمان صدای آیفون بلند شد
فرصت نشد تا با سامان حرف بزنم و سلام کنم چون سریع بلند شد و رفت تا در رو باز کنه

رها پرسید :

_کيه ؟

_خاله اينها

زندایی به مامان گفت :

_شهره بلند شو دیگه !

با اشاره ی مامان من و کیمیا در اوج تعجب دنبالش رفتیم تو اتاقمون دل تو دلم نبود
همچنان گیج بودم

_بچه ها زود لباس هاتون رو عوض کنید

_چرا ؟

_مگه نمی بینی مهمون اومده ؟

_خوب بیاد ... ما که لباس هامون حجاب داره !

_کیمیا جان ... راستش ...

معذب به من نگاه کرد ... انگار مامان ندونسته از عمق غمی که پشت چشمم بود خبر داشت !

بچه ها منم بی خبرم اما ثریا گفت امشب قراره برای کیمیا خواستگار بیاد

نتونستم نیشخندم رو نزنم! گرچه کسی متوجه نشد چون کیمیا جیغ خفیفی کشید

چی میگی مامان؟! اینجا... خواستگار!؟

خوب آره... حاضر بشوید بیای بیرون تا بفهمیم چه خبره منم
نمیدونم

مامان رفت... من لباس هام خوب بود، عروس کیمیا بود!

کیانا کی می خواد بیاد خواستگاری من؟

عجله نکن عزیز دلم زودتر آماده شو بریم بفهمیم

هنوزم تو بهت بود.... دستم رو گذاشتم روی شونه اش

— پس چرا معطلی؟

— چیکار کنم؟

— برات خواستگار اومده ها!

— آخه اینجوری؟ بی خبر!

— اینم یه مدلشه

— تو ناراحت نیستی که ...

بغلش کردم ... من داغون بودم!

— نه دیوونه ... تو عشقمی ، بعدشم حالا مگه پسندیدی؟

خندید ، منم خندیدم ... حاضر شدیم و بعد از چند دقیقه رفتیم بیرون . لباسمون فرق

داشت ، دوست نداشتم دیگه با کیمیا اشتباه بگیرم

خاله ی سامان بود با همسرش و مانی ... اینها دیگه اینجا چیکار داشتند؟! چشمم افتاد به سامان ، انگار خیلی خوشحال بود

مانی چه تیپی زده بود! هر چی بیشتر حرف می زدند و موضوع خواستگاری رو بازتر می کردند من مشکوک تر می شدم

تا اینکه بلاخره خاله ی سامان رک و راست گفت که می خواد کیمیا رو برای مانی خواستگاری کنه! داشتم شاخ در می آوردم

با بهت برگشتم سمت سامان ... هنوزم خوشحال بود! یعنی چی؟ ... چجوری اجازه داده بود مانی پا پیش بذاره؟

بهم خندید... انگار داشت فکرمو از اون طرف سالن پذیرایی می خوند! با اینکه داشتم از سوال هایی که یکی یکی تو ذهنم نقش می بست منفجر میشدم اما صبوری کردم و نشستم سر جام تا بینم چی میشه

کیمیا و مانی! چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودم؟ چقدر بهم میان ... مانی پسر برازنده و خوش اخلاقی بود ، گاهی وقت ها حتی می زد رو دست سامان!

نمی تونستم منکر این بشم که بعد از چند وقت داشتم با خیال راحت نفس می کشیدم ! حتی اگر همه چیز بی نتیجه بود ..

آقاجون همونجا توی جمع رضایت خودش رو اعلام کرد ، اما مامان فرصت خواست تا فکرامون رو بکنیم ، وقتی دیگه جمع از حالت رسمی خارج شد و صحبت های خودمونی شد بلند شدم و رفتم آشپزخونه

گوهر که یه سینی چای ریخته بود با دیدنم گفت :

_اومدی بلاخره ؟ بیا این سینی رو ببر بچرخون نا سلامتی عروس تویی نه من مادر !

با سرخوشی خندیدم

_ایشالا منم عروس میشم اما فعلا نوبته کیمیاست

_خاک به سرم ، باز من شما رو قاطی کردم ... پس برو کنار تا خودم ببرم

یه توت خشک از روی قندون برداشتم و گذاشتم دهنم ... چه مزه ی خوبی داشت !

_سورپرایز خوبی بود نه ؟

از شنیدن صداش سریع برگشتم ... اون طرف میز وایستاده بود ... مثل اون روز توی ویلای
دماوند وقتی دعوامون شد

فرقش این بود که حالا خندون بود نه عصبی

_با منی ؟

_آره !

خودم رو زدم به اون راه

_کدوم سورپرایز ؟

—خواستگاری مانی از کیمیا

—آهان! غافلگیر کننده بود اما بیشتر برای خواهرم نه من!

یه تای ابروش رو داد بالا... رفت سمت گاز، یکی یکی در قابلمه ها رو برداشت و گفت:

—میگم دستت درد نکنه خیلی به گوهر سفارش کردی انگار

—برای چی؟

مثل کسی که بی حوصله است نگاهم کرد

—برای شام...

—به من چه؟

—یعنی انقدر راحت تکذیب میکنی که گوشی کیمیا رو تو جواب دادی نه خودش؟

وای! این از منم زرنگتر بود ... حتما سوتی که پشت گوشی دادم رو فهمیده .. نباید خودم رو می باختم

_استثناعا تایید می کنم ، اون داشت بازی می کرد من برداشتم

_آفرین همیشه صادق باش

_حالا تو از کجا مطمئنی که من کیانام!؟

_هه ... مگه گاگولم که شناسمت؟

_چطور گوهر اشتباه می گیرتمون

_اون دقت نمی کنه

نمی دونم چرا دلم می خواست کنجکاویم رو بر طرف کنم ...

_به چی؟

_شناختتون خیلی راحت! تو اخلاقای خاصی داری که کیمیا نداره .. درسته اصلا تابلو نیست اما من خوب میفهمم چون بیشتر با تو در رابطه بودم

_مثلا؟

_نگاهت! چشم های تو به دنیای دیگست

_مسخره! جدی پرسیدم

_کیمیا ته چهره اش خجالت داره ، اما تو نه شرارت داری! صدای تو محکم تره ... مغرور تر و مطمئن تر حرف میزنی

هیچ چیزی رو سریع تایید نمی کنی ... لجبازتری! اعتماد به نفست بیشتره ... و ...!

باورم نمی شد انقدر نکته از شخصیتم درآورده باشه ... منتظر ادامه بودم اما صحبتش رو نصفه کاره رها کرد

_و چی؟

ولش کن تو اعصابتم ضعیف تره می ترسم این یکی رو بگم!

نه بابا بگو خیالت راحت کاریت ندارم

با شیطنت خیره شد بهم ... چشم هاش برق می زد ، معلوم بود می خواهد اذیت کنه

و دیگه اینکه ... فقط تویی که رژ صورتی میزنی!

ابروهام نا خودآگاه رفت بالا و دستم رو گذاشتم جلوی دهنم ... زد زیر خنده اونم بلند ...
حتما دستم انداخته بود!

نتونستم خودم رو نگه دارم قاشقی رو که روی میز چشمک میزد برداشتم و پرت کردم طرفش
و با حرص گفتم:

هییز

با خنده گفت:

من که گفتم نمیگم خودت گیر دادی خوب

خیلی خودمو کنترل کردم تا ضایعش نکنم ، برگشتم برم بیرون که زود گفت :

خوب حالا چرا قهر می کنی ؟ اصلا کیمیا رژ میزنه تو نمیزنی خوبه ؟

پام رو کوبیدم زمین

سامان !

خنده اش رو خورد ، صاف وایستاد ..

بله ؟

با من از این شوخی ها نکن ... نمی تونم قول بدم که ساکت میمونم

می دونم باشه

زیر لب پررویی گفتم . ایندفعه واقعا زدم بیرون ... تا حالا به این چیزا دقت نکرده بودم !
چقدر دقیق بود

راست می گفت ، من از کیمیا یه ذره پرروتر و مغرورتر بودم ... هر چی فکر می کردم
بیشتر مطمئن می شدم که سامان واقعا ما رو با هم اشتباه نمی گیره ...

اما هنوزم سوالایی تو ذهنم بود که باید جوابشون رو پیدا می کردم ...

شام خوبی بود ، هیچ وقت انقدر گرسنه ام نبود ... رها که کنارم نشسته بود دو سه باری
یواشکی مسخرم کرد

با اینکه چیزی لو نداده بودم اما گویا خوب می دونست که چه خبره ! کیمیا و مانی از
همیشه خجالتی تر شده بودند ... همین چند ساعت پیش بود که اندازه ی یه دریاچه گریه
کردم فقط بخاطر اینکه حدس می زدم سامان کیمیا رو دوست داره !

من چقدر احمق شده بودم ، چجوری مثل آدم هایی که گیج اند نتونستم بفهمم سامان پشت
تلفن فهمید که کیانام ... از همون موقع که خندید .. خندید؟! ... وقتی گفتم پات چطوره ! گفت
منو همیشه میشناسه ؟ رژ صورتی ... غذا پرید تو گلوم ، آب خوردم

پس اون روز که رفتم خونشم منو شناخت؟ .. وای خدای من

آبروم رفت! دیگه در این حد فکر نمی کردم باهوش باشه ... خیلی ها بودند که هنوزم نمی تونستند تشخیص بدهند ما رو از هم حتی پری ...

باید هر جوری بود می فهمیدم که منو اون روز شناخته بوده یا نه!

اون شب واقعا توی شادی کیمیا شریک بودم ... آخر شب که رفتیم توی اتاقمون سه تایی کلی در مورد مانی نظر دادیم ، گفتیم و خندیدیم موقع خواب رها به کنایه گفت:

_کیانا چه خبره امشب کبکت خروس میخونه؟

_راست میگه ها ، مشکوکی خواهر من ... انگار واسه خودت خواستگار اومده

چشم غره ای به رها رفتم و رو به کیمیا گفتم :

_عزیزم من و تو نداریم که ... یعنی تو جای من بودی خوشحال نمی شدی؟

—جون خودت! اگه به جای مانی یکی دیگه می اومد خواستگاریش چی بازم ذوق می کردی؟

—رها... اصلا تو چرا داری به حرف های دو تا خواهر گوش میدی تازه دخالتم میکنی؟

—دلم می خواد عشقم، شما مردی جواب بده

—نامردم و می خوابم

هر دوتاشون زدند زیر خنده، رها دیگه ادامه نداد، فقط می خواست بهم بگه که از همه چیز با خبره! اینم از زرنگیش بود چون کیمیا که اینهمه بهم نزدیک بود هنوز نتونسته بود از راز دلم با خبر بشه...

.....

سر میز صبحانه نشسته بودیم، آقاجون و مامان و بابای مانی صبح زود رفته بودند بیرون...
گوهر پر از استرس اومد و پرسید:

— ثریا خانوم نهار چی بیزم ؟

— هر چی دوست داری

— من که یه لقمه می خورم ! بخاطر مهمون ها میگم

خدم گرفت ، چقدر این گوهر بانمک بود ... سامان یهو گفت :

— دیزی !

با تعجب نگاهش کردم ... زیر چشمی داشت منو دید می زد

— سامان جون مامان تو که دیزی دوست نداری !

— الان دیگه دوست دارم خوشمزست ...

— واقعا ؟ یعنی میگی جلوی خاله ات اینها دیزی بذاریم ؟ زشته که ...

مانی هم مشکوک بود! انگار اونم می خواست مثل سامان منو اذیت کنه ... خندید

_نه خاله برای چی زشت باشه اتفاقا بابا عاشق دیزیه .. هر کی دوست نداشت زنگ بزنه غذا
بیارن به حساب من

بدون اینکه چیزی رو به روی خودم بیارم ادامه ی چای شیرینم رو خوردم .
مانی و سامان بلند شدند ، سامان گفت :

_بچه ها ما داریم میریم بازار یه دوری بزیم کسی نیاد ؟ رها تو میای ؟

_معلومه که میام ! دلم پوسید تو خونه تازه کیمیا و کیانا هم میارم

چقدر این مانی پررو بود .. انگار نه انگار همین دیشب اومده خواستگاری و باید یکم خجالت
بکشه ... خیلی راحت خودش رو تو جمع ما جا کرده بود مثل قبل !

اولش مامان یکم سخت گرفت که می خواهیم با مانی بریم چون معتقد بود کیمیا اگر زیاد با
این پسره چشم تو چشم باشه از روی احساسات تصمیم میگیره اما خوب زندایی قانعش کرد
لازمه که با هم بیشتر آشنا بشوند

منم رها رو قانع کردم که باهاشون نرم ... دلم می خواست تو این هوای عالی و ابری برم تو ساحل و یکم نفس بکشم!

حوصله ی بازار شلوغ و هوای دم کرده اش رو نداشتم ...

وقتی مطمئن شدم همه رفتند آماده شدم تا برم بیرون

مانتوی مشکی با شلوار جین ابی کم رنگم رو پوشیدم ، صندل های آبییم رو پام کردم و کلاه حصیری رو گذاشتم سرم

و تا خود ساحل دوییدم هوا عالی بود! نفس نفس میزدم ... نشستم روی ماسه ها تا حالم جا بیاد

هیچکس اون اطراف نبود ... دلم می خواست ابرها رو ببینم .. دیوونگی که شاخ و دم نداره!

دراز کشیدم روی ماسه ها ... خنکی اب که می خورد به پام رو دوست داشتم ، چشمام رو بسته بودم به صدای دریا هم گوش می کردم ... دیشب خیلی دیر خوابیده بودیم شدیدا خوابم می اومد ، کسی اون اطراف نبود

باد می اومد ... گوشه ی شالم افتاد روی صورتم ، خندم گرفت ... حوصله نداشتم برش دارم .

کاش با بچه ها رفته بودم حداقل بعد از اینهمه مدت دلتنگی حالا با خیال راحت سامان رو نظاره می کردم ! چه موجودیه ولی ... داشت ذره ذره منو میگذاشت سر کار

احساس کردم شالم رو باد بلند کرد ... گوشه ی چشمم رو باز کردم ، خاک به سرم چقدر توهناتم قدرت گرفته که می تونم سامان رو اینجا هم ببینم

دوباره چشمم رو بستم ... بوی عطری که می اومد نا خواسته چشمم رو دوباره باز کرد ...

یعنی این توهم من بود که از این فاصله ی نزدیک داشت نگاهم می کرد و لبخند می زد ؟ منم لبخند زدم ... تو خلسه بودم انگار

یهو سامان پخ وحشتناکی گفت که باعث شد سه متر پیرم هوا ... اونم با جیغ !

قلبم افتاد ... نفهمیدم چجوری نشستم و خودم رو کشیدم عقب ! نشسته بود و داشت مسخرم می کرد می خندید ... بلند داد زدم

—دیوونه به چی می خندی ؟ سکنه کردم !

—تو که انقدر ترسو نبودی

—مثل غول اومدی بالا سر من از خواب بیدارم کردی با این قیافه توقع داشتی نترسم ؟

—اولا که اینجا جای خوابیدن نیست ملت عبور می کنند .. دوما قیافه از این بهتر سراغ داری؟

—برو بابا چه اعتماد به نفسیم داره !

صورتتم رو برگردوندم به سمت دریا ... باد می زد و موج ها بیشتر از قبل شده بود ، سامان عقب تر از من نشسته بود

—اعتماد به نفسو تو داری که پاتو میذاری رو گاز و فکر بعدشو نمیکنی !

—منظور؟

—جریمم کردن

– یعنی چی؟

– بهت گفتم چراغ قرمز شده بود گوش نکردی دیروز رفتم خلافی گرفتم دیدم جریمه ام
کردن قبضشو آوردم بدم بهت

ضربان قلبم رفت بالا ... به همین راحتی داشت می گفت منو شناخته ! دیگه انکار کردن که
فایده نداشت ... فقط داشتم از خجالت آب می شدم

– فدای سرم ...

– من از وقتی با تو آشنا شدم کلا هیچ خلافی نکردم اونوقت خودت انقدر راحت داری از خلاف
حرف میزنی؟

– مگه قبلا چیکار می کردی ؟ سبقت غیر مجاز داشتی ؟

– منظورم خلاف های دیگست ! شیطنت ... جوونی ، خوش گذرونی

_نکنه من پلیس بودم که ازم ترسیدی؟

_نترسیدم ... تلنگر زدی بهم

_واقعا؟ پس دستم درد نکنه

_هه آره ایشالا که اجرشو خدا بهت بده

خندم گرفت ، مثل گوهر داشت دعا می کرد ، نه بچه جدی متحول شده بود ... اما دوست
نداشت در موردش حرف بزنه

_راستی کیانا تو دیزی دوست داری دیگه؟

بازم می خواست اذیت کنه ! پوفی کردم و برگشتم سمتش ... ترجیح دادم رو در رو باهاش
حرف بزنم

_آره خیلی دوست دارم

_خوبه ، گفتم شاید کیمیا فقط دوست داشته باشه

از کجا فهمیدی که من اومدم توی خونه ات ؟

صورتی بود دیگه !

درست جواب بده میرما

فکر کردی خیلی زرنگی ؟ میای تو خونه ی من آهنگ مورد علاقمو گوش میدی با جرات
 واسه خودت چرخ میزنی فضولی میکنی اونوقت سریع میگی کیمیایی توقع داری من باور
 کنم اون در حد تو فضوله ؟

البته از حق نگذیریم یه لحظه انقدر چشمتا پر از معصومیت شد که شک کردم ، حتی با
 اینکه سرفه می کردی !

اس ام اس زدم به کیمیا و پرسیدم اصفهان خوش میگذره اونم جواب داد در حال حاضر تو
 فصل امتحانا نه ... تو جلوم بودی پس کیانا بودی ..

از آسانسورم که ترسیدی ، هنوزم نمی دونی که چقدر از کیمیا خودمونی تری ... میشینی پشت فرمون و تخته گاز میری بعد به روی خودتم نیاری که دست فرمون تو رو کسی نداره

یعنی واقعا من در این حد خنگم که نشناسمت ؟ ببخشیدا ولی اون روز مطمئن شدم یکم آی کیوت پایینه

شونه ام رو انداختم بالا و سعی کردم بی تفاوت جواب بدم

_واقعا رها ازم خواست تا پیام به گل ها آب بدم میخواست بره پیش دوستش .. دوست نداشتم وقتی یهو اومدی تو فکر دیگه ای در موردم بکنی همین
_تو گفتی و منم باور کردم

بلند شدم و گفتم :

_جهنم که باور نکردی

چند قدم که رفتم پایین مانتوم رو گرفت ، حس کردم کلافه است مثل آدمی که داره با خودش کلنجار میره تا حرفش رو بزنه

چرا یاد گرفتی فقط فرار کنی ؟

از چی ؟ از تو!

از خودت ...

نیشخند زدم

نکنه من بودم که همه رو پیچوندم و فرار کردم ! اونم به بهونه ی سفر کاری

سرش رو تکون داد ، ابروهایش گره خورده بود ...

منکرش نمیشم ... اما تو باعث شدی تا فرار کنم ، وقتی تو ویلا بهم گفتی که با یکی مثل

رامتین هیچ فرقی ندارم داغون شدم

همه ی عمر از شخصیت مزخرف و کثیف رامتین متنفر بودم و با نفرت حرف زدم ... اونوقت تو در عرض یک ثانیه به راحتی گذاشتیم کنارش .. می دونی حتما لازم نیست یکی بیاد و نصیحتت کنه ، کتاب اخلاق بده دستت تا حفظش کنی ، تهدیدت کنه تعقیبت کنه

گاهی وقت ها تو اوج روزمرگی هات یه اتفاق ساده می افته که حتی تا چند وقت بهش به چشم اتفاق نگاه نمی کنی اما بعد از یه مدت تازه می فهمی که یه چیز نا آشنا تو رو تحت تاثیر قرار داده

متحولت کرده ... یکی اومده که با اطرافیان فرق داره ، رفتارش برخوردش منشش ... حتی خواسته ها و توقعاتش ! ساده تر از همه ی دنیا و یک رنگ تر از همه ی آدم های دورنگیه که کنارتن

کم کم مشتاق میشی ، دوست داری بیشتر ازش بدونی .. دنبالش بری ، بشناسیش بفهمیش ... آرامشی رو که داره وارد زندگی خودت بکنی

منم وقتی تو رو دیدم از همون اولش متوجه شدم با دخترایی که همیشه جلوی چشمم بودند فرق داشتی ... وقتی دیدم کار میکنی تا به مادر و خواهرت کمک کنی .. از خودت و آیندت گذشتی تا خواهرت بره دانشگاه ... اومدی دفتر تا با همه ی غروری که داشتی بازم بخوای که

برگردی سرکار ... حاضر نشدی شخصیت مادرت رو بخاطر صاحبخونتون خورد کنی فهمیدم
که تکی

شاید خیلی های دیگه باشند که مثل تو اند اما برای من جدید بودی... همه ی عمر کسای رو
می شناختم که تو ناز و نعمت بزرگ شدند ، حتی دست به سیاه و سفید نزدند تا لاک ناخنشون
خراب نشه

با راننده ی شخصی اینور و اونور رفتند ... خیلی وقت ها بخاطر احساس پوچی که داشتند
غرورشون رو جلوی صد تا پسر خورد کردند .. با اینکه همیشه تامین بودند اما بازم
چشمشون به دارایی طرف مقابلشون بود به قیافه و فیزیک و چهرشون نه بیشتر !

وقتی فهمیدم که دختر عمه ام شدی کشیدم عقب ... مطمئن بودم که رنگ می بازی توام
خودت رو گم می کنی و میشی مثل همه ی دخترای خاندان ما !

یادته اونروز تو خونتون بهت چی گفتم و تو چی جواب دادی ؟ گفتم دوست دارم وقتی
موقعیت عوض شد بینم خودت چقدر عوض میشی ... جوابت قشنگ بود وقتی گفتم من گل
کوزه گری نیستم که با هر دستی یه شکلی بگیرم ! ما خیلی وقته تو تنور زندگی داغ شدیم و
یه شکل و ثابت موندیم

راست بود ، حقیقت داشت تو عوض نشدی اما نا خواسته منو عوض کردی

اون شب توی جشن حجاب داشتی ، از همون اولش ثابت موندی ، حتی یه بار توی خونه هم بی حجاب نبودى ، کسی که اعتقاد و ارزشش رو نگه داره تحت هر شرایطی ... رو حرفش ميمونه

دوباره خیره شدیم بهم .. من وایستاده بودم و اون نشسته بود ... هنوزم گوشه ی مانتوم تو دستش بود ! انگار منتظر بود تا واکنشم رو بعد از شنیدن صحبت هاش ببینه اما وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم ادامه داد :

اوج تعجبم وقتی بود که از مامان شنیدم دست رد به سینه ی رامتین زدی ، دلایلت رو از عمه شنیده بود و بهم گفت ... اعتراف میکنم تو ویلا با خوندن اون اس ام اس در موردت بد قضاوت کردم ، اما تازه میفهمم حکمت دعوای اونروزمون چی بود ... هر دومون رسیدیم به جایی که باید می رسیدیم .. مگه نه ؟

نمی تونستم زیر سنگینی نگاهش بیشتر از این طاقت بیارم ... داشت ازم اعتراف می گرفت !

مانتوم رو کشیدم ، دستش رو انداخت ... شروع کردم قدم زدن

داشت پشت سرم راه می اومد

_اونروز که دعوامون شد قسم خوردم که دیگه دور سامی جون بودنه این و اون رو خط بکشم ، دلم آرامش می خواست .. دوست داشتم یکی باشه که تو فکرم باشه نه ده تا .. یکی باشه که فکر و ذکرش خودم باشم و بس

اعصابم داغون بود که رفتم پیش مانی ، ما هیچی از هم پنهون نداریم همه چیزو براش گفتم ... خوشحال شد که تصمیم گرفتم عوض بشم ، پیشنهاد داد که یه مدت چشم تو چشم تو نشم ، گفت تو اون خونه نباشم بهتره ... رفتم خونه خودم

یکی یکی همه ی گذشته ام رو که نه اما نقاط سیاهش رو حداقل کم رنگ کردم و ازشون دل کندم ، سخت بود اما شدنی بود ! من مردونه پا گذاشتم توی جاده ای که خودت نا خواسته پیش روم گذاشتی کیانا .. شاید اگر تو نمی اومدی تو زندگیم هیچ وقت از این باتلاقی که توش بودم و خودمم خبر نداشتم بیرون نمیرفتم

یاد خوابی که اون شب دیدم افتادم ! ازم کمک خواست ، تو باتلاق گیر کرده بود .. من نجاتش دادم .

_تموم عمرم هیچ دختری رو به جز خواهرم فرنوش و رها دوست نداشتم ، با هیچ دختری خیلی صمیمی نشدم و دل هیچکسی رو نشکوندم ... من فقط یکم بازیگوش بودم . دلم نمی

خواهد دیگه از خونه فراری باشم من خودمو پیدا کردم حالا با اطمینان در مورد خودم حرف می زنم توام نمی تونی دیگه مخالفم باشی

چقدر صداس تحکم داشت ، واقعا مرد تر از قبل شده بود!...اگه چاره داشتم همونجا بهش می گفتم که با رفتنت منم دلتنگ شدم و تازه فهمیدم که چه حسی بهت دارم ، عاشقت شدم و تو نگاهم رنگ عوض کردی .. اما خوب غرور دخترانه رو نمی شد به همین راحتی ها بشکنم ! اونم در مقابل سامان ...

_نمی خوای چیزی بگی ؟

_چرا ، هوا گرمه !

_خوب ؟

_هیچی دیگه یه شربت خنک می چسبه

_بعدش ؟

_بعدش احتمالا نوبت دیزی خوردن میشه

_کیانا!

با دادی که زد برگشتم ، نا فرم رفته بودم رو اعصابش ...

_چته ؟

زل زد به چشم هام ...

_بگو که توام عاشق شدی

_مزخرف نگو سامان!

_نمی تونی منو بیچونی ... بگو

دلم می خواست حرف هاش رو باور کنم اما هنوز ازش مطمئن نبودم مخصوصا با چیزایی که دیده و شنیده بودم ، اگه منو دوست داشت پس چرا عکس کیمیا تو لب تابش بود ؟ چرا رفته بود اصفهان دیدن کیمیا؟! انگار متوجه شد که مرددم تا چیزی پیرسم

—چی می خوامی بگی؟

—تو که میگی صادق باش چرا خودت صد بار رنگ عوض می کنی؟

—من؟

—تو کیمیا رو دوست داشتی، غیر از اینه؟

مثلا می خواستم بهش یه دستی بزنم! بعد از چند لحظه یهو رنگ نگاهش عوض شد..
ترسیدم..

دستش رو کرد توی موهایش و با ناراحتی سرش رو انداخت پایین

—بهبتره در مورد گذشته حرف نزنیم، مانی بیشتر و بهتر میتونه خوشبختش بکنه

داشتم می مردم... باورم نمی شد!

—دوستش داشتی؟ سامان!

_حرف زدن چه فایده ای داره ... وقتی فهمیدم که مانی عاشقه خودمو کشیدم کنار

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم تا جیغ نکشم! اما نتونستم عصبانیت رو کنترل کنم و داد زدم _ همین الان داشتی می گفتمی که عوض شدی! می گفتمی من بهت تلنگر زدم دوستم داری ...

چجوری روت میشه بگی عاشق کیمیا بودی و بخاطر مانی ولش کردی؟ هان؟ حتما اومدی سمت من چون خواهرشم، چون شبیهشم ... واقعا که!

برو سامان دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت! من احمقم و گرنه همون وقتی که عکسشو روی صفحه ی لپ تاب دیدم باید همه چیزو می فهمیدم، یا وقتی کیمیا گفت رفتی اصفهان دیدنش ...

اما فکر نمی کردم انقدر پست باشی و وقیح

با شک گفت:

_ولی من عکس تو رو گذاشتم بک گراند لپ تاب نه کیمیا رو!

بازم جیغ زدم

اون عکس من نبود کیمیا بود

با دست کوبید روی پیشونیش

ای وای! بخدا شناختن عکستون دیگه خیلی سخته ... فکر می کردم خودتی ، حتما اشتباه شده

... صبر کن ببینم ! اصلا تو از کجا میدونی من ..

اوه اوه ... همینجوری داشتم خودمو لو میدادم ، حالا فهمید که رفتم سر وقت وسایلمش ،
با سرخوشی خندید

ها ها می بینی دیگه رسیدیم ته خط .. همه جوره دستمون واسه هم رو شد ... از این جیغ
جیغ کردنای توام که قشنگ معلومه دوستم داری منم که فقط می خواستم همینو بفهمم ،
پس الکی کلاس نذار ...

آره جون خودت ! برای چی رفته بودی اصفهان ؟

پوفی کرد و دستش رو گذاشت پشت گردنش

... تو تا کلا زیر زبون نکشی ول کن نیستیا! خوب دلم برات تنگ شده بود همونجاها بودیم
مانی خل پیشنهاد داد بریم دیدن کیمیا گفت با تو فرقی نداره

... دروغ میگی ... الان گفتم دوستش داری

... بخدا راست میگم

بازم شیطون شد ... انگار خیالش از بابت من راحت شده بود

... اصلا می خواستم عکس العمل تو رو ببینم که دیدم خانوم تابلو!

خونم به جوش اومده بود ، دلم می خواست خفش کنم ... خیلی غیر ارادی رفتم طرفش و
با لژ سندلم محکم کوبیدم به ساق پاش

... غلط کردی با من شوخی کردی

فکر کنم خیلی دردش اومد چون یه آخ بلند گفت و دوید سمتم

... وحشی پام داغون شد

یا خدا! حتما ناقصش کردم ... منم شروع کردم دویدن ، سایه ی نزدیکش رو می دیدم ، تا زانو رفته بودم تو آب که سامان داد زد

_کیانا نرو جلو تر وایسا

اصلا حواسم نبود توی دریام ! یهو ترس افتاد به جونم ، حس کردم زیر پام خالی شده و شروع کردم جیغ زدن

از بچگی از دریا می ترسیدم هیچ وقت توی آب نمی رفتم ... رسید بهم آستین مانتوم رو کشید باهاش برگشتم عقب همین که رسیدم به خشکی افتادم زمین و نفس راحت کشیدم ، سامانم نشست

_وای ... نزدیک بود .. خفه بشم

_آره نیست تا گردن تو دریا بودی بخاطر همین نزدیک بود خفه بشی !

بعد از چند لحظه بلند شدم تا برم ویلا ... سامان هنوز نشسته بود

_کجا؟

_ویلا

_جواب من چی شد؟

بی حوصله دستی تکون دادم و راه افتادم ... بیچاره فهمید به این راحتی ها لو نمیدم چیزی رو که تو دلمه بخاطر همین دیگه گیر نداد

دلم هنوز لب دریا بود اما عقم داشت می بردم یه جایی دور از سامان ...

...

...

تازه از حموم اومده بودم بیرون که کیمیا زنگ زد به گوشیم

_کیانا چیکار می کنی؟

_هیچی تو اتاقم ، خوش می گذره نمی خواهید بیاید؟

— تو اصلا می دونستی امشب چه خبره؟

— نه!

— تولده آقاچونه

— واقعا؟ تو از کجا می دونی؟

— رها میگه ...

— آخه اون موقع ها که ثبت احوال مثل الان نبوده همینجوری یه چیزی زدن تاریخش الکیه

بابا

زد زیر خنده ... رها گوشی رو گرفت

— عزیزم مهم شناسنامست که تاریخ امروز رو ثبت کرده حالا تو نمی خوای برا بابابزرگت

زحمت بکشی یه بحث جداست

— من مخلصشم هستم ... ولی کاش زودتر می گفتم اصلا آمادگی نداریم
 — ما از طرف تو برات کادو می خریم غصه نخور بعدا حساب میکنم باهات دوبله

— چی می خری مثلا؟

— نمی دونم والا خودت یه نظری بده

— اوم ... عصا چطوره؟

— تو باغ نیستیا! اون عصایی که الان دستشه می دونی چقدر قیمیته فکر کردی میذارش زمین
 از این عصا چوبی مفتیایی که تو میخوری دستش می گیره؟

— نمی دونستم .. خوب یه پیپ برات بخر خیلی با کلاس میشه

— یا خدا! این از بیخ و بن مشکل داره ... هنوز نیومده می خواد خان عموی ما رو معتاد کنه!

— برو بابا .. اصلا خودت بگو چی خوبه

_والا تا جایی که من مطلعم عمو جان عاشق مطالعه و این چیزاست

_به به .. چه فرهیخته پس یه کتاب شعر بگیر

_خسیس! آثار نفیس خوبه

_می خوای شاهنامه بگیر هم تو مشتری بشی هم من!

_آفرین زدی به هدف همینو هستم

_جدی؟

_آره! فقط یه چیز دیگه

_چی؟

_به گوهر بگو کیک درست کنه

تو که خسیس تری اینهمه قنادی چرا گوهر به زحمت بیفته

گلم، خان عمو به کیکی که روش پر از خامه است لب نمیزنه ...

باشه یه کاریش میکنم شما به خریدتون برسید ، راستی حواست به این مانی و کیمیا باشه
ها

آی حسود ! ایشالا تو و سامان

رها ... آخرش تو بیخودی آبروی منو میبری

باور کن فقط فردوسی حکیم نمی دونه که تو و پسر عمه ی من دلداده شدین

پس تو بهش بگو تفهیم بشه ، کاری نداری؟

کیکش خوشمزه باشه

خداحافظ !

—بای بای

حتی از فکر کردن به اینکه سامان دوستم داره اونم فقط منو ، لبخند دو متری می اومد روی لبم ،
مخصوصا با شنیدن اعترافات صبحش و تغییرات فاحشی که کرده بود ...

شاید به همین زودی ها اگه خدا می خواست منم به رویاهای تازه پر و بال گرفته ام می
رسیدم !

رفتم تو آشپزخونه تا با تمام انرژی کیکی رو که خودم بلد بودم و خیلیم خوشمزه بود درست
کنم ... گوهر اگه دست تنها از پس شام بر می اومد باید خدا رو شکر می کردیم !

همونجوری که آرد و شکر رو از توی کابینت ها در می آوردم زیر لب برای خودم شعر می
خوندم

احساسی که به تو دارم به هیچکسی نداشتم

من اسم این حال دلو عاشق شدن گذاشتم

در کابینت رو بستم ، یکی دیگه بقیه ی شعر رو خونند

این اولین باره دلم داره میگه آره دوستت داره گرفتاره

بگو آره به بیچاره دوستت داره با یه قلب تیکه پاره

چه صدای قشنگی هم داشت ... رو به روم وایستاده بود با یه شاخه گل رز قرمز و یه لبخند

پهن ، نتونستم منم لبخند نزنم !

از تو حیاط چیدی نه ؟

— آره ، برای تو اه

— چه ولخرجی کردی

— بوی بهار می ده

— عجب !

— نمیگیری ش ؟

چه صحنه ی رمانتیکی ! با یه مرسی گل رو از ش گرفتم و بو کردم ، جدا بوی بهار می داد
... گذاشتمش توی لیوان آبی که رو میز بود

— ناهار میپزی ؟

— نه ! می خواهم کیک درست کنم

— مگه بلدی ؟

بله ، از نوع خوشمزش

نشست روی صندلی

به به ... چه کدبانو ، فکر نمی کردم در این حد هنرمند باشی

اسمش رو که همیشه گذاشت هنر بلاخره هر دختری یه چیزایی باید بلد باشه
دیگه

می دونستی تو خیلی اخلاق های خوب داری ؟

داشتم آرد رو پیمانه می کردم ..

مثلا ؟

یکی اینکه خیلی متواضعی ...

دیگه ؟

دست فرمونت خوبه ، مهربونی ، دلسوزی ، بر خلاف ظاهر شیطونت آرامش داری ، صبوری ،
مستقلی

خوب دیگه ادامه نده خجالت زده میشم

خجالتتم قشنگه

بحث رو عوض کردم ...

راستی می دونستی امشب تولده اقاچونه ؟

آره می دونم

پس چرا نرفتی با بچه ها کادو بخری ؟

من قبلا خریدم

چه اکتیو!

از توی یخچال ظرف تخم مرغ رو آوردم بیرون ...

کمک نمی خواهی؟

به شخصیت تو هین همیشه دست به چیزی بزنی؟

داشتم بهش تیکه می انداختم .. خیلی عادی گفت:

نه اتفاقا در حال اصلاح خودمم ، خونه ام رو هم چند روز پیش به تنه تمییز کردم

آفرین! پس حسابی تغییر کردی

بله شما باور نداری

بیا ، زرده و سفیده هاش رو از هم جدا کن تا من به کار دیگه بکنم

این که خیلی سخته!

مطمئنی که جنم کار کردن داری؟

چشم غره ای رفت و کاسه ها رو کشید جلوش ... بلاخره بعد از کلی گشت زدن تونستم وانیل
رو پیدا کنم

کیانا؟

هوم

این چه طرز جواب دادنه

خوب بله

بگو جانم

کجکی نگاهش کردم ... خندید

—یه سوال بپرسم؟

—بپرس

—زنم میشی؟

با تعجب سرم رو آوردم بالا و نا باور خیره شدم به صورتش ... واقعا جدی بود! خجالت کشیدم، سرخ شدم .. چقدر بی فکره ... با پرویی زل زده بود به چشم هام انگار می خواست همین الان جواب بگیره ... نتونستم طاقت بیارم ... سریع برگشتم و در یخچال رو بی هدف باز کردم

در واقع تو یخچال سنگر گرفتم

—چرا باز فرار کردی؟ مثلا الان تو اون یخچال چی می خوای؟

لبم رو گاز گرفتم و با صدایی که می لرزید گفتم:

— کسی فرار نکرد! می خواستم ... می خواستم ..

چشمم افتاد به خامه کاکائویی ... داشت چشمک میزد ، خدایا شکر ت ... برداشتمش و مثل کسی که به مدال طلا رسیده آوردمش بالا

— می خواستم اینو بردارم ، کیک رو خوشمزه میکنه

زد زیر خنده ...

— به چی می خندی ؟

— اینکه واقعا خجالتی شدی

حس می کردم هوای آشپزخونه سنگین شده ، پنجره رو باز کردم و رفتم سراغ مواد اولیه ام ... چند وقت بود که منتظر همچین روزی بودم ولی حالا که سامان رو در روم داشت خواستگاری می کرد دلم می خواست فرار کنم !

شاید چون هیچ وقت حدس نمی زدم انقدر رک و بی پرده حرفش رو بزنه ... انقدر حواسم پرت بود که اصلا نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم

_بفرمایید اینم از تخم مرغ ها

عجیب بود که سامان صبور شده بود! آرد رو می ریختم روی زرده و سامان همش می زد

_مگه دیگه حلیمه؟ آروم هم بزن پفش می خوابه ها

_کاش انقدر که به فکر پف کردن شیرینیت هستی به فکر غرور بر باد رفته ی من بودی

_مگه به باد رفت؟

_بله! در حال حاضر

_به من چه؟

خامه کاکائویی رو ریختم توی مواد ... خامه اش کم بود آقاجون اصلا متوجه هم نمی شد

من بخاطر تو خیلی با خودم جنگیدم کیانا ، الانم دارم با غرورم می جنگم چون توی عاشقی
مغرور بودن معنا نداره ، حداقل بیش از حدش نداره ... پس توام یکم مثل من باش و جوابم
رو بده ... بچه که نیستی ، دارم ازت خواستگاری می کنم !

خیلی بی فکر مثل همیشه گفتم :

من شرط و شروط زیاد دارم

هر چی باشه قبوله

ظرف رو از زیر دستش کشیدم و یه نوچ بلند گفتم:

نشد ! مرد نباید نشنیده رو هوا شرط قبول کنه ... میشه قصه ی مسابقه ی اوندفعه که
پرادوی دو درت دو دره کردی !

خندید ...

_اوندفعه فرق داشت ، شرایط مثل حالا حساس نبود ... بحث فقط رو کم کنی بود

_اگه شرطم سخت باشه ؟

_بازم قبوله

قالب رو چرب کردم ... مایه رو ریختم توش

_برام مهمه صداقت داشته باشی ، وفادار باشی ، خدا رو بشناسی ، به وقتش دست دیگران رو بگیری و کسی رو به هیچ قیمتی زمین نزنی ، زیر قول و قرارهات نزنی و تا تهش ... مرد باشی !

کیک رو گذاشتم توی فر ، سامان با خوشحالی در فر رو بست و درجه اش را تا ته پیچوند

_تا تهش هستم .. مرد و مردونه

خندم گرفت ، درجه رو تنظیم کردم و گفتم :

اینجوری که به ته نرسیده میسوزیم!

اونم خندید ...

کیانا؟

هیچ وقت انقدر با احساس صدام نزده بود ... چشمم به شیشه ی فر رو به رو بود ، سرش رو آورد کنارم اونم به شیشه نگاه کرد

دوستت دارم

پر از مهر بود صورتم وقتی جوابش رو فقط با لبخندی که توی تصویر بخار گرفته ی فر معلوم بود دادم!

کی فکرش رو می کرد سرنوشت ما دو تا که از روز اول مثل کارد و پنیر بودیم حالا اینجوری و انقدر عاشقانه رقم بخوره ؟ توی آشپزخونه و مشغول آشپزی سامان به ساده ترین شکل ممکن ازم خواستگاری کرد و حرف دلش رو زد

و اون کیک شد خوشمزه ترین و خوش طعم ترین کیک عمرمون!

وقتی همه از عطر و طعمش تعریف می کردند فقط من و سامان خبر داشتیم که این کیک طعم و عطر عشق میده نه چیز دیگه ای ... و تاریخ تولد آقاجون شد روزی که قرارداد عشق ما توش ثبت شد .. نه توی ثبت احوال ... توی ذهن و دلمون !

گاهی وقت ها درست جایی که حس می کنی رسیدی ته خط و هیچ دستی نیست که کمکت کنه و هیچ تکیه گاهی نداری که پشتوانه ات باشه ، خدا جوری کار هات رو راست و ریست می کنه و کسایی رو می فرسته توی زندگیت که حتی تو باورت هم نمی گنجه

مثل زندگی پر از پیچ و خم ما که هرگز حتی حدس نمی زدیم با یه اتفاق و یه پیشنهاد ساده ی کاری برسه به جایی که حالا توش بودیم ، مال و مکنت خانوادگی خیلی مهم نبود ... بلکه چهره ی شاد مامان و کیما و آقاجون ، خانواده ی جمع و جوری که حالا داشتیم و دور هم بودنمون ارزشش از همه چیز بالاتر بود و من به خاطر همه ی نعمت های امروزم شکرگذار خدا بودم .

اون شب وقتی آقاجون به اجبار رها می خواست شمع ها رو فوت کنه به جاش من بودم که چشم هام رو بستم و آرزو کردم ... هم خوشبختی خودم رو و هم خانواده ام رو .. از ته دل

و وقتی چشم باز کردم طرح لبخند سامان شد اولین نوید خوشبختی که شاید در راه بود ... به همین زودی ها !

.....

پایان

.. / . / .۷